

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perzsa O. 77.

775



1
Perisa 0. 77



Perisa 0. 77



بسم الله الرحمن الرحيم



اما بعد راویان اخبار و مقلان اسرار و طولیان شکره شکر شیرین گفتار
و محذران حدیث کهن و خوشه چندان خرمن سخن و ضربات دادر العیار
سخن دانی و جوهر بیان رسته بازار معانی و درسان درس عشق و محو
و محذران و محققان شوق آتکثیر بهره اندوز **بیت** از احوال عاشقان
با و سر که کبیر ندرند از سر خیر **در** سخن را برشته تحریر خیر کینه
اند و این باب طاعت افکار را بحسب از و یاد فوق مستعان صاحب
هوش چنین چیده اند که در زمان قدیم بادشاهی بود در اقصای
مقر سلطنتش فطرتینه **بیت** بود در اوج شرفش مای تمام **در** خیر
آزاد بخشش بود نام **با** کنج و کوهرش بیمار و خشم و نگر بسیار **بیت**
جهان کیوان خدیو عدل و القنات **با** اطاعت سبع عدلش قانت
فلک قدر عطار و دستکاهی **با** جوهرش هزار و ناسبا **بیت** در
سباهی شکر کوایان خوان لطفش ظلمه وجود پیشکام بسته زنجیر

و صده هزار بلبه در دم و شتم و انواع مغرب در انصرف داشت و با این همه
خشم و جبروت همه از لولزم عبودیت حضرت احدیت غافل نمیکردید و
و پیوسته موی نیاز بدرگاه بی نیاز و کریم کار ساز و بادش هنده نواز
بحاکم ملت میمالید و از کمال عجز و مسکنت میمالید و فرزند خلقی از خدا

می طلبید که بعد از وفات تنای تخت او تواند گردید زیرا که قائم مقام
تخت داشت و به نیکی و نه روزگار میکند رانند تا آنکه حسن ابو بکر و دنیا بهر
خواری در آن آیام بعد از نماز بیداد آئینه بر گرفته بملاحظه خیال خود
مشغول گردید چند موی سفید در می سن خود دید ازین عمر دل خسته

و خاطر آزرده گردید و بجا طر کدرا نید که در بخت و افسوس که در آن عمر خود را
 تباه کردی و خزانة صرف نمودی و نگر بخت دادی و تا حال می
 با بستر راحت نیا رسیدی و دم آبی بغیر اغت نیا شناسیدی و حالیا بیک
 اجل یعنی موی سفید قدم در عرصه وجودت گذارده و پیغام مرگ بخود
 غیاب بر تو میخواند و امر دریا فردا است که کارکنان حسن و قبح از بجوم سپا
 ضعفت و بختی از کار مانده و منادی کل نفس ذالقیته الموت ندای
 ابرجوانی زنک در داده و خواهی نخواهی باید رفت و بنا کام و دواعی با بر
 صادق و دوستان موافق باید نمود حیف صد حیف که فرزندی تحت
 و قیام ترا صاحب جهان بین باشد نداری و این همه ملک و مال باز بین
 انتقال مییابد **بیت** افسوس که عمر را دفانیت **دین** کردنش **هزار**
 تقاضیت **گفتم** که چو پیرم کند **بیت** **فرزند** جوان بگیر **دم** دست
شرط پیری بجا آورد **ناموس** را بپا دارد **شد** عمر تباه **حال**
است **دین** کام مرانش **میسر** **دار** بسیاری **اندوه** **سه** روز از مجلس
 خلوت نیامد و بکار ملک و دولت پرداخت و بآه و درد میبوخت
 و بیخاست زین را بگذر غافل و آشوب در بارگاه بمیان امرای

روزهای دارکمان دولت و اعیان عصر افتاد و عوام الناس خیالات
غریبه میکردند بعد از سه روز متفق شدند بر آنکه وزیران عظم که انیس و مقرب
الحضرت و اعتمادالدولت بودند بادت ه و او را از گیرسن و فرط دوستی
بدر خطاب مینمود و روشن را می نام او بود بخدمت بادت ه و در وقتش

کرده طبع او گشته و او نیز مصلحت یاران را مقرون بصواب دیده
متوجه بمقصد گردید چون حاجیان و کشیکچیان او را امصاحب خلوت
بادت ه میدانستند ممانعت کردن نتوانستند و چون بکوالی خاص
رسید از خدمه و خواص با طلبید چون صدای او سمع شریفند

رسیدن است نمود تا بار دهند چون روشنی را می بشنود با بوسه
 شد زمین ادب بلب عبودیت بوسید و بعد بلبان یلیل هزار دست
 بمضمون این تمامه مترنم کردید **بیت** تا بقای چاه تو یاد از هزار سال
 سالی هزار راه و دمای هزار روز **یا** روزی هزار ساعت ساعت هزار سال
 اقبال در پناه تو یاد از هزار سال **یا** چه شد که بر کل عارض کلاب میریز
 ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی **یا** هزار دیده ز بهر توانش که ز نزلت
 توانش که از چه همچون حساب میریز **یا** خدا بخلافتی نه با سبب اندوه
 و ملال بخیر و خوبی مرتفع **یا بیت** **یا** چه غم داری که سبب غم میاد
 چه کم داری که سبب کم میاد **یا** آری باعث تنگد خاطر چیست
 آزاد بخت تبارکی سیل بر شک از دیده روان ساخت و گفت
 ای بدر چرا پریشان خاطر دول آزرده باشم که مدت مدید و عهده عید
 عمر عزیز ضایع و قرینه دلش که تلف کردم تا این ممالک را تصرف
 در آوردم و فرود است که بدین سبب خلقی ندارم که بعد از من تابع و
 تحت امراناک و صاحبانند باز به شمشان من منتقل خواهند شد
 و رنج من ضایعه میگرد و روشنی را می چون این سخن شنیدند زاری

بادشاه بدید در درج موعظت باز زد و دست را از نصیحت آغاز نهاد و
گفت عمرت در از باد و دولت مستدام باد اینها خیال فارس شیطان
و کفران نعمت بی منتهای خیال اندک سیاهی است که گفته اند **بیت**
شکر نعمت نیست افزون کنه **یا** کفر نعمت از کفوت بیرون کنه
شهر یاد الکفران نعمت دنا سپاسی از عاقلان بسیار بدنام است کن
که گویند محض آن چنین نکتند و فی الواقع که با وصف مراتب حمد که ولی نعمته
خود میفرماید هرگاه دنیا را بقادحیات ادا نمایند و بادشاه را افزون
که دارند و جان بین و صاحب تخت و تکیه نوازند بود نباشد پس بخت
دور زده عمر فانی غم نیاند خورد و تا حیات باقی است بعیش و عشرت
بسر میاید برد که با حضور قلب چشم گریات در نیم شب بیدار و با مدادان و
گاه بیگاه با انشک و آه از درگاه حضرت آله مناجات نمایی و از رعایا و
فقراء و عیال طلبی و تصدق به درویشان و مساکین پیرای و نسیه سپرد
بکینه از او گشتی تا بادشاه عالم و عالمیان بوسیله دعا ایشان بر
تو رحم آورد و جبراعت روشن ادبیات را قدیم گردانند **بیت**
صبرم میکند پیل بر سره و سپی **یا** چون چمن بر شکر گل ساغر از زنجیر

عشرت امروزی بر فردا میفکند ساقیا **■** باده ده که ز حال فردا نیست کسی را که
و همچنین اولضایح و لذت بر میکیقت یا الصیقیل موعظت آن سرو پامنت
زینکه که درت از مرآت خاطر فیض معطر بادشاه زدوده گردیده و نه
الحمله و لشت کین یافت زبان بلطف کند و از احوال امر و اعیان
استغفار نمود و روشن رای زینت بوسیده عرضه داشت که بدعای دوام
دولت بی زوال اشتغال دارنده لیکن از حرمان با بوسه سلطان در
این ایام خسته خاطر و دل فکارانده یادشاه فرمود که آن را الله تعالی
فرمود ساعت اول روز یارگاه را مشرف خانه یا خواصان صحبت
خواهم داشت روشن رای بدین خوشنودی ملک را دعا نمود که **صفت**
تا جهانست در جهان پاشی **■** بر مراد است کامران پاشی
از خدمت مرخص شده بیرون آمد و امرای را استمالت و خدام را
فرمان داد تا هر یک بمنزل خود رفت و باده و از گذشته توبه بخود
و از جناب الهی مغفرت و آمرزش طلبید و بحمت رفع بیهوشی
بسیرو صحبت کنایه شعول گردید و هر لحظه باز بفکر می افتاد و ناخود
از آبان نمیداشت تا آنکه در کتابی نوشته دید که اگر کسی الغنی بالله

سیار روی دهد که رفع آن آسان نشود بایه که بقبرستان رود و دفاتحه به
جهت آفرینش اهل قبور بخواند و صلوات بر محمد و آل محمد بسیار فرستد و بداند
که رقتی او را حاصل شود و بعد از آنکه قطره چند اشک از دیده روان
شود فی الجمله دلش تفریح و خاطرش تسکین یابد و همچنین اگر در اشغف
و غلبه طبعی اختیار در دل به هر سبب بقبرستان نکرده باشد و بیدیده بصیرت در
آثار منع الهی نظر نماید و دل غافل خود را خیر نماید که پیش ازین ساکنان
این زمین و صاحب شوکتان بوده اند و درین دنیا عذرا که بملکین
و کوه بسیار بهر سبب دیده اند و بعینش و عشرت و سرور روزگار گذرانیده
اند که ناکاه ساقی اهل غربت برکتان چشیده و اینک دور از یار و دایم
وی موس و غمخوار در کور خواریده اند و ناچار از دل بر گرفته و ترک سرور
کرده و در فراق عمر عزیز خوراک سود و مار گردیده و خاک بر سر نهخته اند
بیرم که روزگار نزار نیز می کند **■** آخر نه اوز نامه عمر تو طی کند
تا نشاند که بدین وسیله آن شد می قلیل که به هیچ فتنه کثرت و فاعظم
است رفع کرد که بر کان گفته اند **بیت** هر قنقه کبک و صد جنگل باز است
اند پس بر خنده و صد کرم می آید **■** لند از ادبخت از یار ت اهل قیوم

در خاطر سوغ یافت با خود گفت که اگر در روز این اراده کنی عرصه قبرستان
 با خیال سم ستوران لشکر کرد و گویند بدینشاهی کی گذارد که از آثار منع
 خالق حیات و ممات عبرت گیر و پس صبر کن تا شب آمد تغییر لباس نموده پیش
 درم و دیار برداشت و تنها قدم از دولت سرای بیرون نهاد و از شهر
 بیرون آمد چون مقدمه فرار رسید بجهت هدیه روح آسودگان فرار
 فاتحه خوانده تبصره مشغول شد در میان چهار طاقی نظیر نشین رسید که در
 آن چراغی میسوخت با خود گفت البته در آن مکان غریبی خواهد بود از
 وطن آواره بامیکس کوی بیچاره یاد روشنی از خلق کنایه بسته و دل به
 لطف حق بسته و از قبه خلافت و ارسته که در جنبین جانشسته بقبه
 تواند بود که از اهل اندیشه و چون کجالی چار طاق رسید چنانچه
 در ویش دید خرقه را در برد چهار کس آن چار طاق بر روی بوی
 تنهانشسته مانند بوتیمار بر زیر بال کشیده و دست بر سر زانو و سر
 بر روی دست گذارده مستغرق بحر خاموشی و متوصل عالم مدینه
 گشته اند و چه راغی بر بالائی سنگ قدیمی گذاشته چون دل غریبان
 از یار و دیار دور مانده و در غربت بدر بنیاد ای در مانده بر کمر و کلفت

و که درت نبر مرده واقف شده چون عمر سیران جهان دیده در کار فرو
نشسته بادش را اینجا طر سید که عارفان گفته اند **بیت**
روضه غلبه برین خلوت درویش است **یا** به محبتش خدمت درویش است
بس باید بخدمت ایشان رسید و از دم کرم ایشان همی طلبشاید
از بر نفس ایشان در بسته شایده و خواست که قدم پیش نهد که عقل
بانگ بر می زد که ای جاهل نیاز موده دشتاخته چه دانی که ایشان
از سپهر جبارت دیافته اند و تقدیم سعی بیکدام طریق شتافته اند که
بایست که که گمان بایستند بصورت کوسفندان بادی بومی بلباس
ایشان که از رقصا در همانوقت یکی از درویشان را اعطس طاری
گشت و شکوه الهی بر زبانش جاری شد درویشان دیگر از آن صدرا
بیدار شده خیر باد گفته و یکی از ایشان بر خواسته چراغ را برافروخت
و بر جای خود نشست از آداب بحث با خود گفت الحال آنچه مافی الضمیر
ایشانست ظاهر میشود و در بیرون چهار طاق در پهلوی سنگ
قیه می نشست و کوشش بر آواز و نظریه برانند از ایشان گماشت تا بهینه
که از ایشان حکونه قوی و فعلی ظهور می رسد که یکی از درویشان به

رفیقان گفت برادران یک امشب که با چهار فلک زده از دور کردون
 و از کون بوقلمون آواره گردیده و جو بیج کشیده مجنون و لر در میان
 دودیده و لفظ در هیچ محل مانند سیلاب نیارمیده الحال که بیکدیگر
 رسیده ایم و نمیدانیم که باز از گردش فلاك بر سر مایه چاکان چه خاک
 بنیخته خواهد شد و تبارکی از مکر زال و هر چه کردفته و بلا انگیزنه خواهد
 شد چه ایدام غم و غفلت فرورفته ایم همان به که فی الحال از سر گذشت
 یکدیگر بشنویم و این شب را حیا کنیم تا به بنیم که فردا چه خواهد شد درویش
 کشته صلح ما همه آنت کآن صلح تراست صلح همان به که تو
 اول از احوال خود بگو بشرط آنکه در گفتار طریق راستی بجوی آند روش
 دل ریش بود بد و زانو زده بطریق ایریبار بر حال فکار خود زار
 زار بگریست و طوطی ناطقه را بد نیگوتنه گو یا کردانید **سر گذشت درویش**
اول عزیزان دوستان مهر آفرینان محبت مشربان محنت قریبان
 سرم سودای زلف سیاهی **دلم** شیدای وحش نکایه هم
 به تیر غمزه حسن کلو سوز **نخن** خویش می غلطم شب و روز
 چه گویم که فراقش حال جوت **دلم** از دوریش یک لحنت خونت

۷
ای درویشان این کینه که الحال خرقه فنا در خدمت شما زیات
در ازی میکنم از بلاد میمنه و ببری و گشتم که اورا خواجہ احمد نام میگفتند
تا جری بود مال وافر داشت و اکثر تجاریه او سفر میکردند و او
دو فرزند داشت یکی نیده شما و دیگری دخترتی که پدرم در حیات

خود بشوهر داده بود و آنچه از کدخدایان معتبر را دستور میباش
همراه کرده بس چون بس چهارده سالگی رسیدم پدرم را ااجل فرا
رسید و هفتتیه بستند خوابید و داعی حق را بیک اجابت گفت
و ازین دوزخانی بسر ای جاودانی انتقال نمود خوشن و مسالک

و همگی آن کردند و کار سازی پدرم را طریقی که باید و دست یه بجای
 آوردند تا بمقتضای تغزیت مشغول بودم بعد از آن که یاران هر یک
 بمنزل خود رفتند مردن پدر مرا کار گرفته در کتب خانه نهاد و غریبان
 شستم و در بر روی آتش و بیکانه بستم چرا که بکسی نسی نداشتم
 و تا سه روز با گریه دل سوز بسر بردم در ویتن **مصرع** من در چه
 خیالیم فلک در چه خیال کاریکه خدا گفته فلک را چه خیال دانه این
 سر و باد شیر طنان انش نا که در هر بلاد میباشند و هر شب از لقمه
 اطعام کمی تنعم میکنند و هر روز بیکه لباسی دیگری تفاهر مینمایند
 چندی نظر از ایشان در روز چهارم چون شنیده بودند که خواجه مرده
 و خواجه زاده بدر مرده جا بل است به رخانه من آمده و بار خواستند
 که مرادین نمایند و تغزیت دهند چون شنیدم رخصت فرمودم
 که در آینه چون داخل خانه شدند و نشسته باین در گریه و آه نواخت
 بستند و بعد از ادای رسم تغزیت زبان بمواظفت کشودند و
 گفته خواجه زاده هر که بجهان آمده عاقبتش باید رقت **بیت**
 ابد الهم نماند است کسی در عالم **یا** گریه و نوحه همه بپاییده است

مرکب پدر و مادر از زمان ابوالبشر حضرت آدم تا ایندم میراث شد
نهاده جادیدگی و آن پس **۵** خالق انشیامی و دیگر یکس
آتی تو زنده باشی ارواح گذشتهگان را به عای فاحشه باد و تصدق
و هدیه یث بدیدار کرد و چون آن ازین مقوله گفته که موات سکین
حاصل شد در دین آن سخن مختصر من ایثان را دوست جانی
بنداشتم و هموش و کوشش بلفتهای غرم آن کو دایتان میداشتم
تا آنکه یافسون دف نه فرقیته ام کرده و بلبه و لب طبعم را عین
ساختند چنانکه هوشیار و از خواب غفلت بیدار نبودم و همیشه
بسیار دشکار و کشت لاله زار بایث بدان کلمه زار و امر اعلان
دخا میبودم و پیوسته مستان و در و طرف بستان کوشش میختم
و ساز و شعله آواز مغنیان و مطریان داشتم و تا سال احوال
من به یمینوال میگذشت و بدینان عمر ضائع و مال نابود میکردم تا
آنکه کل مال پدر را که قریب به چهل هزار تومان بود صرف یاران
و در و رفیقان خوش آمد که کو کردم و غلامان و جاگران هر یک آنچه
بمنخواستند از مال من برداشتند و رفته تا آنکه کارم بجایی رسید

که از لباس بغیر از کهنه کلاه بی و ترنده قیامی و در سر و بر نه اشتم و قوت
 لا یجوتتم بنود شیخ سعدی **دین** معنی گفته اند **بیت** ایلمی کوروز
 روشن شمع کاغذی نهند **روز** باشد که شنب روشن نمائند در
 جبران **عاقبت** الامر شیا روزگوست و نشنند بالمشک و دیده
 تر کریان در کتب مسجی خرابی نشستم و روی برون آمدن اندر شتم
 روز چهارم طاقتم طاق شد و سپاه جمع بر مملکت قناعتم ناخت
 آورد و عکسیر و شکیبای مرا منظم ساخت از آن مسجی بیرون
 آمدم که آیا کجایا روم و التی کجایا برم ناکاه خواهرم بخاطر رسیده در وین
 از من بی قیاحت تری نمیشاند چه که در ایام سابق باز خواهرم بطلب
 من کس فرستاد که برادر بقریان تو کردم از پدر و مادر تو یاد کاری و
 مرادیکری بجز تو محرم نیست و آرام بخش دل غم تو ام نیست و تو بفر دراز
 شب در روز بامی و معشوق میباشی و هرگز نتواند شستی که من بجای
 بوست برسم چه شود اگر بکیر قدم بجه فرمای و این ضعیف را از خاک
 برداری و دیده غمیده این حجران کشیده را بنور خیال خود منور کردی
 مرا بخاطر رسید که بطرب مخالفت بخواند و در همین وقتی روانه بخانه

خواب کردیم و چون بدرخانه رسیدم و دق الباب نمودم خواهرم را خبر
شد سرسیمه بیرون دوید و چون مرادبان حال دید نعره زد و گریان
چاک کرد و روی و موی بر کند و سینه کوبیدن گرفت و مراد برکشید
و رویم بپوسید و درون پرده نشاند و طعام و شراب نداشت نیده
رختم بپوشید و مهربانی تمام نموده چند شیان روز در آنجا بودم شبی
آن عاقله گفت برادر میدانی که مردان را همیشه در خانه نشستن
مقدور نیست و اگر نه من جان شیرین فدا خاکبایت کنم و این را
بهم میدانم که تو بعد ازین درین شهر نمیتوانی بودن البته سفری
و کار درست تا چند روزی در ولایت غربت بسربری و سرود و گرم
روزگار بگشتی و سخت دست بگشتی و زرقانید و بگیری را بجای
تو بچنگ آرند و بعد از آنکه از سفر باز آئی بجار درویشی اشتغال
نمایی چه اگر اعتبار از سفر است چون سفر کرده باشی ترا مکار
و مایه دار صاحب اعتبارانکارند و حالیا برزه کرد ضایع روزگار
شماره من سکوت اختیار کردم خواهرم بر حجت و کیسه زر پنجاه
تومان پیش آورد و گفت برادر اگر میخواستم میتوانستم پیش ازین

هم بود و اما اندیشه میکنم که اگر نگاه داری همین قدر رایج است
 و اگر در این حد و تضرع مال باشی چهل هزار هم بگویی نمیرسد برادر
 شنیده ام که درین روزها جمعی از تجار غریبت سفر شام کرده اند تو
 نیز باین زرمناعی بخیر و یکی از مکاربان معتبه سپرده شدی مگر
 در شام تو رسیده و خود چند روزی هم بعد از رفتن قافله در اینجا
 باشی تا همه بگیرایه بنیم بعد از آن بعد از روانه شود با بیعاری برو
 درویشان چون این سخن خواهر شنیدم علی الصبح بخیریدن شام
 و سپردن بمکاربی کوشیدم و تا هفته بدان امر اشتغال داشتم
 بعد از آنکه قافله روانه شد چند روز هم در خانه خواهر بودم و از محبت
 رفیقان ناموافق سیر و از و منع ایام سابق دلگیر شده تا آنکه خواهر
 اسب و خرچی و توشه راه و لباس نیز تهیه کرده و یکدیکه را وداع
 نموده روانه شام کردیم در عرصه راه چینی ندیدیم که باید بنقل
 آن متصدع دوستان شد تا آنکه بعد از طی منازل متصل نیریز
 آفتاب بود که یک منزلی شام رسیدم و از مشقت سفر خسته
 طاق گردیده با خود گفتم که بیا که در اینجا منزل بزنم و هم نشین

خود را بشهر اندازم و از رنج سفر فارغ شوم بدین نیت مرکب اندم تا خود
 را بکندارشهر رسانم نیم شبی که دروازه بسته و رسته آمدند خلق
 گسته اما آفاق از نور ماه بدر چون صبح نوروز روشن و از شتعال
 کوکب منور و زین بود **بیت** شبی روز از کلاب صبح بسته
 جو روز آینه خورشید بسته در جهان شب در کنار خندق از
 مرکب نیز برآمده بسیر برج و باره مشغول شدم چه دیدم **بیت**
 فلک فرس حصار سی سخت محکم فضای در پیش و منغش کم
 ز سنگ انداز آن سنگی که جستی پس از فتنه سر کیوان شکستی
 تاگاه شخصی دیدم که بر یکی از برجهای آن حصار برآمده و صندوقی از بالا
 بخاک می فروخته داشت همین که صندوق بلب خندق رسید دست از
 ریسمان برداشت و از برج نیز بر رفت با خود گفتم همانا آن شخص
 خواهد بود که نخرانه بزرگی یا سحجه سوداگری بجای برده و این را در آورده
 و غالباً که رفت تا بار در دست بروی زنه لحظه صبر کردم آن شخص بر
 نکر دیدم بجا طرم رسید که شاید این طعم اخدائی برای تو رسانیده باشد
 و بدین سبب یاد دیگر مالد از شوم بدین خیال خام من غافل سر انجام

بطمع دانه بدام بلا دغم افتاد **بیت** : طمع دالم رهی مردان مرد است
 طمع هر چشمه اندوه و درد است : اما درویشان این نقصا لاچاره
 و تقدیر لا تغیرت **بیت** : قصا چون بگردون فروهنت سر
 همه زیر کان کور گشتند و کسر : القصه درویشان بطمع درم و دینار
 یا حقیقا طراز تخمه بل دروازه گدشته و بجانب صندوق روانه گشته تا
 آنکه خود را بصندوق رسانیدم و بر دوش کشیدم لاجول کو بیان و استغاثه
 جو بآن بخراید رسانیدم از شمع کبیا صندوق را کشودم و نظاره نمودم
 دیدم سروی بجای کف خون آغشته : تا طاعوسی و لیکس بمل گشته
 از دیدن آن چنان بشدم گشته : که زلفت دادم همان زمان سر رشته
 درویشان کماش هرگز نمیدیدم نازنین صغنی باروی چون ماه و مونس
 چون مشک سیاه قدبان سرو خرامان جان جهان و جهان جان
 امانت نازنینش زخم خنجر جفا مجروح گشته کیسوی مشکنا فی زلفین سر
 بچ و تابش بخون آغشته رخسار در غولانی ارش زعفرانی گردیده و از
 غایت صفت چشمم از سبیلستان جهان پوشیده بجایستی که گمان
 بردم که شربت برکت رشیده درویشان از آنجا که سر نوشت من بخت

۸۸
برشته بود و مایل روی و سوی آن زیبا نگار شدم و در چنان حالتی که
جای دایم و هنگام کمریز بود **بیت** محو کشتم بر دوش خشم ما در
همچو مویش شدم تخیف و زرار **مایل** دام و دانه اش شده دل
زنت ز آن روی کار دل شکل **محو** جمال با کمال آن بلند اختر و ج
شرف و اقبال و تمجید احوال بر طلال شدم که آیا از کی و چه این دیال رو
رسیده و که ام ظالم سنگدل برو این ظلم کرده و بسنگ ستم نهال عمر
عزیز این سر و سره افراز شکست آورده و کیرت تمام بر احوال و میکیر ستم
و تاسف نمودم که ناگاه آن هموش را به هموش آمده آواز کریمین به
کو شش رسیده بناله و خرن گفت ای یار ما موافق دل آزار روی ظالم
بی رحم ستمکار این بادش مهر بانی و حق نمک بود که بجا آورد **بیت**
کردی بدل به نیک همه نیکنا میم **آخر** به بین تو کیستی و من که میم
چرا این همه نیک را فراموش کردی و چرا عمر مرا در اول جوانی خاموش
کردی بر زبان گفته اند **بیت** نکوی باید آن کردن چنانست
که به کردن بجای نیک مردان **هر** که باولی نیک کند پنج دبلد و
با پیش کشید و زهر عذابا بدینش حبشید و در پیشان من سرشته چرخان

دلخسته پریشان خجسته ناله و بشیرین مقاله آن دل ربا شنیدم میکشاید
 بیدل و دین کردیدم و کوه بر شک بخت نگران سفتم و از صمیم دل
 گفتیم بیا که درانت شوم چشمم کور باد تا ترا بدین حال نبینم و دستم بریده
 باد که بجز خار راهت بچشمم و دم بد ترا بدین سرگون باد که بجز محبت
 و روحی که در چون آن نازنین ماه جبین آواز من حزن غربت
 شنیده گفت ای مرد تو کیستی و مالان برای چیستی گفتند فدایت شوم
 غریب و بیگس نبی خان نامم **معصوم** ضعیف و مبتلا و ناتوانم نه ای نازنین
 بنده مردی ام بینی تو بر کوه که سر و کدام جبین و شمع کدام انجمنی این ظلم
 بر تو که روادار شسته و شرم از خداند شسته آن نازنین آه جگر سوز از دل
 بر کشید و بدین مضمون گویا کردید **بیت** درد دل با تو نه گویم ترسم
 که به درد دل من در مایه **یا** جوان مرد چه شود که مرا بکوشه
 بجا که سپاری و نادیده انگاری و با سپی کس در هیچ جای این با جرای
 نگوی و نقش انصورت غریب از صفی خاطر نشوی خدا ترا خبردار
 خیر و داین کیفیت و از بهوش برفت و من از پریشان خاطر خود
 فرو ماندم نمیدانستم جلنم گاه عقل راه گیرم می نمود و گاه بر نیات

عشق قدیم دلالت میفرمود و در آفرین یا خود گفتم تا سر در سر اینکار کنی
 کنی نام در جبریده عاشقانت ثبت میشود **بیت** نجات قدم دارد در ^{عشق} عافیت
 اگر بواهنوس نیستی صادق ^{تا} چون سلطان عشق دلم را سحر کرده
 بود را ایم بدان قرار یافت که او را بشهر در آرم و در معالجه اش کو شتم
 شاید صیحت یابد و آرم بخش دل زار به صحت افزا و خاطر نکار نمود
 پس خطه بلخه از خیالش خاطر جمع نموده منتظر وقت می بودم تا
 آنکه شب سحر رسید و در دوازده باز شد و در ستایان رو به شهر قدم
 من نیز در آن تاریکی شب بعد رنج و تعب آن صندوق را بر پشت
 مرکب جاداده بدون شهر رفتم و نمیدانستم که یکبار دم و دگر دم
 منزل ساکن نشوم تا آنکه صبح صادق دمید و جهان روشن گردید
 و نزدیک آن رسیدم که مردمان بآن را زنهان واقف کردند و از
 قضا در آن وقت بر سر بازار رسیدم و در دل بیدار گاه عالم استرو
 الخفیات مناجات میکردم که ناگاه در دست راست کاروان سوار
 در بازار کردند اسب را برون راندم و سوار دار را خواندم و حجره
 بخت مسکن طلبیدم و صندوق را برون کشیدم و مرکب را بشت

از بس اءدار دادم كه علف يكهت او بگيرد و برستارش نمائد بعد از آن
بدون حجره رفتم و خاطر از حیات فرزند گامی آن سرمانه حیات جاودا
جمع کردم و از صندوق برآورددم و بر فرزندش خوابانیدم و از سرای
بیرون رفتم و بویای جراح کر دیدم و سر اسیمه در بازار می دیدم تا آنکه

بدو گمان جراحی رسیدم که خدا مردی اهل دردی دیدم نشسته و چهره
نفرانز کردانش بکر بسته یا هر هم ساختن و دار و صلایه کردن نشنود
بیش رفتم و سلام گفتم آن مرد بعد از جواب آن سلام پرسید
که ای فرزند خدا هست چیست گفتم بیماری دارم که از صعوبت آزار

نمی توانم بیرون آورد اگر بدیدنش قدم آنچه فرمائی و می عالی اشن سپرد از
 اجر جمیل و جزاء جزیل در پایی با من کجراه آمده بعد از آن بلا خطه آن
 سیم ساعتی خوب متخیر بود بعد دست را لمس نموده یک سیلی از روی قوه
 و قدرت تمام بر بنا کوشش من بر کشید که هرگز لذت آتم فراموشش نکردید

و در دودم بچید و بخاطر رسیده که آن مرد آن کلبه دار را می شناسد
 دست از جان شستم و صد گونه سیاست و ریاضت را که بستم و دست
 رسوائی و فضیحت شستم و بعد از آن گفت ای ظالم سنگدل این
 سر آمد خوبان چکل را اجر این بلا بر سر آورده بر بایش افتادم و بر

دستش بوسه دادم و دانش را بدست پیچیدم **مصرع** و سر در دسوز
 نالیدم و گفتم ای مرد آگاه بعزت آله که من این زجهنار او آنچه بر من
 گذشته نصیب هیچ احدی میا دین بچاره خواهر من است و اصل مال از
 خاک من است ازاده طوف بیت المقدس دوشتم و با پدر و مادر و برادران
 و یاران و متعلقان و خلقی از میانان دی شب حرامیان بر ما هتند
 من نیایم بلکه خود را کناری کشیدم و چون حرامیان بعد از قتل و غارت
 یاران من از بی کاری خود رفتند بادل کیا به چشمم برآید بعد از خطر آ
 بقافله گاه آدم قتل گاهی دیدم همه غریزان مجروح و بی روح گشته و
 بجای مرگ خون آغشته و جانها میادند در داده و تنهادن صحرای افتاد
 در آن میان ناله غریبی شنیدم و برآین رفته همین خواهر را دیدم
 که در میان گشتگان افتاده نیم جانی داشت چون سرش را بکنار گرفت
 چشمش ده مرا شناخت گفت ای برادر در باب مرا که محل یار است
 نه وقت گریه و زاری چون از جمع یاران و هواداران دور ازنده
 یافته صدوق خالی از مالی هسته او را در میان صدوق خوابانیدم
 و بر پشت مرکب خود بسته تا صبح مرکب را دیدم و خود را بشهر رسانیدم

امیدوارم که بیاد کار عزیزان بماند آن مرد را فی الجمله تکلیف حاصل شد
 بعد از آن گفتیم ای پسر ما که توجیه تو این صغیفه صیحت باید آنچه خواهی
 چند روزی دیگر تو دهم و خدا ترا اجر عظیم دهد آن مرد چون وعده شنید
 شنید گفت ای پسر زنده هر کس دست برتر کیست این زنده بخون او زنده خواهد
 بود این کیفیت را از سرای بیرون رفت من متعجب و متفکر بکار خود فرد
 ماندم باره بر حال زار آن نگارگرستم و بوسه بردست و پایش زدم
 و بمضنون آنکه **بیت** هر چند درون خانه را هست نه
 نوسید میانش حلقه بر در زنت **تا** بار دیگر خواستم که نیز در حال بروم
 و خرج کنم شاید ترجمه نماید و بیا به همین که از سرای بیرون رفتم نوای
 شادی فزاد و رای مکاربان می آید دیدم مردی بود که متاع بارو
 سپرده بودم در دیشان چون از برو با بوسه گشته بودم خیاب
 مقدس بار بتهالی یاری نمود چون آمد مرا دید از مکان و منتر لم
 برسید شکر حضرت الهی بجا آوردم و متاع خود را بدرجیره فسرود
 آوردم و تفصیل متاع را بر دشنه نشان داد و دشتایان بدو کان
 جراح رفتم و گفتم ای مرد این تفصیل متاع بخیر بدین و مال من است

بجان و دل تبوکل کردم و بی کرایه و خرج آن بایدیدی و الحال زودتر
 متوجه شو که تا رفتی از آن خسته و خنجر سید و بیفتی بیعالتی بر درازی
 آن مردیکار و آن سرای آمده متاع را دیدی خاطرش جمع کردید بعد از آن
 و بی طلبید و آب گرم کرده تمام اعضائی او را شسته آنچه از زخمهای او
 که بیهوشی بخوابیده بود بیدار نموده همه را مرهم گذاشت و گفت فرزند من روزی
 دو بار تیاره کردن مرهم خواهم و ترا می باید که از دوا خبر باشی که حرکت بیا
 نکنی که لخط بیخط و ساعت بساعت عرق بید مشک بکوبی و بشکافی و
 درویشان بنده بعد از آن بر بالین آن نازنین نشستم و کمر همت بر
 میان بستم و خوراک آبش خود را اهرام کردم و سه شک خونین بر احوال
 آن نازنین و حال دل محنت قرین خود می یاریدم و از سوز درون
 زار بریدم و وصیت او را از دار الشقا رحمت حکیم علی الاطلاق میطلبیدم
 و مرد خراج روزی دو بار آمد و بیداریدم و در او استعمال نمود تا بعد از
 ده روز خاطر جمیع شد که اصلاح نه بر است و آن نیکو فضل بهتر میشد
 و لم بکیاری که گرفتار آن زمینکار و مشغول از بی خبری که دید تا یکدیگر
 رسید که هر دم قصد میکردم که بخون و راجه جاک نم و سر در میان

بنهم باطل از دست آن دلو نواز زدن کبیر بود و آن همه جبین زهره طلعت
 آشفتنکی مرا ملا خط می نمود و منی شفق و دلداری می فرمود و کبر
 وزاری مرا مانع می نمود و من روی بر پایش می نمودم و در اعطراب
 می افزودم و سیل سرشک از دیدگان می کشیدم و او میگفت خدا ترا
 صبری جمیل و جزا و جزیل کرامت فرماید و مرا آن قدر صحت و عمر بخشد
 که تا ارک مهریانی تو کنم و چون جل روز شد از آن همه جراحت بقیه
 نماند جراحت آن همه تمام را در خدمت حمام داد از شستن اینجبه سر و قد
 سیمه خوشحال گردید و چون شب آنرا بستر استراحت گذارند صبح دیگر
 بعد از ادای شکرانه دو کانه ملک بیکانه گفت غلغله دلم مطبوعی لذت
 میجوید و در ویش آن بکالی شدم که دشمنان را میا و چرا که در آن مدت
 آرزو میکردم که کبیر آن نکار شربت آبی بطلبه نمیشد و آن روز که
 او را آرزو خواستش طعام شد حاضر ساختن آن مقدورم نمود زیرا که
 آنچه داشتم صرف شده بود و چیزیکه برین وسیع توان نمود نمانده بود
 سر از خجالت بریرا فکندم و بی محابا آنکه از چشم روان شده است
 بقرینه فهمید که خرمی ندارد از روی ملاطفت در سن نگرید و پیشم

مشکلم کردید و گفت ای عزیز بجهت قلت خرچی در هم میباش کاغذ و قلمدان
و مرکب بهم رسان کرمان و خاطر بر نشانی میجوین رفتم و اشیای مذکوره
را تحصیل کرده بنده متش بر دم دولداری من نموده دو کلمه رفته نوشت
و بمن داد و بر سر چهار سوره شهر دوکان جوهر فروشی هست مردی محاسن
سفیدی صاحب آنست و نشانی جنه گفت و فرمود که این نوشته را برو
رسان و هر چه بد بستان من آن رفته السبب آزد کی و نخلت بی
چیزی خواندم و چون نچند است آمد رسیدم و رفته ارا ساندیم بعد از
مطالعہ آمد رفته را بوسید و بر دیده مالید و از دوکان بر پر دوید و
دست مرا گرفته روانه خانه خود کرد و در راه مهربانی بسیار نسبت بن
و لقا میگرد چون داخل خانه شدیم در غارت همه خانه مرآت بنید و
خود نخلوتخانه رفته بعد لحه بیرون آمد غلامی همراه و لشکری سر پوش
کرده و دستر خوان زرینفت بچیده بر سر آن غلام داد و آن مرد قار
از دراعتدال در آمد و تعلام گفت هر جا که این جوان گوید این بسیار
برگرد و من از دیدن آن طور بسیار بیعتا شدم و نزدیکش که دلم
از غصه بالا کش شود با خود گفتیم خاکت بر سر ترقی معکوس کرده بعد

از آن همه داد و بخشش آخر از تیرگی بخت و زبونی طالع کمارت بجای رسید
 که بخت قلاب طعاع عمر و طالع می و همه راه با فلک در جنگ و با بخت در
 برخاستن و زبان عالم بدین مضمون کویا **بیت** از خصی روزگار زیر و بر
 خواهی چکیتی فلک ازین بیهوشم **ط** با فرس زمین ز زیر پایم بر جبین
 با چرخ فلک میرزا بالای سرم **ط** چون بکاروان سرای رفتم به
 غلام گفتم تا دستار خان را بده حجه که اردو برفت و خود را نیک از دور
 خود پاک کردم و از قهر سقره و ایر گرفته بسیار بسیار سنگین شود گفتم
 آنکه که گرامی آن از چیت چون در حجه بروم آن نازنین عذر خواهی
 نموده گفت بخت تا به بینم آن کیدی چه فرستاده حیرت من زیاده از
 دشنام دادن اوست چون سردستر خوان را باز کردم لشکر غوری
 و سر پوش نقره دیدم و چون سر پوش را بر گرفتم از هر طرف زرد طلار
 فرو ریخت چون این بدیدم عقده دیگر در دلم بهم رسید که آیا این سر
 روان از کدام دودمان است که بر قعه بی مهر و اعتبار او این زرد وافر
 آن مرد ناجر داد و عجب ترا نکه احوال و هم نرسید و بغیر معذرت
 خواستن با من مشکلم نکرد و بعد از آن آن سیم تن از روی مطلق

باین گفت فلانی ازین خراجی بهیچ وجه دغدغه بخاطر راه مده من میدنم
 که تو سرمایه تجارت خود را در سرکار من بکنی و آنچه تو در باره من
 بجا آوردی منت آن تا قیامت بر من است و تا زنده ام بنده ام اگر
 خدا خواهد و هر که انتم دهد از خیالت تو بد آیم و تلافی بکیسه ما تو نمائیم و گفت
 بیا بوس شکایت میسم که زنده کی شد **یا رب** ایشان افتاد و زبان بر عائی
 کشودم و گفت **بیت** **یا رب** آید سبب آن با در احوالت و در
 که اسباب لطفت تو همین است **یا رب** بعد از آن گفت الحال طعامی را
 بیا من بیا تا در دوده قاب طعامی همیا نموده آوردم بعد از صرف آن
 گفت فلانی اگر در دعوی محبت صادقی بایده که زر گفته من در مگذری
 و خلاف سخن من نکنی گفت آنچه گویی و فرمائی سر نه بچم از آنکه مولای
 گفت بیا بایده بیا تا در روی و در دست قاضی محبت خود بخبری من اندک
 زمانی تا ملی کردم گفت فی الحال نقص عهد من نیست پس میان ما و تو چه
 کوزه یسر خواهد رفت بجان غریز خود قسم کرد که اگر آنچه گویم خلاف آن
 کنی از تو بجان میبرم باری امرش را خبر ما و رفتن چاره ندیدم بیا در
 رفته دو لباس خریدم و بختشش آوردم بعضی که اندک کم بها بود پس پندید

و چند مرتبه بیاراز رفته یکیک را معاوضه میکردیم تا همه خاطر خواه آن زن شک
 فرما و مهر و ماه گردید بعد از آن که ملک الفغان آن یگانه دوران و سر آمد
 خوابان بجام رفته و تغییر لباس نمودم چون بجزیره آمدم بغیل باز کرده مراد بر
 کشید و در بهلولی خود نشاند و من از تهاتر شوق و غایت ذوق می
 گریستم و او به آستین خود از آن روزیم پاک میکرد و در دیش آن ندائی که
 از زندگانی برده ام آنم بود و آنقدر مهر بانی نسبت بدین بیدل و دین
 مینمود که من بخوابتم جان فدایش کنم بعد از آن گفت فلانی ترا باید که
 بعد از این روزها بقهوه خانه رفتن و با معماران طبع مصاحبت افکندن
 و از این طلبکار خانه کردن و هر خانه که بینی و به پستی صورت آن
 را بمن عرض کردن تا من هم بنظر بسنجم که میاداد و قیمت و غا نحو رسیه
 بخری و در آنجا نقل کنیم من نیز از دل و جان اطاعت فرما آن
 یگانه دوران نموده در یکماه تمام هر صبح نیا کام از خدمت آن کل
 اندام میخواستند و در دیش آن یعنی قهوه چاه میرفتم و تا بازگشتن بلا رست
 آن سیمتن بسالی بر من میکندشت تا اینکه خانه اکابرانه بهم رسید
 و آن نازنین نشسته آنرا دید و بسندید و بنهرار تومان نفقه خریدیم بعد

از آن گفت حالا چادری هم بجهت من بگیر چون چادر خریدی آوردم آن
سرو قد خوشید قد درون چادر را بنور شمع قلعیت خود مثل حمیل فانوس
ساخت و فرمود چند دینار بکاروان سراده من بفرموده او عمل نموده بپای
درویشان که داشتیم با خود برداشته بجان نقل نمودیم و چون آن مهر سپهر
عز و اقبال به بیت الشرف نزل اجلال فرمود و بعزم سیر در تمام خانه
کردید و پسندید و فرشتی که مقدم در بود در طاق کشته دو آنجا منزل کرد و
گفت الحال مرا هم لباسی میباید که ازین کسافت بجان رسیدم ازین بنی
خوشنود کردیدم و سر قدم ساخته بیرون دویدم و تبسم نموده گفت
هیچ میدانی که لباس دوخته آماده فراخور من که دارم گفتیم **بیت**
کی لباس اینجانب قدر از خود خورد **۲** هم بکمر استبرق دستند پس ما را بر پشت
گفت در میان سرای شاهی که قصری شاه شام است دو کمان توفی هست
و جوانی است که که کیران شاه شام است و او همیشه لباس اکابر پسته
آماده میدارد اگر آنجا روی کمان دارم که هر چه خواهی داشته باش
پس با ذوق تمام و شوق لاکلام روانه قصر بگردیدم چون به آنجا رسیدم
در وسط حقیق دو کانی دیدم طلا و لاجورد بسیار بر سفت و دیوار

آن صفت نموده چو کان تالار و سرسپایار فیعی از از هر جنس شمع و کمال
 از خرد و دیبا و زر و نعت و غنای اطلال و کجوز بربا دریا بر سر هم رخسار
 و جوانی در سن بیست و دو سالگی عمر یاروی چون هفتاب موی چون
 مشکاف نشسته **بیت** نو جوانی بسان خرمن گل
 عارضش لاله کون خطش نیل **حالا** خط سینر تنگ بگرد عارض
 کلنگش و دیده و حقا که دیده هیچ آفریده شدش نه به غلامان متعدد
 مقطع از رومی و هندی و خطای و شبی کربا و زربریان و کر خد مت
 آن جوان بر میان جان بسته چون آن حسن و جمال و دوفو بال دیدم
 حیران و منع و احوال آن جوان صاحب کمال کردیم پیش رفتی سلام
 گفتیم و جوابش ندیم بطافت و نظافت که نزدیک بود آب شوم منته
 از عیب و دریای دو کان دیدم بر بالای آن نشستم و دم از جبرت فرو
 فرودستم آن جوان از رومی تطف و مهربانی و تعطف و مهربانی
 نیکرفتانی در آمده با من بنوی شکلم شد که کویا سابقه عظیم و الیه
 قدیم در میان بود بعد از ادای دیوخی و خوشنوی گفت اگر خد متی
 باشد بغیر باینه گفتیم بی ستر پوشیده دارم دست لباسی بحیث اومی

خواهم فی الحال حبالبان را و غلامان حلیه بجا یک جبار و بدیدند بقیه کتبه
 بسیار پیش کشیده سر کشودند و از هر شش لعل و عطر بخت نمودند آنچنین
 نظر خود بر نمودند و نفیس تر بود جدا کردم و مردم بقیه یکسب آوردند و رغبت را
 در آن بستند و در نزد من گذاشته تیار کی شیفه الوضغ و اطوار شدیم بعد
 از آن گفت برادر خدمت دیگر باشد بفراود عا کیش کرده از قیمت بسیار
 پرسیدم گفت سی تومان مرا از کفایت او شدم آمد که در آن باب کیشش
 کنم سی تومان را از زر و طلا شدم و یکی از غلامانش سپردم و دودش را شرفی
 بعلامان تو اضع کردم آن جوان چون آن قسم خریداری من دیدیم چشم
 خریداری من نکرد بیزیرا که جهان مشهور است و مردم ادا میان معاملات
 مستند است که اگر چنینی را که بده قیمت نمایند بعد از آن از کوشش بسیار
 از طرفین اگر بایع شش فروشد مشتری زیاد از بهقت البت نمی خرد و
 در ویش آن جوان بعد از آن بفر بر احوال من گفت برادر و مردم کدام
 بلادی گفتم تو کدام از خاک من است گفت ای برادر آرزو دارم که بشه
 و در خدمت تو بروم آرم بنده از در غدر خواهی در آردم و قنم ای نخل
 برومند گلستان مردمیت اگر قسمت باشد ببلایرت ببلایانست خواهم

رسید اما چون رفیق سر برپوشیده دارم که بجای نمیخوانند آمد و هنوز درین
 دیار غریبیم و تنها که انزلیت بود و بیرون از حد انصاف است و اندک
 اگر زندگی باشد از درد سر خالی نخواهیم گذارشت گفت برادر بی آنکه بهانه
 آری منجی ایم که هم انزلیت را از خاک برداری و قدم بر جشمیم گذاری و تنها
 غلط شد ای صید او تا آنکه شرط کردم که از خانه بر گردم چون بدرخانه رسیدم
 و دست بر در زدم آن لیکنه آفاق دوان در طریق دیسری طاق در کشود
 و بقیه رخت را از دست من ربود و همه ملاحظه نمود و دید و پندید و
 از احوال حالت ابتیاع پرسید آنچه وضع آن جوان دیده بودم و آنچه
 از بهر یابی و طلبیدن بهمانی و ایرام و سماحت آن جوان و در آخر بوعده
 دروغ گریه بان خود را خلاص کردن همه را نقل کردم گفت خلائی اگر
 رضایت جوئی باید بروی و خلف وعده کنی که خلاف وعده از
 مردان ناپسندیده است من کفتم جانم آمده همین خدمت ترا خادم
 ام و بیک رجوعی کیسی ندارم بلیک موجود نیست مارم گفت اگر سنجوایی من
 از تو را منی بشم باید بروی و خلف وعده کنی که مرا خوش نمی آید و
 اگر از تنهای من اندیشه ناکی یا کی نیست و همچنین تا قریب سجوالی آفتاب

آن ماه تمام ابرام می نمود و مراد دل نمیداد که او را تنها گذارم تا آنکه قسم خورد
که اگر نزدی از تو برنج درویش در نه بهشت نشاندند معشوق فرض عین
است باول در دالودید و دوکان آنجوان روان کردیم چون در آن
محل رسیدیم در دوکان را بسته دیدیم و آنجوان بر بالائی هندلی در پیش
نشسته در انتظار بود چون نظرش در من افتاد لب توضع کشاد داد
غذر خواهی داد و دست من گرفته روی خانه نهاد داخل بجای نشستند
یابخی دیدیم بهشت آس و عمارتی عالی بنا فرست ملوکانه گسترده و اسباب
عمیش و طرب آماده کرده در پیش تالاری بر لب دریای چپ طالعکده
و نقل مرغومی و فزه بسیار مهیا کرده کینه در صدر مجلس کند زرده و شک
مخل بر آگندنی بر بالاء آن پس کرده آنجوان بخت فی الحال رخت از بر
بدر کرده آستین پیراهن بیالاکرده بند کربان گشوده مانند شعله
شمع کافوری در فانوس پیراهن جلوه نموده جاک کربانی دیدیم که دیوانه
و شفته کردیم **بیت** : نیز بر پیراهنش هر که دید نهانش
چه کرد خانه خرابی که دید غریبش : درویش مرا هم برهنه کرد و بر بال
گشت نیت و صراحی بر گرفته جامی بر کرده نوشید و تبخلیف تمام من

نیز نشاند در پهلوی من نشست و بنیاد کرمی و مهر یابی نمود و بنیکه دوست جامی
 جامی نوشیدم و مانع سرش از گشت چهار نفر غلامان زلف و مشکلی
 ماه سیما مقبول ظریف هر یک سزی در دست مجلس در آمده در خاشیه
 بساط نشست آن جوان نیز خورسته جامی چند با ایشان داده سرش را کرد
 و آن چهار نفر مغنیان نواس زد و مطربان خوش آواز کرکن خوش آواز
 آب از جریان و طیر از طیران باز میماند و در هر کسیت و دوازده مقام و بیت
 و چهار شعبه و چهل و هشت گوشه را بموقع میخواندند و در فزون سزانه
 نیالده نامی زن که در دست از دل حاضران میزد و دودنه و دیاپنک نوای جان
 فزای موسیکار هوش از وجود عشاق حجاز و عراق میر بودند و ملال را
 به ستیاری بسته نگار و بایکدی غزال در حصار و ملک و ابره از ملک
 خاطر مخالف و موافق اضراج میفرمودند و شعله آواز آتش کاری
 و فم نموده ساز و رود از با هم راست کرده در مقام راست این غزل
 بر خوانند **بیت** خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست : ساقی
 بیاری سبب انتظار چیست : درویشان از بسیاری دلداری آن
 یار دلنواز و کیفیت داده و نغمه و ساز و شعله آواز آن مطربان خسته

لقا خوش نواز از دست رفته بدوش کشتم و از فکر آن صحتی که سر ما
میش و زنده گانی من بودید در رفتم و در انشاء صحت و عیش مستی بخور

را دیدم که این است مهربانانه دست در گردنش در آوردم و بقریان و
صدقه اش از رخا رکعده از رخا پاک کردم و جبهش را برادرانه بوسم

و از سبب گریه و اضطراب پرسیدم در ویش **بیت** بی حضور
 می بخیر و شرم خوابان از دنیا **۵** صحبت می را حرفیانش خوب
 کرده اند **۶** آنجور است بعد از سماعی بفکر سر آورده گفت خوب از
 برادران زخیره خاطر بنیان داشتن علامت نفاق است این کیفیت

و سبب است از چهار بر حبت و از مجلس میرون رفت و بعد از لحظه باز
 آمد نازنین صنی در دنیا نش که تمام آن مجلس از نور جلالش منور شد
 من چون آن حور و شش را دیدم بیکیار کی هست و مدحش کردیم و
 بایش را آنجور است آن نادره دوران دست بگردن میاد و اوله

جامی پر کرده بمن داد نوشتیدم و آن جوان خود خمره فرا بپیش داشتند
گرفتم و دستش را بپوسیدم و گفتم **ای ملک مردمی مسلم بر تو**
دی سیرت آدمی مسلم بر تو بعد از آن آن پری و شش در
بیشک تانشت و بمهر بانی و مین بانی در پیوست بعد از آن سستی
آن جوان گفت ای جان جهان چه شود اگر برادر عزیزم از نوافتن
فصل ساز بنوازی داشت رت کرد تا چنگ حاضر کردند و آن زهره
آسمان نیکوی از جای رسته در کنار ایاط با فرغ و انبساط نشسته
چنگ را در کنار گرفته مضراب برداشتن کرد و فصلی نواخت با مینی که
زهره را هوش دست بوسش شد و با تانک چنگ کلبیانک سزاتنگ
بر کشید و این غزل برخواند **یت** اگر چه با ده فرغ بخش و یاد کل سیرت
بیانک چنگ نمودم که مختصرت **یت** صراحی و خریفی کورت بچنگ افتد
بعیش کوشش انجام فتنه انگیز **یت** احضار از نغمه ساز و شعله آواز
آن دلجوئی و سوز بوجد در آمده دمن خود بکلیارگی از دست رفتم
و از باب و آردم آن جوان چون مراست گذاردید رهنمون استرحمت
کردید و فرشتش خوابی آورد و بر بالای کت خانم بندی از عیاج و آب و

که از درخت فراخور آن کشته ده شمع کاغذی در لکس نقره میشت
 و مرا برکت خوابانید چون سحر به بپوش آمد و چشم گشودم دیدم که آن
 جوان نیکو سرشت با آن رنگ فرمای حوران بهشت در پای کت
 نشسته و در آتد و شد به غیر بسته مینا و جامی و خوان مره در پیش و
 و صحبت خالی دارنده ترک ادب انستم که من خوابیده ام و ایشان
 نشسته باشند سینه آب از جابجسته و نزد ایشان نشستم آن
 جوان مرا در آغوش کشید و آن دل آرام بادی تمام جامی بمن داد و لا
 تکلف دلا جرعه در کشیدم و بصحبت مشغول گردیدم و باز آن دو
 و لنوار آنقه دهبانی کردند که حدیث نبود و همیشه صبح طلوع نمود و
 و آنها چنان چاق بود که سر از باغی شناخته سخن مختصر آن روز
 و آن شب در روز دیگر و شب دیگر بدم مست لا یعقل بودم **بیت**
 چنان سرگرم عیش و نوش بودیم که چون خم می شدند رجوش بودیم
 شب چهارم همیشه چنانها روشن شد و مرا خراب در بود و نیم
 شب بهوشیار بیدار شدم و بیا دات نازنین از پا در افتادم
 که در خانه تنها مانده بود و دلم فرور کیت که دیدی چه کردی و چه بلای

بر سر خود آوردی حال است او را است که در نی بجایش گرفتاری و از آن
نوش آید خبر نداری و همچنین خود را علامت میکردم که باز آن دو همدم
بیرون آمدند و بدستورند کور بصیبت نشستند خود را بخواب انداخته
باشان نبرد و ختم و ایشان هر چند صبر کردند که من بر خیزم و بصیبت بنشینم
بر خواستم تا بجوای طلوع فجر آن جوان یا معشوقه اش گفت برخیز بروم
که گویا سر درازا خصلت و لکیر شده و دست را هم گرفت بیرون رفت من
آز اغمیت شمردم و لمحه صبر کردم پس برخواستم رخت از خدمه گرفت بشویدم
و بیرون آمدم بجام رفتم و سر وقت از اندیش شراب شستم و بنیانه روان
شدم و در راه با خود میگفتم اگر آن مهربان باز تر از آن کند چه عذر
کنم که کوی در زنجالت چنان بروی نگاه کنی ویدی که آن همه رنج و
تعب که در مدت دید دیدی و کشیدی بیک حرکت نماند ایسته فاسد
و تباها شد و روزگار ت سیاه چون بدر خانه رسیدم و در کو بیدم آن
دو بیدار و هنوز در آن بودند چون مضطربم دیدم تبسم نمود و برایش افتادم
و زمین را بوسه دادم و زبان بعبه خواهی گفت دم گفت ای جا بلین
همه اضطراب چیست بر ظاهر است که بنیانه مردم رفتن بدست خود است

و سپردن آمدن بر منای میزبان و من خود مهر بانی ترا نسبت بخود می
 دانم تا چه حد است و در رفتن نیز غیور بودی و چند زن از مهر و متاع
 خوشنودی بخود و بهر بانی دلم را بدست آورد که در بنامی خجالت شکست
 آورد بعد از آن گفت الحال بیان کن که در بن دور و چه دیدی و چه
 شنیدی من آنچه از بهر بانی نزد میت و حسن سلوک آن جوان و مشوقه
 اش دیده بودم و اسباب محبت و اقربای طری آنچه بنظر رسیده همه را
 بیان کردم بعد از آن آن شمع شبستان نکته دانی بشکرت فی دهر آمد
 گفت فلانی ای سچ میدانی که زندان قاعده و دلتان مرزبان و دشمن
 مردان قرض میدهند من از خجالت سر برافکنده با خود گفتم که حال
 ترا بگفته از روز و خبر دار میکنند که هرگاه میدانستی که نمیتوانی در تلافی
 و تدارک کشیدی و در برابر بهر بانی میزبانی کرده چه چاره ایست چنین
 لا قید در جهان مهمانی بانی گفتم ای یار مهر بانی دانی نکار قدر و دان
 خجالت تقصیر را کفایت است چه احتیاج بکلیت است بی سخن مرا
 کتابه پسندار و طعنه شمار ملک مطلب من آنست که تو هم چنین شوی
 و در تلافی کوشی من بگریه در آمدم و گفتم جان عمر من اول مرتبه

عذر تقصیر طلبیدم و گفتم که این خطا از من صادر گشته بی اختیار بوده ام
آن گفت که دانه بکتایه نمیکویم و دلم چنان میخوابد که تو هم مهبانی گشته
و شرمیده احسان آنچنان نباشی گفتم کیرم که چنین باشد و در خانه
ماتبارک الله که سمان سقف هست و زمین و چار دیوار و در و دی
با که ام که سیاه آلوده اعیانست کردم فروخته دید و گفت ازین رکود
در دل هیچ غم ندار و کار خود را آنچه او گذارد و درویشان بعد از گفت
و شنود بسیار چون دیدیم که آن نکار بر قول خود اصرار دارد با خود
گفتم چیست تسکین دل آن نازنین بیازار میاید رفت و چون بچیز
خانه جوان بیرون آمدی آنچه متشن باید رسید و عذر خود را میباید
طلبید گفتم ای قلیله دل و جان آنچه فرمائی بدان کردن نهم گفت
میاد که از شرمندگی او را نیاری که من انتظارم درویشان هر چند
فکر کردم راه نیست و آن بسته دهن بندم باری از خانه بیرون
آدم بدان خیال که چون بخدمت رسم برای رفع قسرها و آن صنم
رو را تکلیف کنم امانه نبوی که قبول کند چرا که قسرها و غلظت او
بمحبت و ولد و الوفت و اتحاد داده بود و همه راه یا خود مشق جو

سیکردم تا قدم بقیصریه کند اشتهم بهنکه آن جوان مرا بدید و بتواضع برخاست
 و مشتفقانه و مشتاقانه در تمام در بر کشید و میال برده در پهلوی خف
 نشاند و از چگونگی احوال پرسید من بر عذر بی ادبی و بی اداری خف
 خواستم و یاد بصحبت نشستم آن جوان ارت تعلیمی فرمود غلام
 کوزه نوله در جبینی با سر پوشی طلا و سینی نقره پیش آورد آن جوان
 جرعه از آن نوشید و من در دهن آب ننیدم چون غماز شربت نوشتم
 کتب رب کوزه که اشتهم و لا جرعه کشیدم شربت بود بسیار خوش طعم
 و معطر از آن باز استغفار نمودم که این چه بود و در وجه فایده دیده
 گفت بجهت رفقه خمار و صدراع و ترطیب و مانع و قوه دل حکیم ترکیب
 تجویز نموده و اخرا آن صندل و عرق بیه مشک و عرق شکر و آب یونجه
 وقت و غیر است در ویش آن چون دمی از آن بکشد است کیمیت
 و قوتی مراد نمود باز آن شربت را طلبیده نوشیدم و همچنین بار
 دیگر بار دیگر تا آنکه و مانع چنان گرم شد که بخود شدم و در عالم مستی
 آن جوان را از گفتم که کمینه از مخلصانم و از زدمه آنم که بی تکلف
 کلیه محقر این نیده را بنور قدم بهیت از دم خود منور سازی بی آنکه

عذر گوید یا بیهانه جوید ابرام و اهرار در تکرار تکلیف می نمودم و او میگفت
برادر چنین باشد میان دوستان جدائی نیست هرگاه تو همچو من خواهی
منت میدارم و تا عصر باین طریق میکنی شست و میشو و کتان بر چسبیدن
چنان مست و مدبوش بودم که سر از پانمیشتنا ختم و در عالم بخودی روانه
نجات خود کردیدم آنچنان چون مراست و پریشان یافت دست بگریختن
در آرد و من دوستی بگریختن نمیکند داده میرفتم تا نزدیک خانه رسیدیم آنکه
پوشیار شدیم و در وضع بی سامانی خود میادیم آمد و در صبح آن همه مفایفه
و امشمن و الحال بد خیال بخیر مهران چنین نجات بردن بخاطرم رسید
کیف از سرم برید و یایم از رفتن رماند و دلم طبعیدن آغاز کرد و بسیر در
آمد آن جوان یکمان آنکه مرا کیف میرود و من در آن خیال که تاریکی
شب آمد شایده آن رشته را توانم سمیت و بکوش که بخت از قضا بجا
رسیده بودم که کوچ بگریز نمود و او را داشت و از دست مرا نمیکند شست
و میگفت بخود آئی که در میان راه افتادن قبیح است از علی حاشیه
کشودم و بر راه افتادم خیابان در خانه خود را دیدم که آری و چاروب
تازه نموده اند و خلقی را بنوعه در تر در اند بعضی موضع بس دلان و

آتش اقبان و فرارشان و سقایان و طباخیان و سرکارداران یا
 خود خرم کردم که راه را از فرط بخودی غلط کرده ام و چون نیک ملاحظه
 کردم همان کوچه و خانه بود و آن جماعت خادمان که رعایت ادب در
 خدمت محمد دوم خود کنه همگی در نزد افتاده اند و ابیتاده کوچ می آورده
 و در عقب این آمده و همینکه به رخانه رسیدیم دو غلام بچه بندی مشکل
 مقبول و مطبوع بلبس لباس طرفخانه هند از خانه بیرون آمده در دست
 یکی لटक مرصع به از عرق شکر و جامی بلورین در دست دیگری سینه
 طلای مملو از نقلات بجهت مزه کردن تسلیم به دستور هند نموده بیاله
 بر کرده بمن داد و من آنقدر مست فکرت بودم که بروای شرایم نمود
 و آن جوان نوشید و مزه گرفته داخل خانه شدیم چه خانه بهشت برین
 از شمع شمع و چراغ و قندیل چون صبح نوروز روشن شد منور
 و زمین و با صفا و بهار از آب و درپای درخت هرکلی میای باطلکی
 از شراب بلبل نیک مملو کرده و شمع کافوری در عقب آن روشن
 و قفسهای مرغان خوش الحان چون بینا و طوطی و نارک و بلبل
 و قمری و تدر و وفاخته از شمعهای آویزان و آن جانوران

از شعله شمع و عطریا حین بسخن در آمده و غلغله و شور در آن لبستان
 افکنده چون عبارت در آمدم فرشتهها و ملوکانه گسترده و دستار خاها
 اطلس و زلف کشیده اسباب عشرت و الوان نعمت و باده علی و دنیا
 و صراحی و طبک و جولان بکنهای بلور و نقره متعدد و مطربان مشکین
 ماه سیمای مطبوع و شمع خوشنوا فصاحت تلنک در حاشیه
 قرار گرفته در میان معقول بر پا ایستاده و پیش خدمتان ازین کلاه
 مرصع کم و فراوان جلد چاکباز همه با خبر در برابر صف زده آن جوان
 داخل آن مجلس تین طمطراق کردید و آن وضع پرکارانه را دیدیم و بختی
 و از ضیافت خود خجالت میکشید اما حیرتم از و بیشتر بود چرا که در وقتی
 که من از خانه از بیرون رفتم اثری از هیچ یک از آنها پیدا نبود و باری
 آن جوان را نشانیدم و خود در عین حیرت بخت بود آن بکر مقصود
 بهر طرف شتافتیم و او را در جای خود نیافتیم یا خود گفتیم که البته این نقوش
 غریب عالم خواب یا در نش و شراب نیز طرم جلوه گر است و بختی نظر مصو
 است سر اسیم از عمارت بجانب بیوتات و کارخانجات روانه کردیم
 و بی تابانه بهر طرف میدویدیم و دیدیم کسی در کارخانه که ملوکات را میباید

از هند و قو خان و شیر خان و شیر تاجان و حوین خان و غیر هم را کردیم و
 تا بمطبخ رسیدیم مطبخیان کار دران در کار و اقامت مطبوعات در بار سخن
 مختصر همه چیز را در همه جا بموقعه و برقرار دیدیم و اثری از آن طرقه نکار
 ندیدیم در آن قدر که بمطبخ تنوری را دیدیم که شعله آتش از آن بلند می
 شود پیش دیدیم و دیدیم که از گوشت امت طپور و بره و آهوسین کشیده
 کباب میکنند آن جو یار زندگی بر دانه ام خود را بزنده بچیده و صورت
 خود را پوشیده سرکار و لاری کباب بجهت نزه میگرد چون او را به آن
 حال دیدیم برگردش کردیم و دستش را بوسیدیم و از کیفیت آن قافله
 متقال پرسیدیم بآنک بر من زده گفت دگر شمال قایمی داد که ای
 جوان آدمی رسم آدمی زادگان نیست که هممان را تنها کند ارند و خود
 بکوشد و کنار کرده نعمت فدای سرایای تو کردم از بهیران جمال تو دیدن
 نقشها و بهیج دیوانه و از عقل و خرد بیگانه شده ام **بیت** مکن منع
 از آتش فتنگی جانان که خبر سیلی **ن** نکرده خاطر همچون بخوبان جهان
 میسی **ن** ازین سخن خندید و گفت حالا وقت این حکایت نیست
 زود تر برو و در میزبانان کوشش و اگر خوشنودی من بیخواهی میباید آنچه

لازمه نبردگی و اکای بری بلاد است فروز مکه لاری و از رخشنش و درم و دنیا
 و خلوت و زدن و بستن و امر فرمودن بر اهل طوبی ملازمان آنجا بیا
 و شایه بجای آری و مبادا در یاب خدمه بخاطر سانی که من مخدوم شستم
 بزارتن چگونه حکم برانم و اگر توانی چنان کن که معشوق آنجوان نیز
 حاضر کنی تا بهمان را حلقی تمام از ضیافت تو حاصل شود چرا که باده بی
 معشوق خوردن خون عشرت خوردن است در دین من از این سخن
 خاطر جمع شده بچل رفتیم و خدا را شکر گفتیم که اگر چند روزی رنجی کشیده
 در آخر بچنین کجی رسیدی بلی **مصرع** تا بر تن نشود کارب مان نشود
 و همچنین خوش دختل آن بصحبت شستم و ساقیان و مطربان و مغنیان
 بکرم کردن هنگام عشرت افزوادم **بیت** رنگ ساقی زیاده کلکل شد
 غفل شیشه صوت ببل شد **ن** و من بیدار نیز نیکو کار کج مدار
 غافل سرگرم باده عشرت با بهمان طریق محبت می سپردم و در ازنا محبت
 با و گفتم که چون مجلس کیه توام و این بنده خانه تست خوبست که آن نگار
 دوران و سر آمد خوابان نیز تشریف ارزانی دارند تا در خدمت او
 صحبت خالی از که ورت خالی به ابریم غلام آنجوان با حوصله و در نشسته

اورا حاضر آوردند بعد از آن کرم عیش و نوش شدیم تا شبیاز و آنجنان
 صحبت میکردیم و تخم خوشدلی میگذاشتیم که گس بیادند اردو هر زمان منقوت
 رباعی حال جاری بود **بیت** صد شکر که ایام یکام است مرا
 در دولت جام جم غلام است مرا **مثنوی** در آغوش می اندر سر
 من بعد غم و غصه حرام است مرا **درویش** در شب چهارم همیشه
 ساعتی از اول شب بگذشت از بای در آدم مرا می دگر باره از دست
 بردین باز می نمود می و ستیر و وقتی از مستی بخود آدم که دو نيزه از
 آفتاب بلند شده بود از جای برخاستم در طرف نگاه کردم لیکن الدار
 غیره و باز از آن همه خلق و اسباب فریفت هیچ ندیدم سرگرمی و منقلب
 کردیم و بهر طرفی دیدیم هیچ اثری از آن آثار عشق نبود و سر خورد
 الا در کنج او طاقی کلیمی را دیدم که بطریق طومار در نور دیده بود چون
 آن را کشودم چشمم هیچ دوستی ندیدم آن جوان را دیدم با معشوقه
 انش سر بریده و خنجر خون غلطیده در آن کلیم مجیده چون آن
 حالت دیدم از خوف میپوشش شدم چون بهوش آدم بغافل و خرد
 در آدم و ندانستم چگونه و چه سان خود را از آن غرقاب فدا کنایه شدم

در ویشان اعظم مبین و بلا آنکه عاشق نشید با شتم و از آن شبی که بشام وارد
شده بودم تا آن روز چیزی چند بن رسیده بود که هر یک عقده بود که حل نشد
بسی شکل و لنگه امیران و پسران و گریان و نالان به طرقت میدویدم ناگاه
سخن از در خانه بیرون آمده متوجه بهارت شد بخاطر رسیدم که بشاید از
پرستاران آنجوان باشد همان بهتر که گذری بیرون رود و خبر بد تا آنکه
نشست بود یک خود را ازین در طرقتی و لنگه خود را بسیار یا بچانه ختم
و از عقب درختان یا حیاط تمام میفرستم تا بدرخانه رسیدم و در ایسته هموار
از عقب او در آمده غافل بریزد و زده از جایش برکندم و بر زمین افتادم
چون نیک نظر کردم کی از آن غلام بچه ای بود که در آن چند شبانه تر و زخمه
میگرداری گران پرستاران سحره نار عنا چه شد تو کجا بودی و برآ
چه آمدی گفت نواز زنا سرای میگوی واد فکرت و نواز و ملو کی گفتم
حالا کجا است و در چه کار است که دلم از دوری او فکرا است گفت سی
تا ترا در خدمت او بر من از استماع نژده و صل از مقدمه مذکور فراموش
کرده با ذوق تمام از بی غلام روان شدم اما از خود خیرم نبود و او نیز
دلداریم مینمود بعد از قطع مسافتی بعرصه دسعی رسیدیم در یک حداد

حصاری رفیع بود و دری بر آن دیوار نصب بود که از قرینه منقسم
 شد که در ورزده خانه بزرگی است و در یک بر آن حصاری وسیع
 واقع بود و در مسجدی نه غلطی جاری و در حقان سایه گستره بلب نه
 واقع انعام در زیر در حقان مرا با ز داشت و او بجای آن در گذشت
 و بدرون آن خانه رفته بعد از آنکه خواجیه سرا را با او بیرون آمد و در خانه
 ایستاد و علامت بچه نزد من آمد و گفت فلانی امروز را در کنج این مسجد
 بر در شب بیانزد یک این در تا خواجیه ترا بگذشت ملکه رهنمون کرد و در
 با چشم خون نشان و خاطر بر ایشان بکنج مسجد خردیم و در وی از خلق
 پوشیدیم و در وزیران شب سائیدم و باسی هم از شب بگذشت و تزد
 خلق کمتر شد و با نجا رفتم و بجا رو بفره خاک از آستانه رفتم و این
 عاشقانه بگفتم **بیت** کسی را در شب بچراغ تجو دهم نمی بینم : بیک
 خویش گشتم و آن را هم نمی بینم : مگر گویم در آن عالم بچینون شیخ
 در وی خود : و گرنه هیچ بچهره وی در می عالم نمی بینم : که ناگاه در باز
 شد و خواجیه سرا را بدرون طلبید باغ وسیع دیدم مشجر با شجر میوه
 دارد و چینی مرتب بگلخانه بنیرون غلطی در وسط آن جاری و در کنار

جزئی قالیچه پیریشیم کمی ستوده و شمع کاغذی در شمعدان طکاروشن خواهم
 مرا بپشتن ام کرد و چشم و دل براه آن ماه بستم و منتظر نشستم که آیا
 آن خورشید اوج شرف از کدام طرف طلوع کرد و بعد از ساعتی آن ماه به
 صد اعزاز و احترام نمودار شد از دیدنش غشتم یکی از هزار کنت یاروی
 چون آفتاب جهان تاب کسبه چون مشکاب و زلفین پر پیچ و تاب
 چشمی هزار ناز و یاروست **۵** صد گونه کرشمه اش در ابروی
 بینجامید آن بیتی طراز **۶** یا هزاران هزار عشوه و ناز
 لباس فاخره در بر و هم تنای مکلن کجا هر بر سر و جعبه نه مرصع بر گوشه
 بند کرده خرامان دامن کشان در رسید و بنظر ملاطفت بجانب من
 دید و از پریشانی عالم بر سید و بشیرین مقامی نمک بپاشی زخم ناسور
 دل پر شورم کردید و بتنازی گرفتار و بی صبر و قرارم ساخت من بیچاره
 مد هموش یارای دم زدن ندانستم و بعد از ملاطفت بسیار و مهر بانی
 بیش از پیش گفت فلانی **مصحح** عذر تقصیرات ما چند آنکه تقصیرات است
 ما را بجل کن که زار بسیار از برای ما کشیدی و مدتی در تحصیل رضاء
 ما کوشیدی از دمی که مرا دیدی دمی بغیر لغت نگذارانیدی و دوست

آسایش نهدیدی و برت دی نکند را نیدی امید که بر روزگار ت برسد و دفعه است
 خیرای خیر دما دباری صحرای تجارت که از ولایت خود یا میباید سودی آورده
 در معالجه من صرف نمودی قلیل خرج را می هست قبول فرما و گستاخی مراد
 کن از روز دعا فراموش کن و خواهی یافت آن دل را بدو کبیه زرد و طلا
 آورده نزد من که ازشت و باز گفت فلان مادیان را هم باید دهنده که هم

امشب سوار سوار بشود و از شهر بدو و این کیفیت و برخواستن
 چون دیدم که از دست میرود و دست درازند آخته و در افتاد رفتن
 و انشراح گرفته و گفته **بیت** ای سر و خوش خرام که خوش میرود می باز

عشاق را بنابر تو هر لحظه صد نیازت **✽** و در کلمه هم وصیت ازین غم دیده
 دل شده کوش کن تیسیم نموده بایستاد و گفت بفرما چه وصیت دارم
 گفتنم ای مایه نازیم در از نیا طر غریب خوار بود که در آن شب میفرمود
 که ای غریب مرا بفرستی هلاک کن و در کوشه بجاک کن و ازین راز کنی
 مطلع ساز باری من اگر بی ادبی نمودم و سخن ترا نشنودم تو بگو چیست
 من عمل نماد و مرا به بدین مکافات کنی **میت** من به کتم و تو به مکافات
 پس فرقی میان من و تو چیست بگو **✽** اگر نسکی کرده ام تو چرا در برابر آن
 به میکنی **میت** عوض نمیک کن به اگر از نیکیانی **✽** که چنین شیوه نه نیکوست
 الانا دانی **✽** گفت چه باید کرد گفتنم ای سرمایه حیات جاودانی مرا بهیو
 زندگانی حرام است باین کبی از دو کار کن در سنگ ملازمت منسلک
 سزا یا بفرما که بکی از غلامانت را تا بفرستی از دست غم و غصه دارمانند
 و در جاییکه گذرگاه تو باشد دفن کنه تا شاید گاهی بنور قدم بهیبت زوم
 تو مرا در لای آیشی و از آیشی رو نماید **میت** یا فکر و تفکری میاید کرد
 یا کشته ام اختیار میاید کرد **✽** القصه ازین غیر ندارم بهیسی **✽** یک کار ازین
 دو کار میاید کرد **✽** چون از من شنیده تیسیم کرد به گفت فلانی بهیو

خود را از آزار کردن از عقل و در است و عاقل را از آزار نفور است و
 آنچه ترا در باب مواضعت بخاطر میرسد صورت نه نید و خردمند نمی پسندد
 و گفتم پس بیان کن که این همه نقوش غریب صورت عجیب کیست به من
 شده فاعلش بود و یا علتش چه بود گفت این هم صورت ندارد **بیت**
 برده خویش دیدن نه عقلت دشمنور **:** شمع در حمله فانوس میدست
 نوز این گفته روانه شد هر چند خواستم سخنی گویم خواجه و کینزان مانع شدند
 و آن مازنین از نظر غایب شد و مرا از خانه بیرون کردند هر چند کردند دنیا
 و هر بار قبول نکردم لا علیج گردیده در راه بسته در نشسته و من بادل کباب
 و چشم بر آب کوشه خلوتی از آن مسجد را مقام ساختم دیدم یکسرسو ختم
 روزی یکوشه می نشستم و لب از ناله و فغان بر لبم و شب روزی خفته
 و کوهر شک بنوک غره می سفتم و مضمون این بمقال و وصف حال بر
 بر بلال میگفتم **بیت** دیدی باین مسکین که فلک چه جفا کرد **:** کن
 کام دلم با دنیا کام بیا کرد **:** و گاه میگفتم **بیت** دیدی که یار خبر سر
 جود و ستم نداشت **:** بشکت عهد از غم تا هیچ غم نداشت **:** پیشش
 احوال بدین منوال میکند **:** تا آنکه از عرصه بسیار میارشد و منیان

ضعیف دزار و نحیف و نزار شد مگر کسی که برین مبتلا می نگریست برین
 شید امیکریست و میگفت **بیت** یارب این مبتلا می مخزون گیت
 حیف کزین مرض نخواهد نیریت و تا چهل روز مدت من بیمار است
 کشید و روز بروز عالم بدتر میشد تا آنکه نشدنی رسید که سه روز بنحو دقتادم
 و نشان اختیار از دست دادم و مردمی که بمسجد می آمدند بر جوانی درین
 و تا سب میخوردند از قضا در روز آخر آنخواجہ سرا می که از مقدمه آتش
 با خبر بود بمسجد می آمد و جمعیت مردم را بر سر من می بیند که همه مردم از
 جوانی و غریبی من میگفتند و در آتشک میفتند بیالین من آمد و به
 دیده بصیرت من به و بنمایند و بان مرا می شناسد که بیکان و تا سب
 حوزان بحرم میرود و بخندست آن یاد شاه خوبی و ملکه آفاق بخوبی عن
 میکند و دلدار را برین بیدل و بیمار دل برجم آمد و بنخواجہ سر امیر مایه که
 بر دیالین آن غریب حزن نشین اگر در گذرد با عزرا و واحترام تمام
 تجنیز و تکفین نموده در جنبان که کسی را خبر نشود در باغی حرم در پاست
 فلان سر و دفنش کن با بوصیت او عمل کرده باشم و اگر حیاتش تا
 است هم در شب بحرم بیاورم که شایسته معالجه برضش نمایم و اگر حیاتش

فرارسد نشانه نوبتی بهوش آید حلیت از او نخواهم و خواجیه بفرموده مخدوم
 خود در آن روز بیا این من نشسته شربت مقوی لمحی بکلوی من
 چکاند و در شرب مرا باغ حرم میبرد و دلدار و قادر مرا چون بآن حال
 می بیند ترحم نموده بر یا نسیم می نشیند و طبیب سرکار خود را طلبیده بمعالجه
 رمن من امر میفرماید و آن حکیم صادق چون سوای صفت بدنی زار
 من نمیباید علاج صفت مرا منحصر بشربتیار مقوی و غذای لطیف
 میداند بعد از آنکه سه روز تدریج دوا و غذا بمن میخوراند در شرب حیارم
 بهوش آمدهم در وقتیکه آن زنجبای عصر بر یا نسیم من نشسته سرنگ
 بر رخ رکنان خود روان کرده بدست خود شربت بخلق من میرساند
 در دین همان مثل است که **بیت** درو عاشق را دوا می بهتر از
 معشوق نیست شربت بیماری فریاد از شیرین گدازد چون
 دیده رمد رسیده بهجران کشیده ام بکلی الجواهر کس سرمد سایش بکلی
 کردیدی محیا خون دل از چشم برویم دوبه بعد از گریه بسیار و
 نوازشات بشمار مشفقانه آن دلدار تن بیمار را شفا و دل از
 التکلیف و جان فکار را اقرار حاصل بدان عطیه عظمی بکلی از رنج و

و غنا رستم و باز انوول بزند کانی دنیا بستم در روز بروز از ضعف بیرون
 آمدم تا بعد از بیست روز بحال خود شدم و در آن مدت پسمند شدم تا بروز
 آن ماه مهر افزونید بجوی من اشتغال داشت و دقیقه از لازم نبوده
 نواز می فرمود نمیکند داشت شبی در انشاء صحبت گفت فلانی مطلبست
 وجه مدعا داری ازین همه زاری و بقراری گفتیم فدایت کردم
 در دو که دلم نهفته در دو پیوند به سخت خفته دارد چون طره دوست
 نخل آنهم صد غنچه باشد گفته دارد مقصودم به آنست که جان در وقت
 در بازم و خاک را بهت را تو قیامی چشم تر سازم و از روزی که بکلازمت
 مشرف شده ام و تا روزیکه از خدمتت محروم گشته ام چند چیزیکه دیده
 و شنیده ام که هر یک در دلم عقده ایست چون سخن من شنیده آه
 سر دیر کشید و گفت فلانی چگونه که ترا بر من حق بسیار است میترسم که
 روز جزا از عهده آنها نتوانم بیرون آمد خوب اگر تو یک چند اوقات
 خود را صرف میکنی و بر من و من هم بعد ازین رخصاء تو میخوام و در طریق
 صلح و قومی بوییم ایچوان بدانکه من دختر پادشاه شام ام و پدر من جز
 من فرزندی نداشته اند اما بسیار دوست میداشت و تا من خود

داشتناخته ام بی باده و جام و عیش و مدام باخته ام و همیشه کله در
 از بزرگتران و دوختن اکابران و اعیان شام که صاحب حسن و
 جمال و قابلیت کمال بودند از ملازمتم خوشحال بودند و کثیران مغنیه
 بسیار در شتم قصه مختصر اسباب طرب مهیا و حکم رداد شتم و زور وافر و
 شراب و طعام آماده و بر جا و از رعیت بازی صیغ و غافل و بی هو و بی
 مایل میگردانیدم و از قضا ایام حرمت پیش آمد ظاهر اما ماه ذی حجه
 بود و در آن ایام ترک شراب لازم داشتیم اما چون فکری بودم در
 روزها اول از خمار در لرز بودم و دلم می طپید و دست و پایم می
 لرزید و حالی که میاد و شمتا بر من میگذشت خواجه سراپسیری بقید
 من بود و کوکنا ر میخورد چون حال مرا در کون دید بعرض رسانید که اگر
 ملکه اندکی کوکنا ر میخورد بحال می آید و من تمام کوکنا ر هم هرگز نشنیده
 بودم گفتیم حاضر کنید خواجه بطلب کوکنا ر رفت چون باز آمد گفتی
 در سینه سبکی یا او همراه می رودن آمد قیاء زننه در برداشت که
 از پس شیر کوکنا ر بر آن ریخته بود تشخیص نک و قماش آن نمیشد
 و کلاه نمد کوچکی بر سر و میان کبود کوتاهی در بای داشتند بر کمری در

بر کرمی روزم و سببی گویند در دست داشت فلانی نداشتم مطلب
خواجیه از آوردن او چه بود چنانان بدین وسیله روز کا دون منجور است
زنگ نشسته بر تیر و دو شمعیده باز نمودن تیر کی انگیزد و باری مرالزم
رویت آن ضمیمه نماند بخت دل بهم بر آید و با خواجیه باره عتاب کردم

خواجیه تبسم نموده گفت ملک سلامت باشد بنظر حقارت بر خلق خدا
نظر کردن خوب نیست همه بنده یک درگاه ایم و یک کعبه ایم فلانی
گو یا انتم که گفته بود که گفت آن نویسنده بریده اگر نموده یاری قدحی
آوردند و گویند در آن کرده و خواجیه ای که دیده بهر یک از دختران

قدری خورانید و تکلف ایشان من هم اندکی نوشیدم چون لحظه گذشت
 کیفیت کوکنار رفع خمار نموده از صداع نجات یافتیم و بسیار مخطوطات
 و بحال آدم از قضا کثیران در بیرون عمارت بر سر کچل جمعیت کردند و
 بنزل و مطایبه آزارش میکردند کچل از دست ایشان بجان آمده فریاد بر
 آورد بر سیدم که این بی ادب کیت و فریادش از هر حیثت خواهی گفت
 این کچل مسخره است گفتیم باین منفرسن چه وقوف از مسخرگی دارد گفت
 عمرت در از یاد این حرام تو بشه همه روز در کوکنار خانه ندیم بیاران است
 گفتیم اورا بطلایت بنیم خوبست خواهی ادرا بشنید از راه شوخی با او به
 گفتگو در آمد او نیز با زبان کوچک شیرین بخواجه سخنها می تلخ و درشت
 میگفت و دشنام میداد و الحق و او مسخری میداد باره از طور و تکلم و
 وضع و اختلاط او خندان شدیم آخر الامر فرمودیم تا کوزه کوکنار برتر
 کرده باو دادند و فرمودم همه روز کوکنار بساورد و هر روز می آید و کوکنار
 می آورد خواهی و دایه کاوش باو میکردند و همچنین کوزه را برتر باو
 میدادند چون ایام حرمت گذشت شروع بشرب خوردن کردیم باز
 وقت کوکنار بر سید دلهامی طبعی و از چشم و دماغها آب میجکید میخوایم

بنیو استم سیه بحیث کجل هم کینیم مقرر شدیم که بدستور سابق کوکنار را برقرار
 بیاورد تا ششماه قاعده برقرار بود کماهی شرابی هم کجل میدادیم و در مجلس
 می نشستیم بحیث سیه اما همان قیام گفته و کلاه نمداو تغییر نیافته بود چنان
 بنده شتم که زری از سر کار بی بهار کوکنار میدهند کفاف او نیست فرمودیم که
 بعد ازین کوزه اش را از زر طلا بپر کنند تا ششماه دیگر بدانشان بود باز
 لباس او همان بود روزی بدو گفتیم چرا لباس خود را نمیگذاهی و این هم
 درم و دنیا را که دکلاهی سر کار می داند چه کردی اول بگریه درآمد و گفت
 ای ملکه او ستادم هست و طفلی یتیم و بیکسدم و او ستادم را با جاره گرفته
 و سالی یکیدنیار و همین تانی بمن میدهد هر چه بهر سه مال و دست بسرا
 از سیر و ده هر چه بداند بوسید این طفل سر مایه بهم رسانیده بود و آن مرد
 جواب بریت که در آن روز لشکری از فرستاد از کجل پرسیدیم که کوکنار
 گرفتار میدانی و در نزد ما میمانی گفت سکهان آستان شمارا
 خدمت میکنم اگر قبول افته بخوابم کردم که او را نگاه دارد و اسباب
 کوکنار گیری بحیث او مهیا دارد و متکفل احوال او باشد و همچنین
 چند دست لباس فاخره بحیث او ترتیب فرمودم و معالجه سر کلشن

کردم از آن کثافت خود را ببری و بدو لباس فاخره پوشیده و طعام و
 شراب نیز نوشیده روز بروز احوالش در نرمی بود و در حسن و جمالش
 افزوده و مطبوع و ظریف و معشوق گردیده بهی که از صحبتش صریفاً از
 خطی تمام و از کلام شیرینش معاشق را از ذوقی لا کلام حاصل بود و رفت
 رفته کار بجای کشید که مشوق دیدنش در دیده ام جای گرفت و سلطان
 محبتش در دلم جا گرفت و دمی اگر نمیدیدم و نیز لال وصال حیاتش نمی
 رسیدم دل تنگنای سینم میطپید و هوش از سر میبرد و سرشک خنین
 برویم میدید و چون بنظر میرسید دست و پایم میلرزید و رنگ رویم
 زرد میگشت و بینی ام تیغ میکشید بجا لیکه احقار را عشق من بچین
 میشد **بیت** از بر بد نهاده رنگ از طپید نهایی دل نه عاشق بیچاره
 بر جامه هست رسوا میشد و تا سه سال بدین منوال با او عشق میختم
 و بهر طریق یا بحبر و وصال میختم بعد از سه سال دانه و محرمان مصلحت
 چنان دیدند که دیگر او را از حضور مردم مجرم نیارند که باعث ملالت
 میشود در جهان از مردم ملذقات واقع شود و قرار یاق دادند که
 خدمتی با او رجوع میکنیم که در ملک معتمدان و کلام ملک باشد و نفق

تمام با دعا یاد کرد و دلیندا امر فرمودیم که یاد و هزار تومان بجهت او متاع
 خریدند و دوکان طوق در چهار سوق چنانکه دیدی بجهت او ترتیب
 نمودند و از هر جانب برای خاطر مارعایت میکردند و آنچه در سرکار
 بدرم هم ضرور میبود و کلدی سرکار چون او را منسوب بمن میدادند
 یا در جریع میکردند و خانه هم در حوالی خانه خود برای او خریدیم غلام و
 کتیر و اسباب خانه از سه چیز بقدر ضرورت از سرکار خود فرستادیم و نقشی
 از باغچه حرم و پنجره از خدمتخانه افرمودم روند و همین دایه و دختر
 دایه و خواجه آن را از را محرم بودند بمنیکه در شب چون بخواب میرفتند
 محرومان او را بخدمت من حاضر میکردند تا صبح کاذب صحبت خالی
 میشدیم و همین مدتی دل خوش بودم و اینطور مراد یوانه داشت کرد
 اثنا و ملائمه عرق عرق میشد و چشم از زمین بر نمیداشت و چون
 ملازمان و طهریق او بسوگ داشتی تا آنکه شبی آن غنچه باغ
 حیات از درهم و پریشان دیدم از سبب آن پرسیدم گفت باغی در
 کنار شهر بجز من بیع در آمده که در مولایت باغی بدین خورمی و
 صفا و کیفیت و هوایت و یا آنکه بسته هزار تومان خوشی از رد

و پنهان تو مان میفرودند و من زار حاضرند ارم یا آنکه میدانم که احتیاج
 نبرند و در فضای اوجسته دله ایش نمودم و قیمت یا غرامت همسان
 فرمودم و چون باغراخر پیشی بعزم سیر باو باغ رفتن الحق که جای
 عیش و نشاط و محل خورمی و انبساط بود باغی بود چون بهشت برین
 و مقایله بسیار و سرور و در وسط آن واقع و در هر حدش کلداری فرین
 بگلزار رنگین و مرتب یکدول و آنها را شیرین مخصوص سخن آنکه رضای
 می جستم و دم آبی بپیرضاء او میخوردم و بهین دلخوش بودم که او خوش
 است بلی رضا و معشوق درنده پیشق ق فرض عین است و مدتی بر آن
 گذشت باز شبی از ملال از حقیقه احوالش ظاهر بود و چون سبیش رسیدم
 گفت کینه کی خوب روی معینه میفرودند بسیار چنگ خواب میوزاد و
 خوش میخواند و در علم موسیقی مهارت تمام دارد و در ادب صفت
 بی نظیر است و چنان میدانم که خدمت ملکه او را خود است اگر خدمت
 فرمای او را بجهت ملازمت سرکار بخیرم چون دانستم که دلش منو خواهد
 رضا و ادم را از قیمت پرسیدم و او بپشت تو مان گفت و چه آن را
 همسازی کردم و مقرر فرمودم که در خدمت او باشد چون کینه را

نجانده آورده شبی بخانه آورفته بصحبت ششم الحق همه جهت وصفت
قابل و تمام عیار بود حلیه در یو رسد یارش بخشیدم و همچنین چند شب از
صحبتش فالعین مستفیض بودیم تا آنکه ای بر آن گذشت و این طلب
آن جوان رفته بود باز آمد و پیغام آورد که ملکه تقصیرات ما معاف دارد
که انشب مرا صدای بهر سیده و نمیتوانم نشست که از ار و ار خود بیدار نش
رفتم و قتی که رسیدم سر بر این کتیر گذارده در روی او محو بود من چون بجا
آگاهی او دیدم از قرینه فهمیدم که میل بهر سینه است اگر چه غیرت بر
من مستولی شد و لرزه بردت و بایم افتاد خود داری نمودم این
چون مرادید نه مضطرب گردیدنه فی الحال از جا جسته در یک کوبه
نشست و من بروی ایشان نیاوردم و مهر بانانه پرستاریش کردم
و او اظهار زاری نمود و در اضطرابی افزود وینا لبید و بر خود می
بچسبید حاصل آنکه بعد از آن آن جوان کمال ادل نمود و از اعتلا طس
کناره می نمود و من دیگر روی فراغت ندیدم و اکثر شبها فراق میکشیدم
چون چندی بگذشت شبی هم آن جوان نیامد و من بیتاب شده نفری را
به طلبش فرستادم خبر آوردند که در خانه نیست آنش آنکه در کانون

سیندهم شغل کردید خود را بخوارید اقامت بمنیکه خواص در خوار رفت از
 جا بر جسته بخانه اورفتم و یکی از کنیز بجای او را بکناری کشیدم و از کیفیت
 حال پرسیدم گفت یا آن کنیز میل تمام دارد و از منب بیاض گرفته اند که بی
 قشوریش و تفرقه خاطر محبت ندارند چون این شنیدم برافروخته گردیدم
 و در سب و بایکم از کار شد و عالم در نظرم تیره و تار شد و از آنجا که نتوان
 روانه بیاض شدم چون رسیدم در راه بسته دیدم محبت بسیار از دیوار
 داخل شدم و آن شب چهارم ماه بود و ماه بدر برست و اگر کسی است
 شده برست همتا بی شتافتم هر دو را مستان در یک پیراهن یافتیم
 چون شیر و شکر بهم آمیخته بدستبازی و بوس و کنار گرفتار بودند از
 دیدن اینکار شدم و در بایک کلینی فرو نشستم و زبانه از گرفتار و بایک
 از رفتار فروماند و ایشان چون از ملاعبه بترنگ آمدند و در بروست
 یکدیگر نشستند و صراحی و جام بر گرفتند از قضا کنیز او بروی من بود
 و آن جوان نشستن بدین طرف بود من بی اختیار این رباعی را
 خواندم **رباعی** چه کرده ام که فلک بوسیله دماغ من است : اهل
 دوا سپه شب روز در سر دماغ من است : سیاه بخت درین شیشه

بنیادش که مجلس دگری روشن از چراغ من است که نیز از آینه آواز
مرا شناخت جام را بدور انداخت و دست بجانب آن جوان نوشت
و گفت ای جوان آدمی تو که شوم روزاری عاشقیت را برای چیست

و چرا بعینت مراد خود را می آزر زری سپر چون مرادید گفت ای ملکه
خداست نگاهدارد و تو بنده زری است و شتری مراد فروخته یا مراد
خریده و ترک خانان کردیم تو ترک یا بنده کی گفت آری ای نا جوان
مراد اینها چیست چه شود من هم سپر صحبت شما میکنم گفت من تا

خود را نگذاشتم دلت سائن نمیشد و گنیزفتنه انگیز بختنه طعنه آمیز
آتش او را نیز میکرد تا آنکه پسر از میان زخمت خود بجز بر آنکه من
بسیخ خطری بجهت او خوریده بودم برداشت که بر خود زنده بپوش

و دیدم و بر دستن جاسیدم و بر پایش افتادم و بوسیدم و گفتم
قرابت بخوم مرا بکشتی که گشتی منم او هم از قهر خنجر را بر پشت و پهلوی
و دست و بازو میزد تا آنکه بخود شدم و زنده استم و دیگر چه شد تا وقتی که

بیرونش بخندم خود را در صندوق و ترا بر پالین خود دیدم و چشمتان
 سیه ام که چون یاق که حدش بارومی شهر است مراد صندوق کرده
 بودند و منچو استنه تا بخندف ازند ازند تا کسی نداند چون ایام عمر یا
 بود صندوق در زیر خاک نه شده بود و خداوند ترا وسیله حیات من
 بیچاره گردانید **بیت** اگر تیغ عالم بکیند ز جاس
 نبرد کی تا نخوراید خدا **ش** آن بود که من هم در عوض خون
 خرد آن چشم دریده را بآن کسبوریده قصاص نمودم کسی که زرات
 مرتبه بآن پانه اعلی رسانیده بودم با من آن کرد که شیندی من هم
 با آن جان کردم که دیدی درویشان بر غیرت و مردانگی آن سیمیر
 سختین و آفرین کردم و گفتم آیا در آن نیز وزان همه اسباب آلات
 از کجا آوردی و در آن نیم شب بکجا بودی گفت از سر کار بدم بود
 گفتم چگونه بجانم رفتی و غدر ایام غیبت را چه گفنی و چون بود که در آن
 مدت تنگن احوال تو شد گفت فلانی نمیدانی که پادشاهان شام را
 قاعده آنست که ششماه در مقرر حکومت خود داشته و ششماه در دار
 حد روند کار درین ایام بدم در شام بود و مادرم از دور اندیشی و

عقل گشتی آذ از بلند نکرد و خفیه در جث و جوی من بودند چون نه بطلد این
 جوان رفتی من جادو بوشیده نجان به بدر رفتم و مادر چون مرا سلامت دید
 از احوالم پرسید گفتتم مادر بخدا که در ذاتش خلل نیست که با خبیثه خود غایب
 نشده بودم و اگر از قضا خطای واقعه شود گشته الحمد لله رخنه در ناموسش
 کرده ام مادر اگر چه قبول نکرد تا آنکه خود احتیاط نموده امتحان کرد چون
 امانت بجای دید خدا پیرانش کرد و خوشحال شده بود بعد از آن بر دست
 و پایش افتادم و بوسه دادم و حنجره بسیار کردم که سه روز دیگر رخصت
 خواهم و چیزی چند هم ضرور دارم بفرما از سر کارید من که از دست و پا
 چون این سه روز بگذرد بخدمت می آییم و از گذشتن بخدمت تو نقل
 گنم مادر بعلت آنکه دوستم میداشت و بشکر آنکه سلامت مرا بیاورد
 و رسوای ساخته نشده بود فی الحال مقرر بود تا از رشتی دست کارخانه
 آنچه میبایست بدانخانه کشیدند و بعد از آنکه بازخواست خون خود کردم
 آن دو ملک حرام را آن بلا بر سر آوردم و در همان شب نجان آدم دلا داد
 نیز اسباب این نقل بجای خود کردند و درویشان آن شکر بسیار بدین
 نقل میکرد و میکسیت من نیز از شک و خفتن بسیار پیغم بعد از تمام سر گذشت

عجیب خود گفت فلانی حال را رضا شدی گفت می مهر سپهر وفاداری حال
خاطر من جمع شد که از حال دلم با خبری فدا و تو کردم خاطر مرا سپهر خوش
کردی که بدیدل سوختگان بید روی چون شنید بعد از تفکر بسیار چون غنچه
وانک در آمد بدی طوطی شکر بارش بدین نثرانه گویند که دیدم گفت **میت**
ما کردیم دل و دیده بطوفان بلا **ت** کو یا سبیل غم و خاتمه زیناد و سپهر
علیهی جز این ندارم که بارشک و ناموس بر سر تو ندارم و درین شهر بود
در قمار تو بخت من صورت ندارد ترک امید یار یار که در صحرای نور و شمع
میت یادم و در ظاهر از ازل قلم تقدیر به نیکوئی جاری شده خوب منتظر
وقت باش تا به بنیم خدا بکند در ویش ازین سختی فی الحقیقه خاطر
پریشتم را جمعیتی حاصل شد و چند روزی هم در آنسختی نخواه میبودم
از نقصانهای بیدار شدم و دیده در راه انتظار آن دلم را در فتنه بودم
که دیدم آن سرو سر کرده وفاداران چون آبجیولان در سیاهی نیست
شده و سلاح بر تن راست کرده در آنکه گفت پر خیر که فرصت از دست
میرود و از جوار جسم و در عقب او روان شدم بطولیه خواص در آنده
دور کس ما دیان نشاهی به مولار با زین و بر اوق مرصع نگار سیر و آن

و بن داد و بگرم رفته دو خرچین بر نعمت و مال و دست سلع آوردن بر
 بغرموده او اسکی میرکردم و بیرون آمده سوار شدیم و از شهر بیرون آمدیم
 و شب از دریا با نهاسرا به است میخواستیم و در روز یکبار بغرموده می آمدیم
 و در یکبار ابجر باز میخواستیم و خود لغنه نانی یا کیابی از کورث شکار میبردیم
 و آسایش میکردیم و باز روانه میشدیم در انشا راه جبهه نوبت آن ماه مهر
 آئین تکرار این می نمود که فلانی من خود نام و ناموس و عرض و مال و یار
 و دیار خویش و دنیا را بر سر تو گذاشتم اما تو هم مثل آن ستمکار بیوفای
 کنی و یاد و طریق و فغانیت قدم باشی و من از شیوه رحیمه بیوفای استغفار
 میکردم تا آنکه بعد از بکاه طی سافت نموده شیمی راه کم کردیم و تا جاشگاه
 سیراه در میان ترکیت ختم و هوا بسیار گرم بود ناگاه رودخانه وسیعی
 عمیق تنیدی در برابر پیشه و گذاری نمود که نژان از آن عبور کرد و
 از حدت هو خود از کار و مرکبان از رفتن رمانده درخت سالخوده بر
 کنار رودخانه بود بآن سالک طریق و فغانتم فداست شوم لم در بیا
 درخت بسیار تا معیری یار بگذری بیایم آن آرام جان در آن مکان
 آرمید و من باره سرا بالاد سیر از بر رودخانه ترکیت ختم و در وقت

مراجعت خبری و انژی از آن کو هر یک بر بنیاد کفتمت بدین ارسیده
تغایب نموده و در اینجا دیده بشم که در اندیشه شد تغییر لباس نموده
بشام رفتم در آنجا بوی و خبری می شناسم نرسیده و همچنین بطلب آناه حسین
بشق درویشان بچشم خوشتان و در اقصای بلاد و جهان گردیدم و از در
شان ندیدم و از کسی خبری نپرسیدم با خود گفتم باید شرط وفا
آنت که بید و دست و داغ زندگانی کو **بیت** زندگی بهر دیدنی یار است
یار چون نیست زندگی عار است **و** ظاهر است اگر چنانکه آن حیات
زندگانی در حیات میوه و در نیت سیاحت او را میدیدی و یا خیر از در
می شنیدی و منم خبرم با خود مصمم میکردم که خود را بملک کنم یا من کو
رخسیدم و خود را بیکم که کشیدم بقیعه آنکه خود را بر پیرانند از من و از آن
مرگ بنام زندگانی فلاح سازم و در فراق جانان جان در بارم و از
غم و غصه و ابرو دارم در قله کوه مرز راهی بود دیدم عبادت بر شیب
و بار درختی چند مصلحت کرده و تملکوت بکن از صوف آسمانی مشغول
بود چون مرا از دور دید پیش طلب و از برایش فی الحال پرسید محملی از
این حکایت بجهت آن خضر راه بهایت نقل کردم و در راه حقه

نیز در آنجا آدم آنز دستگیر احوال را انقال نمود و لب نخیده گشت و
 و گفت خاطر جمعه را که کم شده است موجود است و بصیحت مسلامتی خواهد
 رسید بر و بقنطنه در راه سه نفر در ویش صاحب درد با تو رفیق
 خواهند شد هر یک صاحب مطلب عظیم و ظن غالب آنکه با داشته آن لایته
 نیز مطلبی در دل داشته باشد و شما در روز اول که وارد آن شهر
 شونده بخرمت آن ملک معظم مشرف شونده و بعد از حصول مقصود
 از مطالب شما وصول میاید چون فرود دیده و وعده وصلی و دلدار
 از آن مرد با کینه شنیدم و از روی شوق روانه به انصوب کردیم
 امروز بخدمت شما رسیدم و حکم آنز در است دیدم تا دیگر روز کار
 فرود چو زنگ بر کند و غریبان فلک چه خاکم بر سر کند الحال خوش باشد
 هر که آدم از شما را که در باغ و فاد طبع تقاضا میکند از سر گذشت خود
 گویند آزاد بخت را بر آن کار افتاده دل بسوخت و از روی وسوسه
 در کاخ قاضی الحاجات مشغول گشته گفت احدی سامع المتعجب است
 حمدی کافی المهای پیچ پوشیده بر تو پنهان نیست عالم السوء
 الخفایا نیز بر کار خدا یا بغیر و جاه رسول حق حیدر و شیر و شیر

بتول که حاجت همه مومنان روان گردان بحرمت حسن و غرمت شاه
مقبول درین اثنا درویش دوم بر سر سخن آمد و غنچه از دهنش شکفتن
درآمد و گفت **داستان سرگذشت درویش دویم میگوید بیت**
عزیزان که در سر هوش دارند تا بجای ساعت بحرغم کوشش دارند

درویش عزیزان بیدارند که بنده شما بادش نهاده ام از اولایت عجم
و بدرم لاجنس نمرزند همین مراد داشت به امید آنکه جان شیرین کو به چشم
در جین حیات خود بنده را اولی عهد بنده و کردار بیکدیگر امور میسر گشت لایق
گفت کفایت من کند داشت بنده نیت با صفت من تو نیست و تو ای کز من ام

او در ملکی براه میبرد و در بعضی غنیمت بی تعب و سخت فرمانروای می
 مردم و از آنجا که تقاضا آرد آن شب بابت از جمله مهر و عیب سپردن شکار
 و غنیمت باین بودم و بیتی غرم شکار چل روزه نمودم امر فرمودم تا میر
 شکاران آلات جارحه از بوز دشت این و شکار و فرح فحاشی و
 ترمتای و جری و نوله و تارای و کمنه و دام تهیه نمایند و در غنیمت برآیند
 شکار و کردار و درون جگر که جمع شوند و خود بسانت سعبه بصحرای رفتن روز یک
 بنرم شکار سوار شدیم امیر زادگان عالیه مقدار و غازیات شیر شکار
 بصید افکنی مشغول شدند و خود سوار شدند بر بلندی ایستاده تفریح
 میکردم که ناگاه در میان جگر که آهوی تنظرم در آمد که زبان از تعریف
 او قاصد است قلاده مرصع در کردن و جلایل طلای در دست و پا
 دشت خنجر و تنگ طلای گرفته و بدردانه و قیمتی مرصع کرده و آن طرف
 غزال بخلاف و خشیان دیگر با کمال اطعنان بهر طرف در جولان
 بوده سپهر کنان میخیزد و در حشمت نمی نمود مرا میل زنده که رفتن او
 در دل تشنگی شد غافل از آنکه دام بلد است بیک رفتن او امر کردم و
 دلا در آن کمنه را بر سر دست بجانید و تاخته و جند کمنه بیکباریه

قصه سخن او انداختند از قضا هیچ بگریزست نیفتاد و آن غزال از ایشان
که نیران شده بطرف من رو کرد و من نیز مرکب را بکنیختم و گفتم برو
انده اخته از من نیز رو کرد آن شده بطرف بیابان چون آب روان شده
گفتم کسی را با او کاری نباشد که خود بگریختن او میروم و کسی از پی من

نیاید که از از دماغ عوام زخم نمیدارد و دست یار اینکار به دست من کشاید
گفتند در بار و از دنبال آن پلای جو و نیز و یک به شکار بود در آمد و راه رفت
نمای خوشی خود همینکه مراد و رسید به بکر مشغول میکرد و چون نزدیکی
شد و گفتم ای اخته از پیش بر میروفت و از وقت جانمشت تا

حوالی غروب آفتاب همین طریق از بی اودشت و کوه می پیوادم تا آنکه
 یکیم از رفتار ماند و خود هم بنیاب شدم و قهر بر من مستولی گردید گفتم
 بدو را فکندم و درست بفرمایان کرده گمانی بر آوردم و تیر عقاب بر
 ناله گمان پیوستم و بچپ دایان نشسته خوار است کردم از گوشش تا بگوشت
 کشیدم و بجانب او شصت کردم آن تیر بیاری قادر قید بر آن
 آهوتر از دشت و باز از تنگ و تازمانده کوه رفیعی در آن نزدیکی بود بر
 سوار نمودم و بینیکه قدری دوید پسینه کوه رسید نا پدید گردید با خود گفتم
 که البته از پا در آمده پیاده شده سبقت او مشغول گردیدم بسیار
 تفحص کرده او را ندیدم و شب آمد و نزدیک شد که جهان تاریک شود
 که در کوه کشته می و درختی چند دیدم و در آن به آنسو گردیدم بغیر آنکه
 شب به امنکات روز آرام چون نزدیک رسیدم چشمه آبی دیدم که باید
 از زلال خضر میوه بر کنار آن نشستم و درست و روشتم و مستغرق
 بچهره فکر گردیدم که نگاه آواز از شخصی از درون کشته شنیدم که بوقت
 تمام سیلقت ای رفیق بیدم و ای انیس دل بر غم آید که ام ظالم این
 ظلم بر تو بسته بده و از خدا و از روز جزا ایندیشیده که بهره از رفیقان

و مصاحبان نه بینه و غنقریب پروزشن از از خرب نشیند از ازین فقره
 رقت شد قدم بدرون گذارستم مروی حسن سفیدی دیدم نشسته و آرمود
 در آغوش کشیده میسوسید و میکسیت اما لباس آن مرد صاحب مانند پهلایان
 سر ابا سیاه بود بر آن مرد سلام دادم و جواب گرفتیم خواست که از بپای
 تعظیم من برخیزد و غزق قدش خواستم و فرو نشستم و گفتیم ای مرد و اهل درو
 این خطا از من سرزده ابا در حالتیکه از خود بخیر بودم باری تقصیرات
 بر امیه عفو است گفت ای جوان خدا تقصیرات همه بنده کانه عفو فرماید
 در ویشان بر قاتل پیرتیر از چند آهوی را آوردیم و حشرتش البسمه
 و فرض غنائین بجا آوردیم و بصحبت نشستیم آن مرد طعامیکه داشت
 حاضر کرد چون تناول نمودیم خواب بر من غالب شد تکبیه نمودم و در جرات
 غنودم و در ویشان اندرون آن کشید چهار صفحه داشت پرده در پیش
 یکی از صفها کشیده بود نیم شب بیدار شدم آواز نوحه دگر به آن مرد را
 از عقب پرده شنیدم چون مستمع گردیدم بنیالضرب میگفت و پی
 کسرت **بیت** ای فلک تا بچه خون بارم
 رحم آور بدین دل آزارم **تا** روزم از غصه کشته چون شبنم

کارم از دست رفته دست از کار ■ ناله ام نیست با انزج کسبم
 سوختم سوختم دگر چه کسبم ■ آخر ای سنگدل بکن رجمی
 شمع بجان کس بکن رجمی ■ دل ز تیغ تغافل خون شد
 دیده ام همچو رود همچو خون شد ■ بکمی ز آن مه دهن هر سودا روم
 کبر بهیسی نه دسترس دارم ■ و باز میکفت بیت
 ناله هر چند با انزج باشد ■ چکته بادل که سنگین است
 مراد ز حال و مقال او تعجب به معقب برده رو کند اشته و دامن
 برده را برداشتم و نظر بدرون گذاشتم تختی دیدم در صند صند زده
 و بر فراز تخت رخت کس کرده نازنین صند بر فراز تخت و رخت
 لباسی بر پر خوبان فرنگ و بر و کلاه شمشه فرنگی با جقه هته مرصع
 بر سر و پا و دراز کشیده و آن پیر بچاره فقیر روی بر پای آن خورشید
 سیامینا لید و با کمال غیر مینا لبه و آن نازنین صند از غرور حسن
 بجانب دلاطف نکر دیده در ویشان در نظر اول عقل و خردم به
 تاراج رفت بیت دل و دیمم بهر دو طاعت و بهوش ■ بیت
 سنگین دل سیمین بنا کوش ■ نگاری جایکی شوخی نظری

پری ریش ماه رو رندی قباوش **۴** ز تالیش سودای عشقش
 یات و یکدایم میزیم خوش **۴** اگر بوسیده کردی استخوانم
 نکرده مهرش از خاطر فراموش **۴** جو پیر این دمی اسوده کردم
 که گیرم چون قبا تنکش در آغوش **۴** دل دینم دل دینم ببردست
 برودش برودش برودش **۴** دوانی تو دوانی تو است حافظ
 لبش لبش لبش **۴** بی اختیار غره زده بیوش شدم
 وقتی نبود آدم که آمد لب بر رویم میزد و میگردید **میکفت بیت**
 بر میدی که گشت چو سبیل عاشق **۴** بیچاره تر ز ما است برورضم
 واجبت **۴** گفتیم ای سیر بر بکر و تر و بر این طرفه صنم کیت و نام و
 لبش چیت این کل از که ام کلزار است و این سرور که ام جو یار
 است بکدام دو دمان شکست آورده و این حوروش اجبان
 آورده گفت از خود راست بپرس سر بر نه کرده پیش رفتم و گفتم
بیت بر نه سدرت آیم برسم دره فرنگی **۴** که من که از فرنگم تو ناپا
 فرنگی **۴** و سلام کردم ملتفت نشد و جواب نداد گفتم ای ماه رو
 زهره جبین وای کلعدار نازنین **مصرع** تغافل کر چه رسم کلرخت

امانه چند تا که از حد بگذرد جواب سلام خود ام واجب است اذاعت شوم
 که از پیر آرزو کی دلاری اشاعت فرمانا اورا سزا بهیم هیچ جواب
 نداد بهر چند خنجر کوم قبول نیتا دلی تا بانه پیش رفتیم و سر بر بایش
 نمودم سرمه بدو آمد چون نیک ملا خطه نمودم آن نازنین بیکر را از
 سنگ تراشیده بود نه و لقا تن مانی رقم با مشکین قلم چهره کش
 نموده آه از دل بر کشیدم که دیدی آفر دل بچه سنگدلی دادی و
 و ایاب محنت و مشقت بر روی خود کش دمی رویه پیر آورده گفتم
 ای جاهل کراه وای پیر دل سیاه ای شیخ شعیبه باز وای نیز یک
 فروش منون ساز که این همه نقش عجیبه و غریبه محافضه و بر داخته این
 چه دام بلادت که انداخته و بیچارگان را بدین وسیله مهربانی و بصیرت
 پرستی بجای آفر دتسم نمود و در جواب فرمود ای جوان تنه خود کاوش
 ترا درین مکان نرافتا کی راضی ام که کسی باین نریک باشد گفتم
 بلی الحال که مقید بدانم تنه و بر شده ام **بیت** رخا رنمای و بر نیز میکنی
 باز از خویش آتش با نیز میکنی **ت** همانا که دعا در اول شب کردی
 کوفرا افتاد میکنی که آبی بر وزن نشینی الحال فکر ترا در دل من کن

و چاره جان نکارم نما اول بگو که صاحب انصورت را کجا دیده ام
و ازین صورت پرستی چه دیده و مطلب از کزنده جوی خلق چیست
و ترا چه نام است و ازین صنف چه کام است گفت ای فرزندان یحکایت
گفتنی نیست و نه شنیدنی آن اول که ازین ماجرا دور گذر و درج سپرد

میر انصورت نادیده انکار و چنان بینداز که خوابی دیده گفتیم
صورت بد و داد که تا تحقیق صورت نکتم از سر آن در گذرم گفت
چه مطلب است گفتیم **بیت** حکیم تره که دل و دین یاخته ام : رفته ام
سنگدلی را بت خود ساخته ام : القهقهه نغمت بسیار کرد و بس می

شنیدم و شرح احوال طلبیدم و گفتم **بیت** مکن اید و دست نصیحت که محو
 کام از آن لب که بودند هب یا این نتوان گشت زنده هب **و** والی ریک
 فارغ غیبت خود را میازار و بهانه میار که تا خضر آب بجانب باهم نهای
 دست از دامنند ندارم گفت ای جوان من نگویم تو عاصی شوی گفتم تو
 بگو بعد از آن مرا بمن واکندار گفت ای فرزندان انسان بسیار میگویند و
 مودوم عراق عربت و از بد مال و آخر بحیرات یافتیم و در اول شبایت
 شتافتیم و تمامی عمر در تجارت میبودم اما در هیچ ولایتی پیش از دست
 خرید و فروخت نمی استودم و پیوسته در سیر هفت اقلیم اوقات
 صرف میکردم تا بحدیکه بسیاری مشهور شدم از قضا نوبتی گذارم بملک
 فرنگ شهر می افتاد که آن را از نیک دنیا می نامند صفتش آنکه دو معموره
 وی در کنار دریا واقع است و رود عظمی به آیین آن دو معموره جاری
 و هر یک از آن دو معموره بپادشاهی فرمان فرمایی علیحده متمکن و
 آن رود حد سه قلعه و این بود یکی از آن دو شهر که در وسعت
 از آن دیگر ممتاز است نزول نمودم چند روز گذشت آوازه ورود
 سید واکران در آن ولایت منتشر گشت روزی در اول صبح در حجره

نشسته دل بگیریم کار ساز بسته بودم که خواجہ سرا قطع با پیر نازنی و چندی
 نفر ملازم داخل کاروان سرا کردیدہ خواستگار کمالا نشسته سوداگران
 ایشان را بمن دلالت نمودند بیدر حجره من در آمدند از وضع ایشان یافتیم
 کہ خدمت بزرگانه اکرام ایشان نمودم و از مطلب ایشان پرسیدم خواجہ گفت
 ملکہ آفاق سماع و قماش طلبیدہ از ہر جنس سماع نفیسہ داری باید قدری
 با خود ہمراہ برداری تا بگذشت ملکہ مشرف شوئی سماع بسیار چہ از خود
 چہ از تجار بر گرفتیم و با ایشان رفتیم تا بخانہ بادشاہ رسیدم مرا بدرون برد
 چون بچرم داخل شدم عمارتی عالی دیدم مملو از نازنین صنمان فرنگی
 ہمہ خورشید لقا و ماہ بیکر ہمہ نازک اندام و سیمتن ہر ہمہ زہرہ جبین و
 رشک قمر نازنین و لالہ امی کلعذاری نازک اندامی ماہ رخساری آہو
 نگاہی نازک سیاہی بستہ بسی سیم غنیمتی مشکین موی کمند کبوی غنچہ
 دماغی شیرین زبانی تمام نازی عشوہ پردازی **بیت** رخ جو ماہ تمام
 بقہ بہال ارم بزلف نام دل و چشم خوش غزال حرم چون آبکیا
 در سیاہی نہان کشتہ و چون اہل تعزیت از دیوان لباس کند شستہ
 بر فراز نیم تختی نشسته و دیگر بیکران ہمہ مانند اختران بر کرد رخ صف

بسته دلان یاد نهاده صورت و معنی در همین بیدماغی سر نیز بر افکنده
 از ملامت از زنا میله احوالش ساطعه بود چون نظم بر آن مجمع جور بری و
 آن قطب فلک لیری افتاد دل از دستم برفت و تیر عشق در سینه

تا بر نشست متاع صبر از لعل دادم و ندیدم غم افتادم جان و سر نیز تمه
 و در این سودا رفت **نصیح** بفرز لعل دل از زش نه دل شنید ا رفت
 نزد یک یان شد که لغزه نه غم و کرب جان یاره کتم با خود داری کردم **ماست**

از محبت چون ستوم مانع دل یوانه را کی تواند منع کرد از سوختن
 پروانه را درویش مجو جمال غور نشید مثال آن بلند اختر اوج غرور
 جیاه شد یارای گفتار و قوت ز قنارم نبود لهند ایر جبار خشک بادم بعد از
 طبع آتش و خوابان فزنگ سر بر آورد و بجانب من نظر کرد و لب تپس کشید
 و مضمون این بیت ادا فرمود **بیت** یارم غم جیه فرومانده چو یو تیسار
 ازین درخت چو بدیل باند زخمت **بیت** مسد پیش یار متاع خود را بکشت
 چون نگاه لطف آمد آن عشوه انگیز دیدم پیش دیدم و بدیدم مضمون
 مستمزم کردیم **بیت** ای برو تو چشم و جان روشن
 در فروغ درخت جهان روشن **بیت** و متاع خود را پیش بردم اما اول
 نقد جان پیشکش کردم بعه از ملاحظه و باز ده چند جا هر و چند طاقه مطاع
 پسندیده فرمود مسلمی انبیا باشد فردا بیا و بهار اینان بکیر من پسنداشتم که
 دنیا را من داشتم که یکبار دیده ام بخور جمال آن فرشته خصال منور
 منور میشود لهند از زبان پد عا کشوده گفتم **بیت** و از رم امید که نخل
 کرمت ختم نشود **بیت** سایه رحمت از سر ما کم نشود **بیت** و از آن مجلس
 بهشت آیین یاد دل خزین و جان غمکین بیرون آمد و چون کجگره

اندم بکوشه سوگوار شستم و در خانه را بر و خود بستم و یکریه و ناله بستم
 در فغان و زاری و ناله و بمقاراری آغاز کردم و ابواب پنج دالم بر
 روی غم توام باز کردم گاه خود را اندست کرده گفتم ای دل بیاصل این
 چه بجز دلت بر ظاهر است که وصال آن سیمبر ترا بیشتر نخواهد شد
 بساختن که از جام فراق خوری و با ایام که در وادی افتراق بس
 میبری و با که در بویه احتراق بگذاری و وطن غالب آنکه جان شیرین
 بیاد آن شکرین در بازی ویدی که چه کردی و چه بلد بر سر خود آوردی
 چه خواهی که باده لقا خود و چون بسر خواهی بر دور از تنگا و خنود
 گاه میگویم خوش حالت اگر بزدی جان فدای کنی و در موعه وفادار
 نشو نمائی زهر را که **بیت** : زندگی بھر دیدن یار است
 دور از یار زندگی عار است **و** بهیچین بر نفس عهد از سر نو
 با خودی بستم و در انتظار صبح دیگر میبودم تا آنکه آنروز در شب بید
 گونه تعب که منت روز دیگر در بر آمدن آفتاب بدل بیتاب متوجه
 دولت سراء آن خورشید لقا کردیم پس بتجلیل تلم و داخل حرم
 کردیم چون آن حور منتظر را نظر برین افتاد و دید که مضطربیم هر

نمود و پیشتر آن امر فرمود و از قیمت اجناس پرسید عرض کردم
 عمرت در از باو اینها را خود قدری نیست آنچه لطف خود ام باشد رو
 خوبست لب شیرین اشارت کرده بخند فرمود تا کی زاری آوردند
 و در پیش من گذاروند سر برافکنده از خجالت دیده پوشیدیم
 و کلمات خود کوشیدیم و هزار جرعه حسرت و افسوس نوشیدیم که ای
 دای بعد ازین چگونه و خواستم برخیزم گفت مسلمی ساعتی نشین که
 رجوعی بود ارم از غیرت خوشوقت نشستم و خدم حبیب الغرموده
 شیرینی و شربت آوردند و آن فتنه انگیز بر لحظه نگاه لطف آمیز
 میکرد بدین وسیله آتش عشق را تیز میکرد و زیر لب میگفتم **مع**
 حیران چشمم که نکه برشتنم **۲** همینکه شلان جانت آوردند
 و خوان گسترده آن لاله غدار بی اختیار مانند بار بهار سرخ خون
 و در شهوار بر صغیر خرافه و ریخت **بیت** زلاله از زکس فرو بارید
 کل آلاب داد **۳** در تکرار روح پرور ما شن غنای داد بعد از ناله
 و آه چند لقمه بصدرا راه تناول فرمود چون خوان برداشته شد
 دست و پا از آلاش طعام پاک نمود هر یک از برستاران بطرف

افتند و مجلس بر طرف شد و بکای من کرده گفت مسلک سرمایه تجارت
 تو چقدر است گفتم فدا آنکه کردم ده هزار تومان می رسد گفت در سالی چند
 مرا بکای از آن بر می گیری گفتیم آنچه خدا دهد گفت ازین سفر فرنگی چند نفع
 میجوای گفتیم آنچه خدا خواهد گفت خوب هزار تومان آیا درین سه نفع
 می رسد گفتیم متاع چند دارم اگر فروخته شود شاید بر سر گفت بتوانی
 یک خدمت تو رجوع کنم بقدیم رسانی **بیت** ای سرگوشی غمت کعبه
 از باب نجات : سنگ بر سینه زان بر سر گویت غرقاب : دست
 ما و موس حلقه مویت حاش : بای ما و طلب کعبه گویت بهیبات :
 برین نژده که چنان فتنه رواست : که اینمزه آسایش جان ما است
 گفت اگر چنانچه درین باب سعی بیعی بیکاربری اجر جمیل حاصل تو نمود
 گفتیم اجر من توجیه است و پس گفت اگر ترا مرد خدمت بماند ما را هم
 خدمت بی مردن است گفتیم رضا و صلح و نیکوکان شما است تغین
 خدمت فرمایند گفت مسلک کاغذی را بر تو می دهیم یا نه که بکای که گوئیم
 بر سعی و جواب آن گرفته بسیاری اما به نحوی که کسی را اجیر نشود که موجب
 ضرر است ملک جانب در معرض تلف است گفتیم **سه** سر که نه در راه

غریزان بودند. بادرانست گنجینه بدوش گفت مسلحی خرم و احتیاط
 نه طاعت و نه ایصال کیم زری طلاله با بصد تومان بود پس دادند و گفت
 مسلح این را ببر و اگر توانی ایصال و امتق خود را از رودخانه که حد قلمرو
 بدرم که از حد ایمنیست بگذران و بپاد خدمت رجوعه خود را بتقدیم
 رسان که اگر معاندی را خبر شود رجوعی در نیطرف نداشته باشی شاید
 توانی بجای خود را از مهلکه بکنار رسانی و کبشی مرا از احتیاط او بگیت
 با خود نگفتم آیا چگونه مقدمه باشد که ایمنی در اخفاء آن سفارش
 کند باری زرد را بر دوشتم و قدم کج کرده دوشتم و بر فیکان نگفتم که
 بودن مادرین بکده ظلم بر خود کردنی است زیرا که حاکم این دیار را
 ظالم میخوانند و عامل آنست معزوره را داخل میخوانند پس رفیق ما به
 از خطرات بنظر سلطنتی و انبساط است و اگر آن را ایمنی موافق
 طبع اندکی ایصال و امتق خود بکنی و در وقت که دریم و در وقت
 و سبک در آید و در آنجا که نشینیم و در آن معزوره در سر ایمنیست
 نشینیم و در آنجا که توش لب بصدیخ و توش لب بصدیخ و توش لب بصدیخ
 بر خط و در داخل بدینم شعله میکشید که تا مقدمه فر و ایمنی خود اند

انجا مید و آل حال من در فراق آن سیم تن کجا خواهد رسید عفا
 اگر گشته شوم زنده کی جاوید یا بیم و خوف حال عاشقی که جان در رضاء
 معشوق فدا کند اگر زنده بمانم ندانم چنان گذرانم و دور از بال آن
 بمانم ایون فال و یکدانه کوه کج غرق بال و ابلال حوال بر ملا کج
 منوال گذرد باری چون صبحدم از صدق دم زد بعد از دو کانه
 فریفته روانه نخدمت آن یکانه شدم رفقا گفتند کجا و چه امیروی
 گفتیم با جد قیامت ساعی که در سر کار ملکه داده ام میروم چون از آب
 که نشسته نخدمت آنقدار آفتاب پرستان فایز شدم مرا نخلوت
 طلبیده مهر بانی بیش از بیش کرده گفت شرط آنست که تا توانی
 چنان کنی که کسی محبت نشود کاغذی سیر بهی در رومال زرتاری
 سجیده یا انگشتری که نام او در نقش بود بمن داد و گفت به
 جانب شمالی از شهر بیرون رود در یک فرسخی شهر باغیست
 و بر در آن باغ جمعی کجاست مشغولند و سر کرده ایشان که نام او
 کنیخه و است این انگشتری را یا و نشانی نماید هر کس اراد کند
 کاغذ در رومال را باد بسیار و جواب گرفته بیا و چون نیز در آن

غریب مظلوم برسی بگویت : سلامت میرساند تا تو ایست
 خزین مبتلای خسته جانیه : کرای یاری غریزی مهر بانم
 تمنای دل و آرام جانم : مرا خود دل ز هجرت غرق غمت
 نمیدانم ترا احوال جونت : زمین بوسیدم در روانه کردیم
 و از که گفته بود میرفتم تا بد رات باغ رسیدم جوانی شیر صورت دیدم
 بر غراز صد نه زار نشسته و بقرب صد نفره ای در خدش صف بسته و
 چون مراد دید پیش طلبید و از احوالم پرسید گفتم راه کم کرده گفت سلم
 تاجه بنمای گفتم درست میفرمای گفت از قماش جتیه همراه داری
 فرصت داشت آن انگشته بر آیدتش دادم و بکنار ایستادم چون
 انگشته بر آید افروخته کردید و بر خواسته بدرون باغ رفت و مرا
 طلبیده بنیای بر سید که این را از کجا آورده گفتم صاحبش بنیای
 داده و بخدمت فرستاده گفت دیگر چه داری گفتم رومال زار
 دارم میخوانم بعدا حش بشمارم گفت برو میان باغ هر که بینی
 بیاویده و زود بیرون آئی این بگفت و خود بیرون رفت و در
 باغ نشست من چون میان وسط باغ رسیدم و در زیر درخت سید

نفس بولادی دیدم جوانی در سن بیت سکنی خط چون مشکتاب
 کرد دعا و ضحش چون آفتابش نو دمیده **بیت** سرو قدش که از چمن
 جان برآمده **ش** شش کل بصورت آن برآمده **ش** چون مرغ بال
 بسته در اندرون نفس نشسته سر بریز از نو تفکر دستغرق بگرخت
 مرا بر حال و عجب تعجب آید پیش رفتم و سلام کردم سر برآورده مرا
 گفت ای مرد تو کیستی که سلام بمن میکنی مگر نمیدی که سلامت ز من
 دور است گفت قاصدم و نامه از محبت و مشتاق دارم گفت
 کدام دوست و چه نامه و پیغام دلاری من نامه و رومال را از رخسار
 نفس بیاورسانیدم و پیغام زیبایی را اینی گفتم سرشک کلگون بر صفح
 رخسار فرود بارید و سید از مطایبه مضمون نامه سر خنیا نید و گفت
 ای مرد اهل درد بآیت بار و فادار بگو مگر سبب الاسباب بسپی سازد که
 این خار از تن ریزد زیر خنجر و در گزند بهر سبب و همه سبب در این ارم
 بگو و این را هم بگو که فدا تو کردم هر چند میدانم که وصال تو مرار و روزگار
 بخوار شد اما از زود دارم که یکبار دیگر ترا ببینم و جان ببارم
 و نیز بگویش که نامه و پیغام را کم کن که بنیاد امورش فتنه و فدا کرد و

و اینها سبب گفت و میگفت و من متوجه احوال و اقوال او بودم که ناگاه
غلغله و آشوب عظیمی شنیدم و جمعی از فورجیان غصبت بدست خود یک
از دروازه باغ پدید راون و دیدند هر یک ضربه در دست و صراحت آهسته

جیشی قوی هیچکس نباشد بر کران بیش پیش ایشان میدوید چون بمن
رسید ضربه را بر فرق من زد که دو بر آن بر من جا کرد و درویش
آن مرد به سر خود کشود در طرف چپ پیش زخم آن شش بر

میشود که برنده بود اما بیهوش در آنجا می گرفت گفت این زخم نشن
 است چون آن زخم خوردم و بخود کردم دیدم و از بار آیدم دیگر ندانم
 قضیه چون گذشت و قتی که خود آیدم جهان را تا ریک خود را بر دست
 شخصی یافتیم که براه میرفت و برقیق خود می گفت عجب که این یکت
 شوم کخیر و از دست ماید رفت آن دیگری گفت باید که این مرد را
 از دوش خود اندازیم و به جستجو و تقاتل و سر کخیر و بر دازیم باز آن
 یک می گفت میخواهی که آن دیوانه بر دوسب است فرماید اما حیف
 صد حیف که شاهزاده بیکانه گشته میشود گفتیم بایران این چه قسم
 است که بر قوت آن تاسف میخورید و چه میشود اگر ما را هم یا خود
 ببرید گفتند چرا سیدی ازین طرفه تر خواهد بود که عاشق معشوق را
 خواهد گشت گفتیم بایران من در خیال معاشی فهم فرماید که عاشق
 کسیت و معشوق کسیت گفتند عاشق دختر یا پسر و معشوق
 پسر یا دختر و آن جوانی که تو نامه بر او میدی و این فتنه بر پا کرد
 گفتیم چرا او را می کشد گفتند شرح آن طوی دارد گفتیم مرا خود بایم
 ببرید تا بنویسم شما این سر را در بایم این ن جوان آرزوی مراد را

بر گردیده باز داخل خانه بادش ای شدند اگر چه مطلب من آن بود
که بار دیگر دیده بدیدار آن دلبر منور سازم و شاید که در حضور او
جان شیرین در بازم و همینکه داخل باغ خلوتخانه شد ای شدند مرا
بر زمین گذاردند و در زیر درختان حوض بسیار ایستادند چون نظر
کردم در میان وسط باغ دریاچه بود بر لب دریاچه بادش به بر کرسی
ز نشست و چند مشعل را اطراف میدوخت ناگاه جنایات بر یکدیگر
حوض و آن نازنین در با با شربیان در زیر درختان نمودار شد چون
نجد مت بدر رسید زمین خدمت بلب لب بوسید و بادش به
در بر کشید و در بهار خود نشاند و مهر بانی بسیار نیت باین کعبه
فرمود من از آن دو نفر که عامل من بودند پرسیدم که یاران این
چه زمر است گفتند ایچوان پسر بادش به بزرگ نبود که یار دارد
این بادش به باشد هنوز این طفل بود که پدرش را اجل فرارسید
و برادر خود را نایب وکیل آن مملکت پسر خود کرد و عهد از او گرفت
که چون این پسر به حد رشد تحمت و تکلیف را با و بسیار
دوخته خود را که هم سال درست بزرگی با و بسیار دوخته بگوشه خراست

نبینند تا بادشاهی از دودمان ما پدر نرود چون او ازین دار
 فنا و یار است و برادر بر تخت بادشاهی نشست دلنزدت فرمان فرما
 حبشید و شهید کامرانی نوشید و صحبت برادر را فراموش کرد و
 جانم شراب غفلت نوش کرد چون عمر داده نامزدیم با هم نزار نشدند
 شیفته محبت هم و خرقه الفت هم که عشق میوزیدند چون بس
 بسن رنند و بلوغ رسید و آثار قابلیت از حیثیتش پیدا کرد بد
 با وزیر شیر بر جود مشورت نمود در باب دفع مضرت آن بسردار و
 مصالحت چنان دید که او را به یوانکی متهم زد و در حبس کشیدند
 و تا مردم به و رغبت نمایند بادشاهی غیر مصالحت او را اصلاح نمود
 دانسته بس را بید فرمود و خیر چون بس منتشر یافت در خضر بر قضا
 مطلع شده در دفعه آن کوشید و خفیه بعضی از دوستان او را که
 ازین از آگاه کرده و متعانه آن نوشته انکیران به یادش و خرداوند
 و او از بیم آنکه مبادا بس را از بند برارند و بادشاهی را با او بر سر
 آورند بیست و دو وزیر یکی آموخته تا در حضور خواص و عام بیجا
 تمام گفتند که بودن این بس در خانه محقر مناسب نیست همان بهتر

که در باغی باشد که کل سبزه آن در آن و ناله مرغان خوش الحان
و خالی از مردمان باشد و بجهت آنکه حرکت غیر معقولی نکند باید که
تفسی از آن فرموده او او را در آن نفس کردند و بدان باغ بروند که
در استقامت ندارد و کینه و کبی از غلامان معتمد بادش بود و
چند نفر ملازمان معتمد کبر است آن باغ مامور ساختند و دست که
بهر روز و دو او غده نامناسب بلکه قتل با و میخورانیدند که شایسته
بمیر و مقصد ایشان سرانجام نمی پذیرد و ظاهر کردند و با و نمیتوانست
از خوف رعیت و سپاه باز در خدمت بدفعه آن خضر کوشیده مطایف
الحیل که بخیر و را با خود در ام ساخته ابواب را بسته و پیغام در میان
باز شده و همین نامه که تو بر دی مضمونش این بود که دلخوشی دار
که ایام هجران بسر رسید هر وسیله که باشد بدر را میگیرم و خود را
تر از هر مانع بر مانع مفدی را بخیر را به بدر رسد و از غیر غیره
که عورتیان غصه قیامت در اسرودست شکست با نفس بسر و سر
کینه و بدیدگاه او حاضر کنند چون غیر موده او عمل کردند شمار را
آوردند و تو زخم منکر بر سر دشتی و میبوشش بودی تو نیز داشت

بادشاه با وزیر دل سپاه در باب قتل آن جوان بیکناه مشورت کرد و او
 گفت مرا چنان بخواظر میرسد که بلکه را بر آن داریم که او را بکشد تا مردم
 از شمانه نهند و بگویند که دختر برادرش بدنامی خود را در آتش بیداشت
 گفت اگر آن کیسوی بریده را منی شود وزیر بخت بد دختر آمده در بختیست بیک
 وقت دیر باز کرده او را الله مت آغاز کرد تا آنکه سخن را بد آنجا رسانید
 که عین شعور بادشاه را ده که این شک را بر خود پسندیده که مردم گویند
 که فلان بادشاه را در عاشق جوانی شد دختر بر مصلحت وقت
 منکر شد بعد از آن وزیر گفت اگر تو راست میگوئی و میخواهی که
 زبان به گویان بسته شود و بدبرت از تو خوش شود کرد باید که بدبر را
 از خود رضا سازی و بقتل سپهر بکشی تا از غریبی دختر گفت
 چه رضایقه دارم و بشب و اعهده کرد وزیر بخت بد بادشاه رفته
 عرض نمود چون شب آمد بخت بد دختر آمد گفت الکیم اذ اطمع
 و تا دختر بمیثاقه یا او روانه بخت بدست به در کردید و ترادر سواره
 بهجتان افتاده دید گفت این بیچاره را بکناری ببرید چون ترا حاکم
 دادیم ناله کردی و نفستی بر آوردی چون دانست که حیات دارد

باد و نفر فرمود که زود تر از نو بگذرانیم و بر فیکانت رسانیم و نصیر
 بگیریم و صد اشرفی بجهت معالجتش داده گفتیم آن بشما حلال است
 که نگاه آنچنان را از قفس بر آورده از دور پشته و دلت خورشید
 آسمان و فاداری از جابسته تیغ بر آن کشیده و بتقتل آنچنان
 روح کردید چون رعد خروشان شد چون نیز دیکه از رسیده تیغ به
 گنار انداخت و پیش تاخت خود را بر دل از خویش انداخت و این
 ابیات و در زبان ساخت **هـ** ای ساقی ببل از شراب تو سوختم
 بآنکه آتشیم از آب تو سوختم **هـ** در شب گذشت عمر و ندیدم صبح
 ای خب از آنی خور تو سوختم **هـ** ما هم روانه ایم بمعموره عدم
 غمی تحمل ز شراب تو سوختم **هـ** بکار گدانت شوم مدعا علی بن
 بی ادبی این بود که یکبار دیگر دیده پدیدار است روشن کرد و این
 کیفیت و بیخوش شد بادش و این ادای بر طبع خلیه فرمود و
 را یکبار کشیدند و بر وزیر عباس بسیار محو ده گفت که مطلب این
 بود که ملاحظه کردی این سیه و بریده را به منم حالا زین کردن پس
 را که دیگر تاس کشیدن اینجاکایت ندارم و پیش ازین طاقت

نمی آرم وزیر را از غضب پادشاه هولی در دل پیداست و تیغ کشیده
 بقتل برشتافت و همینکه خوارست تیغ یکار برد که از میان
 درختان بهر اسی قایده قضا درست و راست تیری بسینه اش جا
 گرفت که صاف از پشتش بدرجست آبی کشیده در غلطیه فتنه دروغا
 یلینه گردید و پادشاه نیز از جان خود ترسیده روانه حرم گردید
 و صلا بگیر بگیر بر فلک انیر رسید و من از درشت و دوا هم بخوشم
 و قتی که بهوش آمدم که خود را در حجره جراح فرنگی دیدم که زخمی امیست
 ای جوان چون مدت عمرم باقی بود چرا حتم بهید و یافت باز برود
 زخم دلم ناسور تر میشد و هنوز از ضعف و بیماری بقیه بر جا بود که قضا
 غم حرکت کردند مرا هم یا خود بیرون آوردند و این طاهر بود که وصل
 آن کوهر بکدانه نصیب من غم نصیب نبود اما جیانش با جامم قریب بود
 اگر چه تن از در که او دور ماند **مصرع** شمع جان از فروفتش بنور ماند
 تا کاری بجای رسید که از اختلاط مردم برنج بودم و دل از کار عالم
 و بیچاره شد و بخواندن این منظوم مدار شد **منظومه کوبه**
 موی شدم از غم میانت **۵** مردم ز درو چشم ناتوانت

جهانم بلب آمد و نه بیستم **ه** کامی ز لب شکر فشانست
 نشستم و باغتم تو ببارم **ه** پنهان ز تو با تو عشق مقبازم
 در انظار سفر گذردم بدین مکان افتاد و با خود گفتم ای دل **ه**
 چون نیست امید وصل و سر **ه** از خلق جهان کناره خوشتر
 لعل در حل اقامت افکنده و معماران و سنگتراشان و نقاشان
 صاحب قوت جا بکدست مالی قلم را از ولایت عالم گرد آوردم
 و مبلغ خطیر صرف اینصورت و صومعه نموده تمام کردم و باقی اموال
 خود را بوزن ثمن قسمت نمودم الا هزار تومان زر و یک قطار شتر
 که بخدا آم از یاد کرده خود که امین و معتبر بود داده ام و او بدان تجارت
 میکند و سال بسال آذوقه مرا بقدر کفایت می آورد و از آن زمان
 درین گوشه کوهسار با تمثال آن زیبا نگار عشق میبارم و خود را
 بهمین بیت بسی میبارم **یت** چون دست نمیدهد و حاصلش
 دست من و دامن خیالش **ه** درویشان چون کینه وصف و
 جمال و خلق و کمال آن آفتاب جاه و جلال بدینوال شنیدم
 آبیاریه شیفته و بریشان حال گردیدم بنوعیکه خود را در میان ندیدم

و از همانجا دست آلوده اهل درد بوسیدم و گفتم ای خضر راه شناسی هست
 و نهز بانی در بنگ نذر که دل و دینم بقید فزنگ گرفتار شد **بیت** با محوم
 آورد بر دل با عشق بی محابائی **بیت** بجوش آورد مغر طاقتم را شور
 سودای **بیت** آلوده را اضطراب من متخیر متاثر کردید و گفتم ای سهرشت
 حقیقی است مجازی بکبر **بیت** این دم شیر است با بازی بکبر **بیت** گفتم ای مز
 آگاه محبت کواه است که سر درین راه است تا کام بگیرم آرام بگیرم بیا
 دستش آرام یا جان در طلبش سپارم **بیت** دست از طلبش آرام تا کام
 من در آید **بیت** یا تن رسب کجایان یا جان ز تن بر آید **بیت** و آنقدر تضرع
 کردم که او را بر سر ترحم آوردم بعد از نصیحت بسیار نشان آناه در و در
 و ادب بخیر و دلسوختن عشق من آموخت و دعای بی ریاء حق
 من مستحق کرده مستحق درم و دنیا آن پیر با کینه اظهار من عطا
 نمود و تغییر لباس کرده شرط و داع بجا آوردم و از آن کوه پانه
 دل پرانده سیلاب و از زیر دیویدم و نور دیده و دشت دامن
 کردیم و دشت روز با کوه و دشت بیابان میبردیم و در هیچ جای
 آرامیدیم و عجایب و غرایب بسیار دیدیم و رحمت و شفقت بی شمار

کشیدم دید و دوام لا کلام رسیدم و از بعضی از ایشان مجروح گشته
و اکثری را در خاک خاکسپاری نمودم و هر دم شعله فغان و نوحه بفکرم می رسید
و مضمون این ابیات بکام جان میبخشاید **بیت** ای دیده برو
در کنش از و نیم نگاه می - ای اشک بر و ملکه بگیری سر را می - بعد از
زحمت بسیار و محنت بی شمار چون بدان دیار رسیدم در حالتیکه
سر بکمر رسیده بدن از ضعف مثال نعل ملال شده و هفت سنگ
اطفال گردیده و مدتی در آن دیار تجسس آن زیانکار و تفرغ آن
در شمول و رنجون کردار هر گوشه و کنار گردیدم و از هیچ طرف بود
فیض نسیم شفیق نشمیدم لهذا از شب تا روز دو دل بفکرم می رسیدم
و می گفتم **بیت** آرزوی دیدن دیدار یارم میکند - بادل پرورد
چشم اشکبارم میکند - در چنین تاعصره یکال در طلب دولت
وصال با آن حال من پریشان احوال باز بچه تن محال می نمودم
در آخر از اوضاع روزگار و نگریه و از حیات بی ثبات خود گریخته
با گردش کردون پو قلون در یونی بخت و از دن پر خاش می نمودم
و مضمون این دو بیت میسر و دم **بیت** ای فلک چند زنی سیاه

کو یکو در بدرم کردانی تا چینه نازی تو بدین حشمت و جاهه تا بتوان
 جاهه و جلال روزانی تا آنیکه سببی از غایت سوز حکم در دول سخن
 محل از دست رو بر خاک نعلت بالیدم و از سر عجز و مسکنت نالیدم
 و گفتیم **بیت** بار آهنا بحق شاه رسل بحق حرمت شهنشاه دلالت بحق
 شاه دین و فطرت او بحسین شهید و عزت او بصفتای حال
 محبوبان بکل باغ عارض خوبان بتمنا رسیدل عشق بیکرانه
 سوخته ز فراق بغریبان رو پهنای دور بجدا ماندگان ز زخم
 حضور بلب تیره فراق کشتان بصیاح وصال ناله و دشتان که
 شمیم را یفضل خود کن روز بیش زینیم بدایع حجر مسوز و تابش
 بکریه و زاری و ناله و بقراری عرض حاجت بدرگاه یاری رسیده
 که را ندیدم و همینکه نیر اعظم و عطیه بخش عالم علم ز برافروخت
 و جهان را نور جمال خود منور ساخت از کتب ویرانه بادل دیوانه بدر
 و دیدم و بسیر باز در دانه کردیم چون بر سر چهارسوق شهر
 رسیدیم عموم خلق را دیدم که گریزان و افغان و خیزان بر بام
 بلند می آمدند و باز از مردم خالی شد و از یکطرف عرش نشسته

شیر برآمد و جوان بزر بر صولت پلنگ طبعی و شیرینی مرغ خصلت
 باروی چون آفتاب نور و صفا سنی چون مشک از فرق و مثال سرو
 صنوبر چشمان مثال طلا و س پر خون مویش یه بیه بخون خفتا
 جرم یه بری پوشیده و کمر صعی بسته زنجیر زری بدور سر سجدیه تیغ
 الحاس لعلی حایل کرده یک آغیزی بر روی دلت آویخته از غضب
 کف بر لب آورده و شش بر کراتی بر کف گرفته چون سیلاب
 جوشان و خروشان و غرش گمان می آید و از بی او و غلام ماه
 طلعت خورشید نیات چون بدر در سن چهارده سالگی سر اباد
 میان درو کو هر غوطه زده تا بولتی را بغاشیه مشکین و نیای پوشیده
 اند و غلامان سرو پای تابوت را بر سر داشتند چون بمیان چهار
 سوق رسیدند با اشاره آن جوان تابوت ابر زمین گذاشتند آن
 جوان بر بالین آن تابوت آمده زانوی راست نه کرده کلیانکی
 بر آورده تا بنک حکیر سوز و دلخوشش این ابیات بر آن خواند
میت ای بیتوز دیده خوار یافته **دو** هر غره خون ناب یافته **دو**
 باز که ز رفتن تو مارا **از** دیده در خوش یافته **دو** یان

نیشان بگریه و فغان در آنه بخشیره که شور از مردمان برآمد اکثر مردم از نیش
 آتش جایستوزا و از هوش رفتند و حضروش بر گرفتند و چندان گریست و
 گریانیه که بی طاقت گردید بعد از آن گفت زنان و غرضش گمان سه نبوت
 کرد تا نبوت گردیدند و در وان گردید و غلامان تا نبوت بر گرفتند و از نبی
 رفتند و در ویشان محبت با دل غمیده الفت بیشتر کرد **مصراع** جبرانی را
 که دودی هست در سر زود در گیرد **د** از دیدن آن حال دشمنان آن
 مقال کبار دیوانه و در از خود بیگانه شدند و بعد از اضطراب بسیار با خود
 اندیشیدم که زبرکات صاحب تجربه گفته اند که هرگاه کسی را همی و یا عقده
 صعب در پیش آید که بسرنخه تیر و پیکان بد باید که تغافل کامل صاحب
 تیر و پیکان تو سل جوید و ششخته معالجه آن در دراز مختار رای صواب
 تمام طلسمه یا به یوانه سرشاری تنگ جوید و در وادی طلبت قدم بچشم
 او بپوشد بلی کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی در و بیاید و این مشکلی که تو
 داری بزطایر هست که بدون یاری و مدد کاری کشیش تیر به نیت
 و هر چند کردیدی بجز مست مرشد کامل نرسیدی همان بهتر که بد دیوانگی
 بنری که گفته اند **بیت** **د** دیوانگی کلید در درخت بوده است

دیوانه شو که تکلف نمیزند و شاید که بدین رسید این شام
غم را صیاحی و این در بسته را مفتاحی بپیدا کند لکن از عقب آن چون
روان شدم و مردمان چون آن دیدند بر کرسیات من ناتوان چسبیدند
و در منع من غم توام کوشیدند و بدینگونه مسترغم گردیدند **مصحف** یادان

هذر گنبد که آن شوخ میکشد خاطرش نکرده بعباسی گناه
ای غریب جابل و ای کولن غافل مکر از جهان سیر و از حیات دلگیر شده
این خیال خامست چرا بپا خود تن خود را ببلد افکستی من خیر بر دور
دیوانگی زده کوش سمنان این نکر دم امام را داشته دیر فتن

نمیکند از شسته در درمندی در آفتاب پدید آید و خضر راه یابد و گفت
 ای یار دران دیوانه چون دیوانه به بنه خوشش آمد مخدوب به بارید و
 دلش نیاز منم میمانست میازد آید و کمال خودش واکند آید مردم چون
 دیدند که قبول منع نمیکند دست از دست برداشته و از عقب آن جوان
 شتابان روان شدم مردمان از پیش میکه نجات دهند و من از پیش
 دیدم هر که مراد آنحال میدهد دست تا شرف بدن آن میگذراند
 جوان میرفت و اینها را میشنید اما بعقب نمی نگرید تا بر در خانه عالم
 رسیده و دال گردید پس در بیرون در تخته ماند بعد از آنکه غلامی
 بیرون دوید و مراد درون طلبید چون بیرون رفتیم خدا بر او
 کفتم یعنی بایضا و غارت عالی بنا دیدم چون عیارت داخل کردیم
 آنمزدانه در صد نشسته بود در بای تخته که آن تا بوقت برابر بال آن
 سخت کند از ده بود و شمع کافوری میسوخت بر اینش آن جوان
 همان نشش بر کمران در دست و سر در پیش انگشته بود و با خود حیا
 داشت چون قدم بیرون گذاشتیم زبان دعا تر حیان بر کش دم
 و بر جمال آنمزد صاحب حال سلام دادم سینه آس از حاجت و گفت

اری ای بله ترا چه برین داشته که سر در پی من کنی و شش بر احوال
 تا که من کرد و کردن تسلیم خم کردم و دل بر کسب زبان کشادم و
 گفتم ای جوانمرد بدیسی که داری مرا خلد من کن که زندگانی مرا تنگ است
 از شنیدن این سخن دست باز دارنت و ششید را از دست کن
 اما آنچنان سیلی بر بنای کوش من کشید که بسر در آدمم و از خود رفتم
 بعد از آنکه بهوش آمدم سر خود را در کتار آن مرد هوشیار دیدم
 رعایت ادب نموده از جایستم و در برابرش نشستم باز چشم من
 بچاب من گردانید و گفت ای بی عقل بیچاره چه مرض داری که
 بیکلی سر رشته عقل از کف بیرون رفته و چه قصه بر من بچاب
 خورده است که کار دلت که با شتخوان رسیده و از جان خود سیر
 و از زندگی و کیر شده که هرگز کسی نبوده که از من نیکو نیت مکر تو که در
 من او نیت در بون خود ساخته حالا آنچه را است پیش آ که مرا بر تو
 زحم آید گفتم ای جوانمرد **بیت** چو طفلان مشکوه جنه کوبه در عالم
 بنیه انم **نمیه** اند کسی از در دین من هم نمیه انم **بیت** چه گویم
 ز دروی دل زار خود **نمیه** حکیم ز دوری دلدار خود **نمیه** بنم

اندر جهان هیچکس فرومانده چون بنده در کار خود را و گریه برین
 مستولی شد و چون آن گریه کردم که اورا بگریه در آوردم و بعد از
 گریه بسیار گفت ای سوخته دل بس است حال از احوال خود بازگو
 که خدا برین است که هر چه مطلبی باشد بگوئیم و چشم نموشیم و
 آنچه لازم یاری و مددکاری است بجا آریم و خود را معاف نه ارم
 بشیر طاعت که ازین چیزی پوشیده ندراری و من هم آنچه دیده و
 شنیده بودم از صورت آن پاکیزه بعبت فرنگی بیان کردم و
 از نام و نسب خود آنچه در بیا با نهاد دیده و شنیده بودم همه را در شنید
 تقریر در آوردم آنجوان بفکر فرو رفت سر برآورد و گفت عظمی
 الله این کیو بریده چه فتنه تا که از سراد بر سر مردم بیاورد آنجوان
 منطلم که خاکش بخون او و پدرش برابر بود بر سرستم گشته شد
 و چندین نفس بغیر حق دیگر گشته شد نه باری زود بفکر خود افتاد
 و ترک بیت پرستی داد و ابواب سلامتی بروی خود گشت و اگر نه
 و اگر نه او را هم بخونان دیگر به افاراده خود میرسانیدم چون
 چنین دیدم او را با سلامش بخشیدم آنجوان شخصی که در آن

دارو کبر در بر را به نیز زده سنم و این تابوت نقش آن بادشاه زاده
 متظلم است و من برادر زاده اویم باری روزگار کج مدار ما را آنچه
 شنیده کرده است و من از فراق آن شهید انشراق بدین صفت
 دیوانه وار خود بیکانه شده ام مدتی سر و پا برهنه در کوچه و بازار رست
 میکردیده ام و بغیر از پادشاه در باره آن بیکانه هر کس اندازی کرده
 بود نیز از خود رسنیدم بادشاه چون بظاہر سوگوار بود مرا حمت
 بحال او مینمودم و از آن روز هر ماه یکبار نقش او را در کوچه و بازار
 میکردم و رسم تعزیت تازه میکردم و مردم مرا دیوانه مینیدارند و
 وحشت از من میدارند و من هم در قتل کفار و ظلمه تقصیر نمیکندم الحال
 چون تو از آزار بسیار در راه آن کلعذرا کشیده و بس رسیده و تفتیق
 پیوست که تو مشتی حق زبیرا کسی دیگر را این خبر من نیست اما
 بشرط آنکه یا را اول که او را به بنی حوصله و رزی و آه و زاری دلی
 قرار می و نه آنکسی که مصلحت نیست و خدا و انا است که خلاف قاعده
 از تو بظهور آید به و نیت خواهم کرد گفتیم ای جوان مرد **بیت**
 عاشق دلش کی صبر و تحمل دلد ورنه به نماز که میجارت تغافل دلد

لیکن چادر کثیف فرمهای دارم ■ که سعادت همه در بر یاکا کل دارم
 آنجوان تبسم نموده گفت شرط بیکیت باری آنروز و شب را که زبیر
 در نزد دیگر وقت طلوع آفتاب آنجوان مکمل شده اثرات نمود تا وقت
 لباس فاخره آورده و در برین کرده و کبیر آن تابوت را برین داد
 و سر دیگر را بخلام دیگر داده روانه شد و همه جانان جوان پیش رفت
 و ما از عقب تا آنکه ساعت دور قطع شد ناگاه بدریا غمی رسیدیم
 جماعتی که در باغ بودند فرار نمودند و او داخل باغ گردید همینکه میان
 باغ رسیدیم دریاچه وسیع و در چهار ضلع آن چهار چنار واقع بود
 اثرات کرد و تابوت بر لب دریاچه بر زمین گذاردیم و بگوشت تبسم
 و آن دلاور غره از جگر پر کشید که تمام آن باغ بلرزد و آنگاه کلیک
 برآورد و این غزل نیاید کرد میت بی تو ای سرور روان یا گلشن
 چکنم ■ زلف سنبل چکنم عارض سوسن چکنم ■ آه کز طغیانه خوا
 زیدم رویت ■ نیت چون آینه ام روی ز آهس چکنم ■ حلقه
 خلد برین خانه مورث تن است ■ اندرین منزل ویرانه نشین چکنم
 و همچو این بسیار در آن صحن بستان سرشک از چشمان بسیارید و

من از شوق وعده دیدار است و سرشار و منتظر مقدم آن زیبا کجا
نکر این بهر گوشه و کنار بودم که ناگاه بفضل الله بخت بیدار شد و
طالع مدد کار و از یکطرف آن بهر برج شرف طالع و نمودار شد **بیت**

از شراب شبانه آن دلدار را	نیمه مست و نیمه هوشیار
نرگس مست او بنامی زد	مست ترمی شود بوقت خمار
اشک همچون کلاب میبارید	بر گل عارضین مهر رخسار
چون بدیدم خرام و تکلیتش	خرد و هوش شد زمین بنیرار
در ویش غریزان برادران	خار خا رسینه بزم تازه از طار

بخیمه ای چاک دل از زخم نافخ پاره شد **بیت** نهاد سر بر روی دست گرفتم
و از خود رفتم و قتی که با خود آمدم و چشم باز کردم آنسر و ناز تطهر در
آوردم که مانند انجیات در سیاهی نهان و رومال زرتار مشکین در
دست در برابر آن دلا و در برابر بالاکرسی زر نشسته و آن یگانه کوه
بجز مردانگی نقلی میکرد و بسج رضای می شنید و در آن وقت که آن
سختن بجای رسیده که آن ملکند از زار زار چون ابر بهار بگریه آمده
چون بخت او را دیدم بخودم دیدم و بر خود بجدیدم و نزدیک شد که

فریاد برآردم و جامه بدرم که آن شیر مرد از روی خشم چنان زهر چسب
 در کام جانم ریخت که از دراهمه آن بنمود شدم **بیت** کیرم نشاند
 بخت به پهلوی او مرا که طاققت مشایده بر روی او مرا بگذارد
 ای نسیم که چشمم بر دقت **یکبار** بخیر مکن از توی مرا چون
 بهوش آدم همان نقل در میان بود که ناگاه در انتها استماع آینه
 افتاب شعاع اکسنت قبول بر دیده گذارد و به تکلیفی که از ذوق آن
 یاز عشق کردم وقتی بهوشیار شدم که آن مایه ناز زفته بود آن
 جوان بر پا خواسته روان شد بی کلام دیده ام گریان و غم خون
 چکان شد در این ابیاتم در دزبان لوحه تر جهان شد **بیت** نیمه ماند
 طبعش دل راه برد از بس **میردم** تا جبین طالع ناساز بس
 آستانم چه شد از زانکه بلند افتاد است **کاف** جان شده کوه
 برد از بس **در در** اسپه آزرده من قانون است **شیمون**
 آغاز کنم چک سینه از بس **بست** کردون در امید برویم شاد بود
 که بر عیب می باز نشود باز بس **و در** حرص راه زیر لب نوحه
 کنان و راه گشتان بودم چون داخل نجانه آمد مردانه کردیم

بختی خیزیم و تنهای کنیم و درست حسرت میگزینیم و میگویم
بیت ز دیده قطره اشک روان نمی آید که بکشد و بخت جگر در
 میان نمی آید خلاصیم ز غم روزگار ممکن نیست از آنکه بای
 اجل در میان نمی آید ز سوز منداش غیرتی و ب ز که یار
 از جهت امتحان نمی آید بعد از آنکه آن جوان ساعتی خواب کرد
 مرا طلبیده از کیفیت احوال پرسید گفتم **بیت** سرت کردم چه
 میپرسی ز عالم رخ کاویم بین و اشک عالم گفت فرزنده
 الحمد لله و التمت که کوکب طاعت از سقوط برآمد و مدت بجز آنست
 سیرانه و بخت بلندت یار شد و نخل امیدت پر بار گفتم کی این
 گمان بود زین کینت بد مرا کنز نخل آرد و نمرود بدسد مرا
 گفت خاطر جمعه را که کار برادر است هیچ دانستی که در باره تو
 چه گفتم خدا و انا است که خبری عالم بخیری خبری از عالم نشنم
 بی دوباره از خود خبر دار شدیم نویت اول وقتی بود که آن نازنین
 رقت نمود بار دوم دیدم که انگشت قبول بر دیده گذارن گفت
 بلی هر دو بسبی داشت من از هر دو سخن بمیان آوردم تا آنکه

احوال ترا بوسیله مفصل بیان کردم و گفتم این جوان از خانه آن
 بزرگانت و از چنین برتین و در طلب تو از وطن دور گردیده و
 مدتی در بیابانها دیده و از راه بسیار در آرزوی تو کشیده تا خود را در
 این دیار رسانیده و یکس بی یار مدتی بهر کوشش و کنار برده و ترک
 محبت تو نگرفته تا الحال که التماس آورده **بیت** رواه در جوابی
 بمیر در غم تو - تو هم جوانی و با خود امید داری - و میدانم که
 بر سر تو خون بسیار ریخته شده امید دارم که اگر دلجوئی این دل از دست
 داده کنی بجهت خود بهشت آماده کنی و من نیز ممنون میشوم گفت
 چگونه از چشمم بدر می یایم گفتم آن بر من است که شما را از غم من
 کس محافطت نماید چون این شنیده ساکت گردید گفتم من شب او را
 میفرستم بخدایت تو خاطر از همه رها کرد و جمع را در دیا و قدم بخانه من
 کند از آن بود که انکس قبول بدیده گذارشت الحال میباید که تو در شب
 بروی بر دریاغ و او را بیاوری اما در عرصه راه احتیاط خود بکنه است
 بعد از آن هر چه شود باین گذاری بزرگانی دستش را بوسیدم و
 تو حقیقتش از خدا طلبیدم و آن روز را باش دمانی گذاریدم و همینکه شب

در رسید غلامی از غلامان خود طلبید و با من رفیق گردانید و با و
سفارش نمود که پسر غریب است و ره بجائی نمیرد و او را بسیر در باغ و دشت
و خود در کناری بایست که کسی ترانه بیند و وقت بازگشت نیز پیش
پیش باش و واقف خویش باش که کسی بر خور دزد را با و گمان نبرد و
در وین از آن جوان همت طلبیدم و روانه گردیدم چون اندک
راهی رفتم ندانستم غلام چه مرض داشت که چه را با من نموده گفت که
این راه است بیاض میرود و من در بخوالی کاری دارم تو در وقت
مرا صیحت اینجا باش و انتظار مرا کنش این بگفت و براه دیگر رفت
از آنجا که جذبه محبت است بی المی و تشویشی بدر باغ رسیدم و همانک
استانرا مثال تو تیار بیده خون فشان کشیدم و کوه را شکست و کوه
سفتم و این ابیات را مناسب مقام با ذوق تمام گفتم **بیت** خویش
را باز بخاک کنی و دخت ام **د** حلقه دیده خود را ببری و دخت ام
چون لمحی بر آمد صداعی در آمد و عمرم سپردم چون در آن نیم شب دیده
نخوردیدم حال آن شکرت لب سیم غیب روشن کردم و بشکر آن
موسیت حمد و اهدای عطیه بجا آوردم و گفتم **بیت** منم که دیده به پلار

د دست کردم باز چو شکر گوشت ای کار از نینده نواز **از** دست
 تیرین افتادم دیوسید بر قدم آن نازنین دادم در بیان بجزانن این
 شعر نکلین کن دم **بیت** هر غم که نصیب انتظار است
 یا وعده و مسل خوشگوار است **ک** گفت ای جابل ایستادن و محل

سنان کردن نیست پیش پایش من براه افتادم و قیل آفتاب برستان
 از پی من روان شد در دیشان از نشاط دیدن بار یکبار شعور
 از سرم و در شد در راه خانه آنمزد مر دانه و شیر فرزانه را کم کردم و
 تا صبح مضطرب آن شهید بنده بگرد مملکت سرگردان بودم در راه

بجای نبرد و آن خورشید روی شعله خوردم اعتراض میفرمود که اگر
 سرشته سخت برشته مگر خانه ویرانه شود و کجا است همیدم روز شده است
 و بدست دشمنان گرفتار و در سوار وید نام و تبه کار میگویم و در از زبان
 جواب نبود هر طرف سر سیمه میدیدیم و در دل بدرگاه کانی الملمات
 بینا لیدیم و میگویم **بیت** بزرگوار خدایا بحق ذات قدیمت بیکم
 بار جلال و وجود و فضل عظمت **ن** که برکت کره از کار این ضعیف
 بلاکش بعزت نفرت و عشرت رسول کریمت **ن** خداوند اسپند
 که من در دمنه بعد از آن همه منتقت که دامن هوا صلت بدست من
 آمده بنویسد لیه از چشمم را بنمود و دیگر باره دل صد باره ام بلیا بخیر آن
 شود در دین از همه صعب تر حیات آن سیمه که از قضا بلکه
 و ناب محل طلوع آفتاب بکوچه بن بستی افتادم و عنان اختیار از
 دست دادم خوار شدم خود را بکشم و پیش از آن حیات نکشم که در هیچ
 کوچه در خانه عالی را از میردن متعقل دیدم دست بردست زده
 پشت دست بدنه ان گزیدم و ایستادم آن یکانه آفاق باکت
 من زد که ای بنجیر درجه خیالی گفتیم فدات شوم منیدانم که این حالت

است که مرایش آمده دروز کار در چه کار است غلامی با خود آورد
 که محل اعتبار نیست بهیچکند بهلازمت شما آمده ام در خانه را قفل
 زده بجا و جبر گرفته است دستی بجانب من افتد که گویا عقلت
 زایل شده قفل خود پیش نیست این گفته سنگ گمانی برگرفت و بر
 قفل زد تا شکست و درست و بار من بهیچکند و میگویم با خود که ای
 داره نشد تیر شد همین نصیحت و رسوای بس که صاحب خانه بیاید
 و خشت نماید آن نازنین در را باز کرده بیرون رفت و من نیز
 لا علیع از دنیاال در فتم و از بریشی خاطر در راه بستم چه خانه تمام
 فردوس اعلی درختان سرسبزی و گرم سبزی از سر و صنوبر و شمشاد
 و عطر و تار و نارون و اقلام اشجار میوه دار بای در کیمیت زمین
 استوار کرده سر بفلک کشیده کلیانک ایوان در هر طرف فراوان
 و جداول آنها در هر کنار روان غنچه گلشن بر میوقای موسم بهار
 تبسم و مرغان خوش الحان درخت خراشجار نیکو خالق لیل
 بنهار مترنم و عمارات منقش بلوکانه گسترده و اسباب مجلس تمام
 نقره و طلا جای آمده و مهتاب در هر طرف کینوع مجلس خاص آراشته

و از معایب پیراسته آن کل اندام عمارت را دیده تمام کردید و متوقف
 و خندان بر سر مسندی نشست که بر می چسبیده بود و دسته خوان پیراسته
 گشته است چون سر آنرا کشود نمان لطیف و چند مرغ بریان بود تبسم
 نمود و گفت ای عزیز اگر علامات رفته است تهیه عیش کنفته است
 و خود دست در کردن مینا در آورده پیش کشید و جام پر کرده نوشید
 و مرا هم پیش طلبیده جای داد سخنش را بجان کوشش کردم و از در
 گذشته دانیده فراموش کردم همینکه آنرا تمام دوسه جام نوشید
 و ماغش سرشار گردید هوا سیاه گلدازید و در گوشه تالار نشست
 سر در قفس نهاده چون جامی خور و میل نره کرد بدرون دویدم
 دستار خوان پیش کشیدم و بعد از آن آن پارچاتی گاهی لقمه
 مرغ بریان بجهت تغیر ذائقه میسکیده و بنده شمامست و سرشار
 و غافل از اینکه رفو کار بر یوقار محو حیا فرخته فال آن مهر پر
 عز و جلال مصنون انیمقال نریان حال میگفتم **بیت** کو کوی
 آن را که می جستم بد امان یافتیم **ه** همچو صبح این دولت از جاک
 گریبان یافتیم **ه** و از آن جانب چون پرستاران آن قلیله

صنعت پرستان را از غیبت او یا خبر می شنوند و از بیم جان خود بخندند
 بادشاه می روند و او را خبر دهند در حال بادشاه خلق بسیار بغض آن
 سر و کلر خراب اطراف دیار می فرستند و رقبا مستحقان مینویسند
 یا خبر بایستد و چهل زن سکاره محتال را در شهر مقرر میکند که کرد

مخلکات بر آینه و نجانه ها مردم در آینه و تجسس نمایند آن کلر و
 مشکو و غیره مورد بگویند از قصایکی از آن پسران الان با قدر دوتا
 و شصت و معصایه آن کوچه که بگرد چون در خانه را باز دیده بدرون
 می آید اما وقتی خبر دار شد بهم که از برادر معصایه زن و دعا گشتان

پیدا شد چون نزد یک سید گفت ای بی چولانی و کامرانی و بیکی که
از زانی باشند ای بی پیشانی تیارند و دشمنان فنا میشوند
و بدخواه تان گرفتار بلا شود و بجایستی خیر میگردد که دل با روایت
و خیر بر سید گامی مادر از کجایم آئی و پریشان و گریه جبرائی گفت
چایم بیا کردانت شوم درین هماسکی کلبه مقدر دارم و در سایه دوت
نشامش کن دارم و بقیه و خرقة ساخته ام دختری دارم با رجل دارد
و در روز نش که در می کشد و وضع حملش نمیشود و قایله میکند
که اگر جنبه بر کباب پیوندد ای قوتی بیاید و با رجل بگذارد چون
دسترس خبر دیدن کیانیت استم قدم بدو تنهانه شما کند استم که نه
تقصه سرابا ترحمی برین پیره کثیر خود نموده چیزی بن کرم کنید
دختر او را پیش خود طلبیده بکده و مرغ بریان با چیده نان با و
داد و جای خود را هم از بر در آورده با و انعام کرده گفت مادر
کاهی بیای که چیزی کی تو بهیم و حال از خود بگو که دخترت از زور دارد
و آن مجوزه و عمار بسیار در باره آن کلبه را رفته رفت و دختر
وز فکر آن پیره زن بخواب رفت و من در فکر مال خود متحیر بودم

که ناگاه او از بستان در برآمد و در قارق سم در کب نیز یکوشتم رسیده
چشم بطرف در خانه کاشتم کسی پیدان شد که از آن گذشت
آواز خزع نامی آن پیر زن را از کنج باغ شنیدم مصطفی عمارت
نبرید و دیدم بمیان باغ رفته و در پای کلبه ای جا گرفته و نظر کردم حواری

دیدم همچو شیر زیان و سرو مان باز و مانده تنخ چنان است
عاضتش بش به قرص قمر و محاسنش رشک مشک از فتر حکم محمل گزین
در بر کله بر خراسانی بر سر نهاده از مار بخیر نهاده فراقه برو
وز کلاه عجبیه یکباره بلیقی نشانه بهلولانی بر گوشه سر نهاده کرده

مرصعی بر میان بسته کند شصت خمی لقبه اک و شمشیر دیگر خنجر مرصع
یکم و شمشیر دیگر چایل جمعیه بر تیر و قربان با کمان در میان و سپهر رک
فرخ دامن بر پشت و بر دو جانب دامن بر گرد آید و بر کمر بند بر دو بند
گرفته و بخت دسته مرصع بر بند دست افکنده رنگ و بر او فروخته و آمو
لقبه اک بسته و در دست و در دست نیزه و در دست کرمیان آن غنچه
بر مرکب بنور و در سوارنی الحال از مرکب نیزه جبت و پیره زال از بنی
زد که نقش لب و نیزه را بدور انداخت و بر سر پیر زال تاخت در
اسرار بنر میک با پی درختی آوینت و پای دیگر او را بدست گرفته
او را با خنجر بدوشش کرد و سجده شکر بجا آورد و آمو از فترت گشت
و سلامی نمودن چون سفایکی و بیباکی آن تنه خورادیدم و بر خود
بنازیدم و طمع از جان بریدم و یقینم شد که از دست آن پلنگ
طبیعت هیچ صلالت جان سلامت نخواهم برد و در غش بردست
و با بیم مستولی گشت چنانکه نتوانستم محافظت خود نمود از قضا
او خود مرادیده بود در آن انشاء خدا زد که ایچوان آدمی پیش
بیایا علی و لا حول کویان پیش رفتم گفت ای سید دولت بی فکر مردم

کارنا و چنین را همچون میکنه چه فایده اگر مهمان نمی بودی چنان
 حلقه در گوشت میگردم که تمام جابلانرا بتیسه میشه چو این منم نشیندم
 جرات بهم رسانیدم پیش دودیدم که بر بایش میفتم بغل نشوده در برم
 کشید و حسینم را بوسید و بچندید و گفت ای ظالم کسی همچو کار زبرد
 در پیش کرد و چنین لایق نشیند که در راهم نه میداد آنوقت بیادم
 آه که در راه چنان بسته بودم دانستم که حق با اوست زبان بعد از تقصیر
 کشودم و دستش را بوسه دادم و گفت این لاش کشیده را میشناسی
 گفتیم علی او را من پیش ازین دیدم گفت میدانی که سبقت کشیده است
 خدا دادا نه نهان داشت کار را راست گفت مرا و را خدا لیا و سخت گذار
 تو بودی من درین وقت رسیدم داین پتیاره را دیدم و اگر نه همین ام
 بخواری تمام بحیثیت عبرت خواص عوام برادر سیاست بودی این
 مکاره یکی از جاسوسان بود که بطلب شما کرد محله را میگردید و نشانی
 درین شهر میبوزد که شرح کردن درین صبحدم از لشکار
 میگردیدم چون بشهر رسیدم این خیر را شنیدم و داخل بدین کوچه
 گردیدم او را دیدم که مرغ نادار بدور می زند اخلاص همین گفت همین

جامه پراشتن کافی است با خود اندیشیدم که درین کوچ سوای
 خانه تو خانه نیست و این مرعها بریان کرده است و او را پیش طلبیدم
 و از حالش پرسیدم گفت دخترم را وضع حمل نزدیک شده و از زاری
 گشته باین خانه رفتم اقا و خانم که خدا عمر دراز باین پسر هدیه
 را پس دادند و مرا به یقین حاصل شده با و گفتم مادر بیا که ازین
 شکاری هم بود هم تا کتاب کتی بهتر است پیره زن گفت خدات
 خیر دهد که وقت میکند و خوار است که بدرد و از عقیش تا ختم
 و او را گرفته نجات آوردم و قصاصش کردم الحال دل خوش باشد
 و بخاطر جمع نشین که اگر صد سال درین خانه باشی ایمن از هر آفت
 و بیگانه باشی ایمن از مرگ و آفت و خان حرامی میگویند که بادت زن
 فرزندانم من و از ضرب نشین من خوار باشی من نیست من چو
 قبل ازین ملازم عمومی آن دختره منسوب خود مستقل بودم تا آنکه
 برادرزاده اش که فی الحقیقت بادت و بودگنت ترک منسوب
 خود که رفتم و طریقه قراغان در پیش گرفتم و غارت و تاراج مملکت
 پیشه ساختم و بر قلعه و بقاع میآختم و بر سر راهها میرفتم یکم

و تنها بر خلق انبوه میزدم و میکشتم و یادشاه و سپاه با من هیچ
 نوع بر نیامدند آخر از در مصالح در آمدند و شیشی در عالم واقعته محال
 با کمال حضرت امیر المومنین و امام المتقین اسد الله العاربه
 علی ابن ابیطالب علیه السلام را دیدم آنجناب مرا از طریق توپ
 و اختیاب فرمود و از آن وقت یازدین خانه تنها بعبادت خدا
 مشغولم و هرگاه بیدماغ میشوم شبکار میروم و یکاسی مصاحب
 نمیشوم الحال تو باز که از کجائی و کیفیت احوالت چیست و
 چنان بدین مکان و در را بچه سببش دی درویشان بمضمون
 راستی آور که شوی رستکار ■ راستی از تو طفر از کردگار
 آنچه بر من گذشته من اوله الی آخره بیان کردم تا به رانچان رسیدم
 و دست تاسف به ندان کردن و تهمت بغلام بتن و تفعل کشتن
 و داخل شدن و لایقید نشستن را همه کفتم آن جوان با کمال رز
 شنیدن اینمقال خوشحال گردید و یار دیگر بدو را بر جبینم را بوسه
 و گفت رحمت خدا بر تو باد که خوب کرده و مطایق خویش من
 گفتند و همان موقع که آنچه آداب نبر کنش آن است بجا آوری

و همان بیه که مرا بعلامی خطاب گیتی ناز تو شاگردیام و بجان و دل خفته
 گشتم سر خجالت و بر پیشانم و شکر نعمتش گفتم گفت ای برادر برو
 بجای خود بنشین و غم مدار که بوفیق بر درو کار همه چیز مقدر و لطف
 خدا شایسته است از بسیاری دل داری آن جوان شرمند و سرافراز
 تجارت رفتیم و آن صولت امروز از پوست بیرون آورده در سبزه
 با بنقل آتشین و سنج و اسباب کیاب در بازار حاضر کرد و خود
 او سیئه بر پایستاد و تا دختر میرشد و از آمدن او خبر دار شد
 و درشت گفتن و اعتراض کردن آغاز کرد آن جوان قاعده دان
 مانند غلامان در برابر ایستاده سر خجالت پیشان گشته می گفت ام
 ملکه متاعست تقصیر این حقیر پیش از آنست که باعث تنبیه و تعذیر
 باشد اما بیکرم عمیم نیکان ایشان امید غفواست و در وقتیکه قلیله
 کبابی ام بخیر مت ملازمان تشریف آورده فقیر را بخاطر رسید که حیف
 حصه حریف کی بجای من بگشندم لهذا بر آن همت گاشتم و قدم بصحرای
 کد رشته و شکاری نموده آوردم و دیگر اختیار بادی نمیشد
 در ویشان انجوان مرد اهل درد و نبوغی غرضی نمود که از خجالت او

بر پادشاه شدم و او در دم بیای می دیگر حاضر ساخت و ب طاعت باز
 از نقل مرغ و فربه آنه اخفت و بادی تمام جام بآن کل اندام داد و
 بزودی زودنکاری را بنده آنماه طلعت از خدمت و قابلیت
 او مغلوظ گردیده پیش طلبید و جامی بدو بخشید او گرفته زمین خدمت
 بوسید و لاجرم به کشتی و خدمت مشغول گردید در وین قصه کوتاه
 مدت سه ماه آنمزد آگاه درگاه و بیکاه کمر خدمت بر میان بسته داشت
 و دقیقه از مراسم جدا و اهتمام فرود نمیکداشت بعد از انقضا آن خدمت
 شبی در خلوت بمن مصلحت کرد که برادر تا حد سال اگر در نیت خا
 مابشی و نیک نام بدید بیکیت میکنم چیزی بخاطر خود مرسان اما
 اگر خواهی که بولایت خود روی هم در خدمت جانفشانت بشوم
 تا بتوفیق الهی ترا و معشوقه را بمنزل مقصود رسانم کفتم از
 جوانمردی و مردمیت تو بعید نیست و عین لطف باریت چه می
 دانم که چه بپریم را از حال حقیقه خبری نیست چون ایچنین سخن شنید
 عازم سفر گردید و روزانه دیگر مصلحت به آن سیمیدید او نیز
 را ای ابله بد در نیت بشوم آنمزد مردانه و شیر فرزانه سه اردش

اسب‌ها را و لباس سپاهیان را از کند و کمان و تیغ و سنان و زره
و خفیان و سایر اسلحه مردان و سکه خورجین پر زرد کوهر و توشه
سفر بهتیا ساخت و مرکبان را بر زمین خندک و غاشیه بوست
کنیدم و خود مسلح و مکمل گردیدم و خورجین را برابر پشت مرکب
سوار شدیم و در خانه را بقاعده سابق مقفل ساخت و در و دروازه
شهر تاخت بستم آنکه همه جای از صحرای اخی از تشویش و مخاطره دریا
بعجم آیم از قضا همه جایشی که دختر غایب شده بود بادشاه حکم
فرمود تا با سپاهیان در شبها در سر راه باشند و دروازه را از نیمة
فرمانندارند که کسی بیرون رود و مردمی که اراده سفر کنند باید که باده
را از حال ایشان خبر کنند تا ازین مقدمه بمنبر چون بدروازه رسیدیم
که یانک بر آورد و در میان را بیدار شد و گفت ای مردک در اینک
در میان که ما را دیدی بر خود میله زده و گفت شما چه کنید که از حکم بادشاه
بنحیه انداخته‌اید جوان فروخته‌ید و گفت قلیان مکر کوری نهاده‌اید
ام و این جوان را ما دشاه است و آن یک دختر بادشاه و مغرم
ولایت عجم کرده ایم و از مرکب نیز حجت و قفل بند دروازه را

شکست میدریان گفت ای سگ مردود چه فایده مینخواهم کینه
 اوقات بدانند که ما بفریب است و دختر را میبرم و نگویید که کریمته ام
 والا یکدست شمشیر بر فرقت میزدیم که تا جگر کاهت میشد و بدباری
 بات ظالم خیزده که هست کم مکن و اگر هم خواهی از عقبت بفرست
 و بتنازی خود را بیا ز مائی از سخنان لاف و مرا تعجب آید اما بنده نم
 میسر زید یاری اول را از شهید ببردن کرد پس خود از عقبت آورد
 و نهیب بر گیان داده با بلغار روان کردیم و تا صبح راه بریدیم
 محل طلوع آفتاب رود غطیج دیدیم بلی بر سر آن بسته و جمعی از سپاهیان
 بر سر بل نشسته چون ما را دیدند احوال پرسیدند بنهاد خان همان
 گفت که بدریان گفته بود همگی بکلیار از جای برخاستند و بر مرکبات
 نشسته و سر راه بر ما بستند آن شمشیر دل مانتد هزار دمان و غرغر
 کنان دست بر قبضه تیغ بران جمله بر ایشان کرد و در لمح جمعیت
 ایشان را بر ایشان کرد و چینه کسان مجروح و سیر و ساخت
 و راه را از ایشان سپرداخت و گفت غریزان بیکد را بید چون
 فرسخی راه رفتیم که در آن کمر از عقبت نمودار شد بخوی که هوا تیره

و تا رسد به اودخان گفت غریزان ظاهر این ابله شکری بکردن بافرستاده
است خوش تمام کبکها را بتارید و بآن نلی که برابر نمایانده مقام سازید و سپید
فدرت خدا کنید تا من جواب ایشان گفته بخدمت بیایم این بکفت و خود
خوارجین خود را بمن داد و از مرکب زیر حبت و خاک مرکب را بتک بر بست و
چون شب این تیز بر بر حبت و بر زین تها و نشست و به هم میر خار خار
انگیز مرکب حبت و قتر در آورد و حمل به آن لشکر آورد و در حوالی همان
رو دخانه پل بیکانه مقدمه سپاه فرنگ رسید و چون بنکانه رسید چنانکه
و خدا بفرمود طلبید و دست به تیغ بازید و بر ایشان حمله آورد و در هر طرف
که میکرد خلقی را تلف میکرد و هر سو که مرکب یافت مردی بسیار از کشت
آنه اخت و بجز جانبی که جولان می نمود جمعیت جماعتی را بر ایشان میکرد
همچنین تیغ بکار میفرمود و لغره میزد و میکشت انخاص نه بیت الفراء
کافران و غافران شما بگردن شما که چون شنیدند که منم بجهت من آمده
و رویای علم میرفت تا آنکه سیر دار کفار رسید و با هم حمله کردند و او
نیز یکی از دلاوران نامی بود و در ممالک فرنگ در روز جنگ با صید جوان
برابری میکرد و لیکن حمله او را نمی شنود و ضرب او را و میکرد و بای کلم

نمی آورد و عاقبت پسر ادخات در انسانی مقایله نقره بر کشید و خدایم
 بظلمت و نبر کی بیاری طلبید و انجمنان شمشیر بر تارک نامبارک آن
 کس فرود آورد که سر را شکافته از خود بر چنگ و بونی زره کذر کرده
 بر فرشت آن از انجا جگر نبش بند نکردید و همان شمشیر بعد از قتل آن
 و سیر علم را به علی در قلم و در کجها باره کرده شکریان چون سردار ارادت
 دید و علم را انکون رکنه دیدند رویاه و در پیش انشیر مولت بر میدهند
 و فرار بر فرار کردند تا تقرب نیم فرسج از عقب ایشان میتاختند
 میکشند می انداخت بعد از آن برگردید و در کنار همان رود خشک
 و جنگال از خون خشم خسته بر مرکب شسته بجای پل آید و شمشیر بعد
 خوابی کرد و گفت عزیزان امر در ازار بسیار کشیدید به گرم خود بیند
 به بخشید بر بردانی آن شیر غریز اقربان و تحسین کرده سوار شدیم
 و روانه کردیدیم و آن نیز راه سپردیم و روز دیگر بر گذاری رسیدیم
 و فرود آیدیم و از مرکبها پیاده کردیدیم و مرکبها را بکجا باز داشتیم و خود
 اطعمه خوردیم و در بر راه آوردیم و بعد از آن همین عنوان قطع بیان
 بنمودیم تا آنکه از سر حد فرنگ شستم و بر بنده منزل شستم از حصول مقصود

خوشدل و در مال کار غافل قطع منازل طی مراحل میکردیم تا آنکه بعد
از نه ماه قدم بولایت عجم نهادیم و در یقینه خدمت پدر فرستادیم آن
بیز فراق کشیده چون از آن حال خبر یافت با خواص در بارگاه و خدمت
درگاه در رعیت و سپاه به استمال استقبال شتافت و از قضا و رنج
فرسخی شهر رودخانه غطیه بود و وقتی که بآن کنار رود رسیدیم که
پدرم در آن طرف جلوسیده منتظر بود چون او را دیدم ز بهمانجا مرکب
و آرب جهانیدم بلکه شیطان مراد آربانه و با صد گونه تعب از آن
لج فنامرکب بکنار آورده چون خدمت پدر رسیدم پیاده شده
ران در کابشن بوسیدیم که ناگاه غلغل و غوغا بلند شد چون بعقب
نگریستم آن شیر پیشه مردی در دوت آبان در صدف غر و شرف در میان
رودخانه غریق کجرا اضطرار دیدم و باعث آن این بود که مرکبی که
من سوار بودم گمراه بود و مادیان آن در زیران دخته بود مادیان
که گمراه خود را در میان آب در اضطرار می بیند سرکش شده خود را
بآب می راند و زد و همین که در میان رودخانه میرسد آب را می
پیماید نیز ادخان این را که می بیند اسب می سازد بجهت تخلص دختر

و محافظت آن یگان که هر خود را در آب می زند از در آب در غلطی
 و اما آن زمان خبر دار شدیم که هر دورا کار از دست رفت بود و دست و پا
 از کار مانده بضررت بازمانده موجها در مضیق دکاه در اوج میبودند
 بازلان و شندوران و غورجیان خود را در آب نه اخته و بختجوی
 ایشان بر داخته هر چند هر طرف شتافتند از پیش ایشان هم افزای
 نیافتند و در ایشان من سرگشته پریشان آن همه تنب و زار کشیده
 رخ سفر و محنت روزگار دیده تا آنکه بومل چنین معشوقی رسیده
 دنیاگاه آن ماه بقضیه چنان مبتلا گردیده و جگر سوزن تر از این هلاک
 آن جوان در پاک دین آن همه جانفشانی در راه ماکرده آخر روزگار
 آن بلد بر سر آورده لنگه اگر میان پاره کردم و سرو پا برهنه زد و با دست
 جنون آوردم بخور و خواب تا دل کباب دیده بر آب حال خراب
 بیابان بریدیم تا آنکه از زنده گانی سیر کردیم و غم نمودم که خود را
 هلاک کنم از قفا من هم بدان قلعه کوه رسیدم و آن پیر روشن ضمیر
 را دیدم و مستقیل احوال خود بطریق این برادر از دستنیدم و باید
 حصول مطلب منتهی شود روانه کردیم الحمد لله که نجات برادر را

رسیدم در بخت بی اول و مشرف شدم تا به بنیم آخر کار یکجا انجا آمد
 در استان سرگذشت از داد و بخت بادش که بر می رقیع خجالت درویش
 بیان کرده عرض سرفی بقلم آمد در وی گوید که چون در ویش دویم سر
 گذشت خود را تمام کرده مؤذن بانگ بر آورد و از داد و بخت یاد دل
 شوق روانه دولتخانه کردید پیشکه بمنزل همایون رسید فریفته حتی کجا
 آورده تغییر لباس کرده و بارگاه بقدر قدم مسیمت از دم مشرف نمود
 و در دم بی دلان را بطلب درویشان امر فرمود و خود بر پشت
 دولت نشست و با خواص حضرت بصحبت در پوست و از آن جانب
 درویشان چون از داد و فریفته یاد فارغ شدند منتظر بودند که بیایند
 چگونه که بی دلان در رسیدند و غمزه استحضار رسانیدند درویشان
 بشکر آن حمد خالق انس و جان بجا آوردند بعد از ادای شکرانه
 به تعبیل تمام روانه شدند چون بدرگاه خلعتی نپناه یافتند رسیدند
 بعد از رخصت بجز زمین پوس فائز گردیدند و زبان بدعا گفتند
 و گفتند **بیت** ای دولتت پائیده بادا * فرولان اخته تان
 بادا * بود جبرخت کمینه جا که از جهان * اجل اندر کاست میده بادا

سعادوت باریا داد و دست **داد** عرویت را سر ازین کنده بادر
 بعد از ادائی نمود در مقام رضا ایستادند آن بادشاه در دینش سیرت
 از روی ملاحظت این نرا پیش طلبید و بنرمی و ملائمت از چگونگی
 احوال اینان پرسید و گفت ای بادشاه که شرف و رفقا خوش
 آید و صفا آوردید از گجای آید و کجا میروید و نمکین چرا بید به
 عرض رسانیدند که بخت جوان و دولت پیروی پایان باور
 درویشان ایم بچاره و از وطن آواره و از نعیم جهان کنده شده
 و سالک طریق تجربه گشته که در مالک جهان گردیده جوهر پیران
 بی پایان کشیده و زهر حرمان خواران نوشیده و بگردیدر سحبه
 بیموده و بگزبان در هیچ مکان تیا سوده **بیت** جان به درد و
 غم جهان بگیرد **ع** عمر به یاد رفت و درنگ دو **آ** آزاد بخت گفت
 درویشان ازین میان تریان کینه گفته شهر بار اعرمت و از
 بادینه با اقاوت گفتن و نه کسی طاقت شنیدن احوال یا پر ملال
 است آزاد بخت چون کل از غنچه شکفت و گفت درویشان این
 سخن حق و صدق است چرا که من سر کنده شدم و دلقر شما داور شدم

گذشته شنیدم و میخواهم دودیکر برده از روی کار خود باز کنید و به
 ترتیب سرگذشت خود را آغاز کنید در روایت از سطوت و عظمت
 بایست هیلمرزان و ترسان صم یکم مانده چون آزاد بخت دید که درو
 را حالت سوال و قوت مقال نیست ایست ترا مشرف بجانبت از آن
 فرمود بابت رة عالی غبار آغاز از اطراف مجلس زد و دوسر در محفل
 باز کرد و اطمینان خاطر در روایت را سرگذشت خود آغاز کرد و گفت
 در روایت الحال که شما از حیا مانع گفتار هستید سرگذشتی هر چه
 آمده و بچندی قبل ازین خود دیده و بحقیقت آن رسیده ام شما
 نیز شنوید تا بآره مطمئن شوید زین بوسیده گفته شرفقت شما
 بجز حال که اینان بر فرید باد هر چه را می برد در افاقت عین رحمت
 اشتقاق است گفت در روایت بتوفیق سبحانی و تائید نیردانی
 در بدو جوانی بعد از انتقال پدر از عالم فانی به بهشت جای و دانی بر
 فراز تخت سلطانی و سنده کامرانی برآدم و ملک روم مانند موم بر
 ملکین آوردم بعد از آنکه زانی تا جبر بدخت می وارد این ولایت
 کردید شمه مال بی نهایت و جواهر و قماش میوه و غایت داشت و

و چون آواز فاد و در دلایت منتشر کردید و بسیم مار سید با جفاد او
 انفرمودیم و مطلب این طلب این بود که بوسیله احضار او بر سر ملک
 ملوک پر دیار و سیرت و صفت سلاطین فدوی الاقتدار و خواقتن
 رفیع مقدار و نیک و بد روزگار اطلع بهر سامن چون آن مرد آگاه به
 درگاه ما حاضر شد درجی برسم ارمان پیشکش بندگان ما کرد چون پیش
 را کشودم دانه لعلی مشیده نمودم بسیار خوشن آید زنگ برابریه منتقال
 سنک که نشانش از رخزانه پیر دیده بودم و نه از کس شنوده بودم و نه
 بسیار خوشحال شدم و بقال نیکو کمر ختم دامن در اباغز از واحترام بجا
 آوردم و انعام و اکرام نمودم و خلعت فاخره شفقت نمودم و رستم
 یاد از الی فرمودم که در قلم و سن بعلت حاج و خراج معمول نیز باحوال
 و اموال و منازعت زبانه و دیناری هیچوجه از دست نماند و نه
 در خدمت ما بود الحق مرد جهاننده و دیر نیک و بد مردمان رسیده
 بسیار جرب بیان و قاعده دان از احضار او توقعه داشتیم شیخ
 زاید یا ختم خلاصه حکایت آنکه از یک بدان لعل خط تمام داشتیم
 و بی نظیرش نبودیم اکثر ایام در حضور خواص و عوام بجایست

طلبیدم و بدان بنیانیدم و هر کس را که میدیدم در تعمیر عیش و شکر میجویدم
 تا آنکه روزی ایلمچی بسیار از هر دیار بهر تهنیت جلوس بدرگاه آمدند و
 بر روایت آن مجلسی آراسته بودم و امراء دولت و اعیان حضرت
 حاجی تشنه و خدم و ششم از دور و نزدیک صف بست و بر من نامه
 ترتیب داده و ابواب عیش گشت و ده و نیا بر عادت درج لعل را بوسیله
 طلبیدم و در تعمیر عیش کوشیدم ایلمچی فرنگ چون کوشش مرادید
 تبسم کردید مرا و زیری بود صاحتی سیر که وزارت پدرم کرده بود
 و خدمات لایق بجا آورده بعد از ادائی و طایف ثنا گسندی گفت
 واجب عرض دارم اگر رخصت فرمایند بموقف عرض دارم گفتیم بگو
 گفت از بادشاهان عظیم الشان که سرور خلق جهانند بسیار قبیح
 و بد نما است و موجب کینه شما است که باره سنگی را بر جنبه بی مثال
 داشته در نظر آشنا و بیگانه این همه تعریف کنند و حال آنکه این سنگ
 را آنقدر مرتبه است که مرد تاجری در شهرش بود خراسان دوازده
 دانه آن را که بوزن هفت مثقال در قلاوه سنگی وزن کرده اند
 و نصب سنگی کرده است مرا از سخنان درشت او آتش غضب در نهادم

آمد نقل تا جگر خراسانی را دروغ گمان بردم و بوزیر خشم گرفتم و او را
سیاست و اموالش را غارت فرمودم ایلمچی یادش ده فرزندش بقاقت
برخواست و گفت التماس آن دارم که یادش ده ذی الحیاة بفرماید که این
مرد بچه تقصیر دارد فرمودم که از دروغ بیفروغ چه گناهی بدتر است
گفت شهزاد را دروغش از گنجی بر شما ظاهر شد گفتیم کی عقل باو میکند
که مرد بازاری که از بی دیناری سود زرد گرفت و جان در معرض تلف
سالک که در دشت دکانیان کشتی بقلزم و عمان در سیر و کشتی
باشد و درازده دانه لعل هفت مثقال را قلاوه سنگی کند ایلمچی بین
بوسیده گفت شهزاد را دولت مستدام با دافراط و تقوی طرز کار
دراز و تنبیل و نهار بجد بسیار است و هر حکایت که میشود
احتمال صدق و کذب هر دو دارد و دانید که این حکایت راست باشد
و دروغ نماید و اگر هم بجهت مصلحت دروغی گفته باشد **دراز**
عقل یادش مان **اند** در جهان هر چه هست ایستاده و بعد
ازین همه نیرکان دروغ مینماید که بکلمه که کند بش یقین نباشد میده
بیر دولت خواه خود را قتل کند و حق خدمت قدیم او را نماند

بشهر یارایلوک حاجتی از زندان را بدین جهت ساخته اند هرگاه که کسی خشم کند
 و یا بر شخصی بدمنظنه باشد چند روز او را محبوس سازند تا آنکه خشم فرو
 نشیند و یا بیکتاهی آن شخص شخص شود باو دشمنی را خون ناحق و امنیکه
 نشود و همچنین آن مرد معقول بوجه معقول از هر دو در آمده سکه بویاب
 غضب بخورده مراد از کشتن او یا ز داشت نفعی الحال خود قتل او را با کشته
 موقوف داشتیم تا یک سال در امانت دادم و بزرگداشت فرستادم که
 صدق قولش ظاهر شود و باعث نجات و سبیل حیاتش خواهد بود و
 الا دادم و باو چه رسانم ایلی زمین بوسیده ساکن گردید و وزیر را بزرگداشت
 فرستادند و محبوس کردند ایمنه چون نیانه او میر سید شیون و فغان
 در میان متعلقان او پند میشد از زلفها و وزیر او فخر بود با عقل
 فراست و فهم و در است در سن نهاده سالکی صاحب خط و سواد و
 قابلیت و استعداد وزیر از فرط محبت خانه علیحده در جنب حرم
 خانه خود بجهت ارب خفته بود و وزیر از فرط محبت خانه و کثیران
 صاحب جمال در خدمتش باز داشتند و اسباب عیش و عشرت تمام
 کرده و در حققت طریقه بود و عیش داده بودند آن نادره و در هر شب

و روزیابیکرامیزاد کمان بشری نام مشغول بود و در آن روز نیز
 آن یکجانه خویان زمانه بدستور مذکور بعیش و عشرت و سرور اشتغال
 داشته که مادرش موبریشان و چشم خونفتان سر و پا پرهنه و سینه

کوبان و نوحه کنان بر سر او میروند تا میرسد و بهر دو دست بر سر او می
 زنند و میگویند آه ای دختر از مادر نزارند و اگر از این دنیا داد و ببر با بدای نیک
 ببرد و عار مادر چه خوشش بودی اگر بجای تو بسر کوری میباشتم دیگر چه

غم میباشم بچند که در بوقت زندگدورت از آینه احوال مایمیرد و بدین
 عقد را بر سر چینه تدبیر میکند و دختر بعد از زولداری مادر پرسید آیا چه
 واقعه شده باعث این اضطراب گریه بیجا چیست و اما از بر کوری
 چه بر می آید که زین بنیاید مادر در جواب میگفت خاک بر چه مصیبت
 ازین صعبتر تواند بود که بد پرست را بادشاه حبس ساخته و پیش آن
 بود که گفته درین پور خراسان مرد تا جری هست که دوازده سال گفت
 انتقال را قلاوه سنگی کرده است بادشاه این سخن را دروغ یافت و
 بقتلش تافته و بعد از استفا و ایچی فرنگ بزندانش برده و
 یک ماه هملت داده که بیدار استیش بظهور آید و الا سیاحت فرمایم
 و در واقعه اگر توبه میبودی در بین واقعه حلیتی میبودی بلکه ایات
 ولایت سفر میکردی و مستندی بخیر مت بادشاه می آوردی که
 آن پیر بیچاره خلاص میشد و دختر میگفت مادر قول تو مطاعت
 اما تقدیر الهی را تغیر نتوان کرد بلکه در بلا صید باید کرد و در رضا خود
 بقضای الهی باید و لکن داشت تا روز نیکو شود این گریه و زاری تو
 خوب نیست چیست باید که معاندان بنوعی که خاطر خواه ایشان باشد

بخت بادشاه عرض نمایند و بیشتر یا عنت خشم آنحضرت کرد و بر تقدیر
 بلا را جاریه خبر صبر نیست و حدیث حضرت نبوت الصبر منقاع الفرج و
 آن سیر در دمنده را از درگاه خداوند استعدا باید نمود و بادشاه را
 گاه بیکاه دعا باید کرد زیرا که با همه بنده و بنده زاده او ایم بایند
 هر چه خواهند بکنند حق بدست دوست و همچنین آن عاقله باید ببرد و موقوفه
 دلپذیر باد و راستی میداد و با طعنه می چسبید و در گوشه محول
 می نشیند و در شب خواهد که آگاه و کفیل مهمات و ناظر بیوتات
 او بوده و خلوت میطلبید و بطایف الحیل از عهد و میثاق میکرد
 و راز خود را با او در میان می نهاد که منخورستم بجهت تخلیص پدر و
 طعنه مادر میاری و بدکاری خدا و هم برای توبه عجم و روم و محضرت
 معتبری بپهرانی خراسان و بررگان و اعیان نیش بور و در باب
 مقدمه معروضه بیاورم و بدو در لایزال و حبس برآرم و خواهی بعد از
 ایا و انکار بسیار چون اصرار دختر را بر فرار می بیند و بعد از آن
 قرار بر آن میدهد که خواهی بپایان از مردمان متاع باب عجم و
 خراسان از جوهر نفیس و سایر اجناس جمیع نماند و قلام و نقشه تقدیر

ضرورت بخرد و بیکر دیگر دوسایز اسباب مفهمیانما و بعد از آنکه سبب
آن نیک فرجام آید و مذکور سرانجام بسیار به آن عاقله لباس مردانه
میپوشد و جواهر و متاع نفیس که در مدت حیات زخیره داشته بر داشته
در شب تار چنانکه غیر ضرورت نشود و از خانه بیرون بوعده گاه میرود و
نفرمان آنخواجه کاروان غلامان حله جوار و ملازمان اعتبار و اخذ
شتران به سوار بار بر دار تیر بر احوال و انتقال و امتعه و اقمشه کشیده و آن
یاد عجم میشوند و مادر دختر چون از شنیدن اینخبر از بیم اسوای حرکت
دختر را مخفی میدارد و از اینجانب خواجه زاده علی بهرامی اقبال ازلی با
حسن بی نظیر در سن نهم سالگی در عین و جاهت و صحبت بصیبت
و سلامتی بعد از مدت سیاحت ششپنجاه پور میرسد و بسیار بود اگر آن
نزول میکند در در شیمی استراحت مینماید و در وقت سحر بجام میرود و
شست و شویا حیات میکند و چون بیرون می آید لباس فاخر در بر
میکند و باروی چون خورشید بادل بر امید بسیار بارانیش پور میرود
و همه جا سیر گمان و دامن گشتن بر سر چهار سوق میرسد و در یک
رکن دوکان جواهری می بیند که از این جنس جواهر بسیار بیرون از

شمار تل غله و در رنجته و مری بسن چیل ساکی به نری کد خدا یان
 معشبه لباس فاخر در بر ببالش دریا نکیه زده و غلامان و جا کران
 زرین کلاه مرصع مکر متقد و در برابر صف زده چند نفر از اکایر و
 اعیان و پیش دوکان بر فراز منده لباس نشسته در صحبت اند و بهر

از آن وضع متعجب شده با خود میگویند که البته آن تا جری که بدر گرفته
 این است و از خدا اطلب فیق بجهت تحقیق مقدمه مذکوره نمود
 لطیف دیگر متوجه میشد و کانی دیگر در برابر می بیند که تخته کشیده
 اند اما چیزی متاع و کالای نیست مگر دو قفس فولادی که در هر یک یک

نفر آدم مجبوس از راحت و استراحت بایوس نشسته و مود سر و
محاسن بکمر رسیده و ناخنهای منال جنگال سباع گردیده با روی
زرد و مود بر گرد و نفس سرد و دل پر درد و پوستی بر استخوانی و

بد بیست شده که روزگار جفا مثل آن دو ستم رسیده در روز
زمین ندیده و کوشش گردون سفله بر وزنیه نشینده دره قفس
مستقل و دوزخی غلام عادی نژاد بر آنها موکل بستر تحیر و متفکر

لا حول کو یات بسمت دیگر رو میکنند دو مکان دیگر می بینند که قابله بر سر
 فرش کرده و صندلی مرصع و جیل زرینفت و زنجیر طلا و سکی با قیلده
 مرصع یا جیل و زنجیرند گویا فرزند صندلی خوابیده لیکن طلای برآید بر
 صندلی کند زرده بود و دو غلام بچه شمع طلعت فرنگی که خدمت آنک

بسیار بسته بچی مروضه طادوسی در دست و دیگری رومال زرباری که بغل
 از رو را و دور میکنند بعد از نیکو نه ملاحظه خواهد داد علی اعلمها و ندکور
 در قلاده آن سکه می بیند و شک این نعمت بیدرگاه ابتر دی بی روی اوله
 و تفکر نشود که آیا چگونه مستمندی با محضره تمام بکنند و پروم آورد

وقت فکر میشود آیا چگونه مستندی یا محضه تمام بکشد و بروم آرد که
 بکنان از قبول افتد و باعث نجات پدرش شود و راوی گوید که در چهار
 سوق از فروغ شمع رخسار و کلعدار خواجه زاده آتش در دل جهان
 مستردین میکرد و هر کس که نظرش یا قناب جمال با کمال آن اخضر
 اوج اقبال می افتد زره و در دره ها، سر چشمه لقاء آن ماه سباجه
 در پیشان شده خشک بر جای نیاید و تماشای کلعدار رخسار لاله
 غدار مشغول میشود و از دحام خلق راه آمد و شد مردم را مسدود
 میزد و خواجه جوهری وقتی ملتفت میشود که خلق بازار مانده
 بر کاه دور آن مرکز دلارای را در میان گرفته بودند غلامی از غلامان
 خود را بخدمت او میفرستد و استدعای حضور او میکند و آن ماه
 سیمای آسمان نیکوی بید و دوکان خواجه را در میبکشد و درویشان
 از قضا همینکه چشم خواجه بنور جمال خواجه زاده عملی روشن میشود
 تیر عشقی از کمانخانه ابروی کمان ابروی بهرامی قایم قضا
 بر هفت سینه محبت سفینه خواجه بیچاره خواجه زاده ترازو میشود
 ولی اختیار آری کشیده دل از دست میدهد **پیت** بلی دو عالم

سوختن نیز که عشق است : شهادت ابتدا ای جنگ عشق است
 کس از غیبت پروا نکی سوخت : و گرنه قتل عرفی تنگ عشق است
 و خواجیه زاده از برین بی حال و تغیر احوال خواجیه عشق خود را در
 باید در دینات ای خوش عاشقی که یارش محتاج بعشق او باشد
 خواجیه زاده بعزم دستبوسش از روی شوق پیش میرود و خواجیه
 بعلت کتاده او را چون جان شیرین در بر میگرد و جبینش بدو را
 بوسه و در بوسه خود نشاند و بعد از طی تکلیفات رسمی میرسد که
 کلی از گلستان کیستی و سرو از بوستان چیستی و در کدام صدف
 و عازم کدام طر فی پسر در جواب میگوید که مولودم فطن ظنه است
 و پدری دارم که روز کار جوانی در تجارت صرف کرده و الحال که
 سن شریفش به هفتاد رسیده و مدی در چشمش طاری کرده
 در خانه نشسته و در آمد و شد بر خود بسته لهذا امر امر بفرموده نیده
 چون شورش و آشوب ریاستم بودم اراده ولایت عجم نمودم
 و بعد از وصول بدین اقلیم آوازه حسن و سیرت و پاک طینت
 شما را شنیدم و هموس ملاقات شریف نیکان شما عازم

هزار سال کردیم تدا الحمد که کجاست بخواه بستانوس سیدم همان سکه
 است **بیت** کرمایکد و دامن مردی نمیدسیم **شاید** که کرد دامن
 مردی ببارسد **راوی** گوید که آنچنان سخنان دلربایانه وادار
 بهمانه یاخواجه درآید که شورش در سر آمد و گفت فرزندم کرم کردی
 و زحمتهای کشیدی **بیت** خوش آمدی و از آمدنت خوشوقت شدیم
 که ز فدا و سیر وقت گشتگان عمت **هزار** جهان کرمای فدا
 هر قدمت **رواق** منظر چشم من آشیانه است **کرم** نمایی و
 وفرد آید که خانه خانه است فرزند ملازمان منزل کجاست بفرمان
 بینه خانه نقل فرمایند که بودن ایشان در منزل غریبان عورت
 ندارد الحمد لله و المنة که بنده بقدر اعتباری دارم و مردم این
 و بابر نیایریدل احسان ذره بمقدار ارقدری رعایت میکند
 و بدان سبب بنویان و دوستان فقیر فارغ از بیم سطوت سلطان
 و فتنه خلقان و سیر مقدمان میباشند هرگاه قدم بر دیکان و
 سنت بر جهان بنده گذارند البتة زلفه الحال خواهند بود خواجه
 زاده بعد از عذر خواهی بسیار رضا داده و غلامان خود را امر

فرموده تا بهمراهی ملازمان خواجه اسباب دور از کاروان سرانجام
 خواجه نقل نموده و خود تا آخر روز در بازار نجف مدت خواجه تجار بدل
 ربای و فتح الباب شناسی اشتغال داشته بعد از آنکه روانه نجفانه
 میشوند خواجه زاده می بیند که آن دو غلام کچه یکی سگ را داخل
 و دیگری صندوقی را در بر سر گرفته پیش افتادند و آن دو زن یکی غلام
 هر یک قفسی بر سر گرفته از پی روان شدند و خواجه از عقب ایشان
 و همینکه نجفانه داخل میشوند در ایوان عمارت خواجه می نشیند
 و در پیش ایوان بر کنار دریاچه قایم کچه سترده صندوقی سگ را به
 که دارند و دستور غلام کچه را به تیمار مشغول میشوند و قفسها را
 نیز در یک طرک میگذارند اما خواجه بعد از عذر قدم خواجه زاده
 میربانی پیش از پیش بفرمان خواجه مجلس آوردند خواجه خود
 نوشت و بتکلف تمام بخواجه زاده نیز داده بصحبت می نشیند
 بعد از آنکه دماغ یاران هباق میشود و طعام می آورده بانه
 خواجه قاف طعامی را بجهت سگ میبردند و دسترخوان زینت
 در پامی صندوقی سترده و سگ از صندوقی نیز بر جبهه میخوابد و غلام

بچه های یار و مال دست و دهن او را با یک میکشد و آن دوزخی غلام
 لشکری و لکن را به نزد یک قفسها برده کلید از خواجه گرفته قفسها
 میکشاند و فلک زده را با بیرون می آورند و بضرت از خانه آن سوار
 سگ بایان میخورانند و باز در قفسشان بند میکند و قفل میزند
 و کلید را بخواجه تسلیم نمیکند و بعد از آن خواجه میل طعام میکند و
 خواجه زاده را این دور از مردوت و مردمی بر طبع کران می آمد و
 نذیب خواجه را غیر نذیب حق میدهند و از سفره او کتاره میکند
 بر حبه خواجه الحاح میکند قبول نمی افند از سبب اکراه میسر شد که
 مرا طعام تو کو را اینست اینجا وضع است که تو داری اولاسک در صبح
 نذیب بخش مگر نذیب کفار فرزند از سگ تحس ترانه و این
 نیز اینهمه پرستش میکند و بنده خدا ابراهیم نوع شرب و روز
 نذیمت او باز داشته و لمی خود را از نظرش نکند استن و اکل و
 شرب خواجه را بنابر بعد اکل و شرب و کذا استن پس نیت که
 بآن دو بنده خدا این ظلم صریح میکنی و یا حی و یا قیوم
 سوار سگ بایان میخورانی خود را صاف ده که اینها در کدام

نهیب روا است اگر چه بر هر بنده باخذ است باین افعال تراست
 دانستن که چنانچه است بلکه طریق ایمان سستی و اول حیوانات
 میسرستی خواجه در جواب میگوید که فرزند قول تو مطاع است و متهم می
 دانم که اینها خوب نیستند اما چاره ندارم زیرا که از تقاضای دوزبان
 بر من لازم شده که چنین کنم و هر که از خلقان که عارف این احوالند
 کاره این افعالند و مدتی شده که مرا بک پرستی شهرت داده اند
 اما لعنت خدا بر جمع مشرکان و کافران و کلمه طیب و شهادت بر
 زبان رانده خاطر او را باسلام فی الجمله علی معبد خواجه داده
 از آن باعث امر عجیب میسر شد خواجه میگوید که فرزند منیه گفتم که یک
 پرستی از آن اشتها یافته ام و هر چند لازم کرده ام که باعث این
 امر را با کسی نگویم و الحال بدست میدید است که درین شهر و مال میبیم
 بلکه مال بحبت آنکه این ستر نهیان آشکارا نشود و فرزند از دوستی
 از قصه غیر از غصه خوردن و دل خون شدن فایده نیست تو هم
 از منرا میفهمی که بگذرد و بعیش و عشرت بسر برحقا که نه مراقبت گفتن
 و نه تراطافتشیندن آن **بیت** زین قصه در کتبه که ترا نیست

حاصل: **خواجه** زاده بعد از استماع این فقرات چون مطلب اصلی
خود را منحصراً در نظایر خیال میداند از سر آنمقدمه درخواست بطعام خوردن
می‌نشیند و نامت دو ماه تمام آن عاقلد نیک فرجام با خواجه نوعی بدترت
سلوک مینماید و دل در امیر باید و کس ادب جمال عجب او را فریفته و شغفته
خود می‌برد و حیلت چند در پیاورد که اگر او را الحی نه بیند همانا که هر چه چاره
فروشیده بعد از آن شبی در پایان مستی عجیب میکند خواجه بعد از
قربان و صدقه فراوان سبب گریه امیر شد میگوید ای پدر چگونه گشت
کجاست تو نرسیده بودم و این همه مر دیت و یگانگی ندیده بودم
تا امروز نداشت مفارقت نیسایت کشید و هر حجران نیسایت کشید
زیرا که لازم شده که بفرورد در ملازمت تو باید رفت نمیدانم
که مال آن تر جیت که آیارنده ماتم و تو فین آن یایم که یار دیگر ملک
شما بماید دست اجل و امنیکر خواهد شد و دل از روز منده بقدر مرگ
اسیر خواهد گشت خواجه عاشق بیچاره دل شده که این سخنان
می‌شنود بعد از گریه و زاری باین اشعار جاری میشود **بیت**
جوافتم من بیچاره آخر در بلائی تو **مکن** بیگانگی جانان چو شتم

آشنای تو آن روز که از شمع رخت دور شدم و از یاد فرقت
 زنده در کور شدم ای جان عزیز نور چشمه آيا چه واقعه است که برین
 رخودی از بنده پیر خود سپهر شده و از حضور او دلگیر شده **بیت**
 اولی رخ خود بمانی نیست نمود دل از من بیچاره نبات نمود
 چون روز رنجه دی در بودی ملن تا چار یکام مات میباید بود
 فرزند محبت شاد است نادان کفن نکشم زیر پای خاک و بر
 مکن که دست زداسن به ارمست نوز دیده من خیال محال از سر
 به برکت انصورت نذر دکه تا این سپهر غلام زنده یا شده بدورست
 یکدم بتو رضادیدم غم نیز دلایسته است خوشش آید هو او و در ماه
 کم از روزم نیست اگر در فکر بازماند کافی هر که ام از ملا زمان خود را
 که این دلی یا چند نفر از معتمدان یا وردن این نافرستم
 تا اندک فرصت بصیحت و سلامت باین دلایست آینه فرزند نیده
 در روز کار بزم بسیار کشیده ام و مانده از اجمعت بی اختیار کرد
 بلا و دام صرا کرد دیده ام تا آنکه عمر خود را به پیری رسانیده ام
 و بال و منان سجد و بسیار دارم و فرزند خویش و تبارندارم که بعد

کثیر اراده همسفری او می کند **بیت** بود کل و باد سحری بر سر آمد
 که میردی از خود به زین قافله نیت **و** خواجه سگ پرست سلسله
 از شهر یاران عجم و سلطانان خراسان در دست باطل و علم
 معز و محترم با کینج و کوه بسیار و غلام چاکران بشمار در ساعت
 سعد از بلده نیت بود بیرون می آمد و در بیرون شهر با برابری
 دیار گاه و سایر اسباب منزل می کند و تجاران دیگر هر یک از حوز
 احوال امتناع و اسپالش و مال مثال با و ملحق می شوند و چون جمعیت
 رو نماید هم در ساعت سعید ملازمان خواجه صد شتر بر قماش و صد
 پیر از جواهر و صد شتر بر از طلا و نقره در آورده و صد نفر جوان تجار
 سفر کش صاحب شتر بر دل و باجرات و حکم و غلامان ماه رو
 زرین که سوار می شوند و در پیش پیش آن خورشید فلک خوبی
 ماه آسمان محبوبی در دیار در و کوه هر غوطه دریا خواجه قرین و
 دیگر رفیقان بر اطراف و جوانب آن ماه روز بهر جبین چون
 عقد برین روان و تحت روانی بر شتر جوان کوه کوهان بسته
 و آنک بر فراز آن نشسته و سیاهی بی بر سر او پیاورده و

و نفس آن دو بد بخت برشته برشته می یار کرده در پیش پیش آن خوا
در قطار کرده روانه میشوند راوی میگوید که در سر منزل پیشانی به بخت
خواجیه پیش میزنند و چون خواجیه دیدار آن داخل منزل شوند من حسب
الجموعه پیشخانه داخل چون شیلان خواجیه حرف میزنند هر یک کینه
خود مبر و نذ و بدین عنوان خواجیه روی آن سر آمد خوابان در راه
تمام خرج سوداگر از آنرا می کشد تا آنکه یک منزل قسط غنچه میرسد خواجیه
زاده از در خفت می طلبد که پیش تر بشهر رود و منزلی بخت خواجیه
بیاران ترتیب بد خواجیه بعد از ابرام بحید راضی میشود و بشیر طانکه پیش
از کنش در شهنشاهانند و خواجیه زاده چون آید در شب بخانه میرود و داخل
میگرد و حرم وزیر از جرات مرد بیکانه بهم بر می آید و تعجب نمینماید و او
لا قید بخدمت مادر میرسد و احوال خود را ظاهر میسازد و خود را بر پا
مادری اندازد و مادر بعد از شناسایی بعد از حال او می پرسد و غنچه میگوید
که مادر خدا دانا است که این حرکت از من سر زده موجب خجسته شودی خدا
است چه که خاصه بنیت اخلاص بدو انچه گشت کردم المنته بنده که به
توفیق خدا و مین دعاء شما آلت مدعا بحسب نحوه حاصل گردید و ام

غم روزشادی انجاسید خواجه تاج را با یک مع قلا ده کرده بروم
 آوردم و امانت معلومه همان بدوشان است دستد عارالت
 که دوروزی بهم مرا معاف داری تا این مهمم ای تمام رسانم و بدرار
 از حبس و قتل برانم نادر از دیدن دختر دشمنان انجی منغوشند
 سجدات شکر بجای آورد و چون جانش در بر یکت و سرور و پیش از
 بوسیده دعا و خیر در حقش کرده و خطش میدهند و آن سیمبر سحر
 متوجه خدمت خواجه سوداگر میشد و اما از آن جانب خواجه دل
 داده تا بفرارقت خواجه زاده نیاورده در همان شب کوچ میفرستید
مع جلوه گاهای دوست را بنید دست دیدن مشکل است دور
 یک فرسخی شید بهم میرسد و در جوانی نشد بجهت تعیین ساعت
 مکان قابل و هوای انتخاب میکند و خیمه و سر برده میزند و یا
 استراحت مشغول میشود تا هر وقت که ساعت اختیار کند نشد
 در آن بد درویش از رزق آسمانی بیک از میرشکاران مرا که از
 لشکر برگردیده بود وقت عصر کند بر آن مکان افتاد خواجه و
 خواجه زاده و سایر تجار جا بخت بیدار شده و بر در سر برده خواجه

بر لب جوی بر فراز هند لیا رشت صحبت مییستند و در آنجا
 آمد که آنجا کیا نند با دشت خود کسی از امر اسبق نظر نموده و ایلمی نیست
 بنمازی از طرخی نیامده بر پشت طر خود را بجز کر فتن امر میکند شاطر
 چون یکبار رود وی بخار میرسد فواجه او را پیش میطلب و از احوال
 بخند و ش میبرد و چون بر جاده و منزلت او مطلع میگردد پیغام می
 فرستد که اگر شمار از صحبت درویشان ملای نیانده غریب نازی
 نموده منزل را از مسو فرمایند و لمی یاسینه او نیز بخت اطلع بر
 کماهی احوال ایشان بدالضوب و ان میشود و بعد از آنکه یکم و عظیم
 از جانبین بر صندلی می نشیند و آن همه بسیار و بسیار و خیل خدم
 و فواجه بان کنت و ثروت و فواجه زاده آفتاب طلعت امی بند
 و در برابر صندلی سکت و نقشباند کوره را انتظار در می آید و بهوش
 از سرش بدر میبرد و فواجه بعد از ادای وظایف مهربانی چند
 جایم و در از متاع نفیس با و تکلیف میکند و او بعد از تفتیش حال
 فواجه و نام و مقام او بشهر آید و روز دیگر بدرگاه ما حاضر میشود و
 بکیمت چند نفر از امر حکایت میکند و یکی از نشیندن آن متوج

میشوند چون داخل بارگاه گردید بهر من راس نیدنه و خست اطوار
 خواجه را بجدی گفت بیدند که نایره غضب من شعله در گردید و خرم
 کردم که آنمزد از مشرکانت و سیاست و موجب حفظ ایمان و نسیه
 سایر بی ادیان و جند نفر از قورجیان غضب بجای فرساختن صنایع
 اموال و امر فرمودیم در رویت از قضا و ایچی همان فرنگ که در آن
 روز شفاعت وزیر نموده حاضر بود چون این حکم از من شنید
 بی اختیار فرود خندید و قهر بر من مستولی گردید بی **یت** خنده که از دل
 نکت ایده کرده که به از آن خنده بیوقرت به گفتیم امیر دکان
 بکچر سبب خندید می گفت شهید یار خنده نمیده جند سبب است اول
 آنکه صدق قول وزیر صاحب تدبیر در قدمت امیر کبیر ظاهر شد و
 آن مرد فقیری تقصیر از قید زندان نجات خواهد یافت و الحمد لله
 که شفاعت این بی بضاعت در آن روز حضرت اعلی بخون بی
 گناهی آلوده نشد و دیگر شهید یار جهان بدون آنکه مرد ناجر را به
 طلبت و بغیر احوال او برسد بجهت شنیدن حرف از شخصی که بخوان
 حوزهر خواهد گوید حکم قتل فرمودن کوشش بر قول آن داین کرد

بیت رفته باشد بیک و دین کردن : سخن مفید آن اگر بشنوی
 جانب خلد بیکان بروی : در پیش چون آنمزد نیک خواه
 بدین نکته مرا آگاه ساخت : بیا و وزیرانند اخت فرمودم بروند و خواجه
 را با بپوش و آن دو نفر محبوس و آن سگبارند حرب الکرقره بجان
 همه آوردند حاضر کردند و عرض نمودند چون رخصت دخول یافتند
 خواجه را با بپوش آوردند هر دو بلبس لباس فاخر اما از شعله حسن
 خواجه زاده بارگاه نرین و دیده نظار کیمان روشن گردید و آن نادر
 حسن سیر طلاء در دست داشت مملو از جواهر نفیس الوان که بر دوش
 از آن برابر خزان بود آن را با پادشاه کرد و وزیرین بوسید و بیکتار
 ایستاد و خواجه بعد ازین بوس زبان بدعا رفت و نثار گشوده داد
 فصاحت و بیلدغت داد بعد از نثار گشودن در کوشه ایستاد و خط
 بدو کرده گفت ای شیطان الشیخ و امی دور مانده از روی خدای
 اینچه دام افکند و این چه چاه است که در راه مردم کهنه آبا بپوش تو
 کیت و دین توحیت و ترا چه نام است و این تو کدام است و ازین
 کفر محضت چه کام است چه ملت و چه کیش داری و چه راه در پیش

گفت شهریار را عمر و دولت پانده و صبح کینه خیده باد و دینم دین خدا
و بیغیانیه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و کیشم محبت دوازده امام
علیه السلام و ادا و صلوة و صیام است و اینها که در نظر خداست تا محسن
است و موجب تهمت من است سبسی دارد که گفتن آن بیهوده و نفعی
آن نتوان **بیت** در دیت مرا که گفتنی نیست وین درد در دگر نهفتی
نیت **شهریار** بجفت اخفا و این درد در و ن و باعث نکردن
اطهار این اطوار زبون نک سبک پرستی بخود پسندیده ام و نخواهم
سبک پرستی بخود پسندیده ام و نخواهم سبک پرستی مشهور کرده ام
مدنی در ولایت عراق و خراسان مال سبک پرستی داده ام الحال
که سر بر آستان نهاده ام امر از ملازمان سلطانت آتش خشم من
بیشتر شعله در گردیده کفتم ای غول بیایان جهالت من نه انعم که
از گفته یا و ده تو فریفته شوم یا بدلیلی موجه معقول باعث این را بیای
کنی که از باب ضرر از پسند افند و یا قصاص را تن در دیتی تا موجب
عزت دیگران گردد که بسبب هیچ بولی که بهر سزا نیندازند
گفتم شهریار را چه شود که از سر خون من محزون در گذرند و اموال

مرا که محاسبات جهان از حسابات عاقلانه بصیغه ترجمان ضبط نمایند
 و در او این پسر را عرض فرمایند ازین سخنان در عقب رفتیم و گفتم فیما
 خام از سر بگردان که بدون این که گفتم ترا طریق خلاص بخیر قصاص است
 نیاگاه آه اذول بر آورد و سیل سرشک از دیده روان کرد و از زاری
 اختیار گرفت و بدان طعنه از نگرش و گفت فرزند بگویم که دل از حیات
 بردارم آخر ترا یک که دارم گفتم ای سقیه رودیاش با چه مگو بهمانه بخوار
 مرد اهل درد چون بخود در مانده قدم فراموش نهاد و زبان بدعا گشت و
 و گفت با وشت تا اگر معامله با جان و فراق جانان و بیابی ایمان نبود
 هرگز کسی این سخن نشنودی حالا که مال با نجا رسیده که بغیر مانند آن دو
 شخص که در قفس اند و در ظاهر مظلوم اند پیش آرند و خود بدولت
 و اقبال ملوکش بر قول نمیده دارند تا اگر خلائی در قول نمیده باشد
 ایشان رو نمائند این سخن پسندیدیم و فرمودم تا مجوسان را از
 قفس بر آورند و در پیمین دایه را خواهند نشسته و بعد از آن توجیه
 جو کل مرادش شکفت و گفت شهریار این مردی که راست نیست
 برادر غیر کمتر است و آن یک که جلالت دمن از هر دو که جلالت

از ولایت فارس هم پدر ما با جری بود که با بیست هزار تومان ماه تجارت
مینمود و همیشه من بچهارده سالگی رسید پدر امدت عمر حیات
منقضی شد چون از تعزیت پدر فارغ شدیم دوه روزی بران بگذشت
شبی برادران من گفتند فلانی خوبست که هرگز از خویشان این
دانی بطلب تا یکی نماند مال پدر را قسمت کنیم و هر یک با حصه خود
بکار یکدیگر خواهیم مشغول شویم من از آن امر ابا کردم و روبروادی
استبعاد آوردم و در جواب گفتم برادران این چه سخن است که میگوئید
من شمارا یکی از غلامان ام و یقین میدارم که شما را چاکر بسیار دارم
است چه شود که من هم یکی از ایشان باشم چه شد که پدر ما بر جنت بیست
شمارنده باخته که مرا بجا برآید و من هنوز جاهل و موی روی نه
دارم سایه شما بر سر من ضرور است و تقم و کسوت که مرا بیاید الحمد
لله مقدور است در جواب من گفته برادر بنده فکری نکرده بهمان صفت
میتوانی مادرانند که فستی بیان محتاج کسی چون اینجواب شنیدم
هیچ بگفتم و بنجوابگاه خود رفتم و گریه بسیار کردم و در آخر خود را بهین
خورسند کردم که برادران ترا می زانند روز دیگر چون برادران

از خانه بیرون رفتند و در درگاه بجا نشاندند و رسید ملازم حاکم شرع با حصار
من آمد چون بعالی محکمه شرع شریف حاضر شد مبرادران را دیدیم
در آن مجلس بودند و مدعا در شب ادعا می نمودند حاکم شرع بجا میشت
خطاب کرده گفت حکم شرع را چه اسم می پیچی بچه در شب مبرادران
گفتند بودم تکرار نمودم مبرادران در خواب گفتند اگر در وقت کند
نیت و دل و زبانست یکی است تمسکی درین باب مزین بمهرارباب
شرع نویسی که من بعد این اگر ادعای ارتکبی دعوی تو باطل باشد
مرا بخاطر رسیده که مبرادران نوشته میخوانند اگر تو بمقتضای جمل
نیت کار و ضایعه روزگار ستومی مانع توانی شد اندر احسب الخی عا
این سن سندی بمهرارباب و مالی عدالت غدا تمام کردم و یا
این سپردم و بادل بی عشق بخانه آمدم چندی روز یکم بران
گذشت مبرادران بمن پیغام کردند که میباید مثل و یکدیگر بجهت
سکنه های خود تعیین کنی که ما را رضی نیستیم که تو در ملک ما بانشی
که بمن بر سر خدعه بودند تو کل برخدا کردم و برایشان دعا کردم
و در روزی مهلت خواستم تا کار خود بزم شهریار ابرار جهان

محقق نماند که پدرم در ایام حیات در اوقات مراجعت از سفرهای جمعی
 چند برسم سوغات بمن بخشیده بود و کثیری بهم بخواجهکی من مقرر داشته
 داشته بود آن اشیاء را میسر من بیع در آوردم و قیمت آنها را
 هزار تومان جمع کردم از آن زر توسع خریدم و بایستنجای بقدر ضرورت
 تحصیل نمودم و با خواجیه خود بدان خانه رفتم و برادران که بمن منقبضه
 نکردند نوله سکی بود آن نیز خندان بود که نوبتی پدرم از سفر آمده سکی
 یا اسپان او را ام شده بود بجای زنت بعد از چندینی بجا آورد
 یکی از بچه ها را در او بمقتضای جمل طفولیت و نادانی بنده یا او خوش
 داشتیم و گاه بازی میکردم و گاه نانی یا و میبادهم در آنوقت که
 از خانه پدری رفتم آن حیوانات رعایت نان نمیکرده بایمن آمد **مصرع**
 بار که بشتاخت حق نان و نمک شهر یار برادران از ناسپاسیها
 قطع رحم نمودند و سگ از حق شتاسی بایمن بهر اهی کرد شهر یار
 چون بخانه آمدم و دو غلام بجهت خدمت خریدم و آنجا نقد ممانده
 بود بایه کرده در قصریه فارس دکانی گرفتم و دل ملطف خدا
 بستم و در دکان به بازی نشستم شهر یار اگر برادران در حق من

بیمردنی کردند و بدورم آمدند و خستند خدا و مهربان بملطف خود برداشت
و چنان نظیر رحمت بسوی من دید که در سه سال نایب چهار هزار توان
رسید و از سر آن تجارت صاحب اعتبار شدم و کامیاب و اعیان روی
بن آوردند و هر چه میخواستند بمن رجوع میکردند و بعنایت الله
تعالی احوال مردم در کمال نیکو رسید و به یمنی و ال کنه در آن بود و این
در در میان بود **بیت** هزار شکری که این روز نگاه دارم شد کفیل
روزی و انجام بخشش کارم شد **نخو** استم که ز غیر خدا ز کس باز نیر
جو یا ز انت خدا کائنات یارم شد **تا** آنکه در چهارم سال روز جمعه
خانه بودم و یکی از غلامانم بجهت تحصیل حورج خانه بیزار رفت
و باز آمد گریان سبب کرد بر رسیدم بر بسیل تعرض گفت تو چرا
دراری بعیش خود مشغول باش گفتم سیاه مکر بلبله دارم گفت
بلای دیگر بدتر از این میشود که تو باین و فورمال منال خوشحال
و فرائع بال نشسته و دو برادر تری کت را در سر میدان بجهت
اخذ طلب یهودی آویخته اند و خوب میزدند و یهودی خنده کت
میگویند هر چند میدانم که شما را همساز می طلب من مقدمیت

باری و وزیر چو می گفت کم و نوار ب بوج حساب می رسم و هیچکس از خلقان
 حمایت ایشان نمی کند شهر یار از استماع او ضاربیتاب و غیرین کمر
 اضطراب کردند و از خانه بدرودیدم و غلامان را گفتم که زربیا رند
 چون بر سر رسیدن رسیدیم این دو جوان را بدانان دیدیم بی اختیار
 کردیدم و آنک خونین از دیده باریدم و ملازمان حاکم را بمنش در پیرا
 از سر ایشان دور کردیم و نزد یهودی رفتم و گفتم **بیت** ای
 زنده ایخیز تا درست **ن** وی قدمت در ره اسلام است **ج** و
 درین روز ما کرم بدین دو بنده خدا این نوع ستم می کنی در جواب
 گفت اگر حمایتی بخاطرت میرسد کار سازی طلب مرا کن و الا ستم
 طریق را و ادا کناری و یهوده مگو گفتم طلبت چیست است سندان
 بیا رکفت طلبیم صد تومان است و سنده نزد کلاخی دیوان است
 شهر یار اجبه تومان دادم و سنده او را گرفتیم و این هر دو جوان
 عربان کرمان را وی کمال ندلت و خواری با قدمهای مجروح بر
 دوش غلامان داده بخانه پردم و معالجه جراحتها را ایشان کردم
 بعد از آن لباس فاخره داده بجام فرستادم و ابواب میرانه

بر روی ایشان نشووم و مگر خدمت بر میان جان بسته چون نمیدان
بلازمست ایشان ایستادوم و بجهت آنکه مبادا فرمنده شود
خیالت کشیده بایشان از مال بدر حرفی نگفتم و ایشان سبب خبری
که کشیده بودند قهر خود را در خانه نشستن دیدند بعد از چند می بخایم

که مبادا غصه خورند و حسرت برند شبی در اثناء صحبت گفتیم ای
برادران چنان بخاطر میرسد که چند روز سفر کنیم و پیش ازین
در خانه بنشینند چه را که اعتبار تجارتی بفر کردن است ایشان نیز
تصدیق نمودند لهذا ابتدا در اسباب سفر ایشان پرداختیم و

باسحاق ایشان مهتیا ساختیم روز غلام و نفر و اسب و شتر و حصیه
 و سایر اسباب ضروریات سفر بجهت هر کدام صد تومان خریده
 با قافله که در آن نزدیکی بولایت ترکستان میزفت روانه کردم
 و آنقدر ز راهیم دادیم که گریه و راه درازی و سایر اغراجات ایشان را
 کفایت باشد و بعد از رفتن روز دشب منتظر بودم تا کی سلامت
 باز آیند و بعد از یک سال که قافله باز آمد برادران در آن میان
 نبوده نه هر چند از احوال ایشان پرسیدیم از یکس اخبار مختلف شنیدیم
 تا آنکه شخصی راستی پیش آورده و راجع کرد که در شهر بخارا برادران
 یکی تمام مالش البقار بخت و در آخر فقر اشقی قمارخانه ساخت
 و دیگر مفتون عشوه بزه گری شد و اموال خود را صرف کرده
 و الحال چاکر او شده و اهل قافله از خیالت هر کدام بنوع حکایت
 میکنند چون این سخنان شنیدیم از حمیت جناب بیتیای دولت
 که دیگر خود را در میان ندیدیم و از خواب و خور بیدیم و نهانی از
 بیم چشمان و همکاران از وجوهر وافر برداشته و کار خود را
 خدا و گذار شتم و بایلیغا تمام عازم بخارا گردیدیم و بعد از دخول

آن بلده و مخصوص بسیار ایشان یافتیم و کجوه آوردیم و کمان بردیم
 به کام بروم و لباس فاخر در برایشان کردم و فعل ایشان را منتقص
 نداشتم و ندانم که میباید داخل شوند و بجبهت هر یک صد و پنجاه
 تومان متاع خریدیم و تهیه اسباب سفر آنها نمودم و روانه ولایت
 شدم چون بجوای شهر خود رسیدم و دو منتهای دیهی بود ایشان
 را آنجا که داشتم و خود روانه خانه شدم و در شهر بغداد و چندی
 روز صلادردادم که برادرانم از سفر میرسنده و دوستان را
 که پیش از ایشان خبر کردم و در روز یک منتهی داشتم نعت استقبال
 سوار شویم که پیش از صبح فردا روشنائی بر در خانه آمده گریان
 و نفرین کنان بسبب آن پرسیدم گفت کاشکی شمرت بر
 برادرانت نیست که یدیه مانده گفتیم مگر چه واقع شده گفت عجب
 در ذات بطبع نال ایشان بده زفته هجوم آورده اموال ایشان
 را و اکثر خانه ها در ایشان را غارت کردند گفتیم سبحان الله
بیت میده دولت اگر مسجد آدینه سازد با طاق فرو و آرد
 باقی که کج آن باری خبر داری که در کجا باشند گفت در کنار شهر

عربان و کربان نشسته اند فی الحال رخت بجهت ایشان بردم
 و نجایه شان آوردم و دوستان و خویشان چون از دخول ایشان
 خبر یافتند بدین شان نشاندند تا بوقت روز مکر خدمت بستم و
 از پائی نه نشستم و در لوازیم میزبان قیام داشتم و دقیقه از وضایف
 مهریانی نامرعی بکنده انستم بعد از آن حجت برادران و دو چندان
 شد و در کتج خانه بسر میبردند و میل میزدن نکردند تا سه ماه
 برین بگذشت بعد اگر دفاطم کنیت که میاد اغصه خورند و از ارد
 بر بند پس صلح در آن دیدم که خود نیز بر فاقت ایشان سفر کردم
 و اقامت در بلاد دیگر کردم شبی برسم شاورت بایشان گفتم
 که بنده اراده دارم که در قدم شما سفر اختیار کنم مصیبت شما
 چیست گفتند برادرهای تو صواب است و مسلک لاجواب چون
 رضا و وصلح ایشان در آن دیدم بعد از آن مشغول گردیدم و
 متاع مناسب لرباب نهاد خردیم و متوجه دریاه کناره گردیدیم تا حدود
 دریای چینی که قابل غرض باشد واقعه شد همینکه رخت در سیاه
 کشتی در آورده بادبان بلند کرده بر روی آب مانند حباب

روان کردیم همان گدایم که در ساحل مضطرب بهر طوفان
واقفان میکرد تا آنکه خود را بدربار انداخت و هر چند چه میکرد
میرد آب کنایه رشتن میبرد و دم برجم آمده ملاحتی را از دادم تا سیتیک
کنایه بر دوار در سیک جاداده کشتی رسانید و آن حیوان
بعد از دخول کشتی و دم لایه کردن و مرا سیده بدون ساگر کشت
و چون مدت یکماه کشتی بر راه میرفت فقیر غافل از مکر شیطان
از خوشنودی برادران خورم و شادان نشد و روز بایان
صحببت میداشتم و خدا را شکر را میگذاشتم **بیت** نمیدانستم
اینکه دیو رجیم: تیغاضا طبع دون لیم: چون دلی را بدید فارغ
فتنه و غدر میکند بنیاد: شهر یار از قضا برادر بزرگ را با خا
حسن نقیضی بهر سید و در خلوتی مکنون خاطر خود را با برادر
میانین در میان بهند و در دفع من مشورت میکند و او نیند
میگوید برادر مکر را در میان بر داریم و خود فارغ نشینیم اگر
تجالت او را میکشد بعد از فکر بسیار تر ربات میدهد که مرا به
دریای اندازند و خود را فارغ سازند شیشی در وقت سحر با خاصه

خود در یکی از حجره ها گشتی در خواب بودم که برادر میانی مرا بیدار
 کرد و گفت بیرون آئی وضع خدا بر اثابت به نما بیدار و دیدم شب
 بار این سک نیز در آنوقت بیدار شد چون بروی گشتی برادر بزرگ
 را دیدم دست یکبار گشتی زده و خم شده تفریح دریا میکند گفتیم
 برادران چه چیزی است گفتند بیا که طرفه سیریت آدم آبی بسیار خیار
 مرجان در دست در میان آب میرفتند شهید یارا اگر غیر از یاران
 دیگری میگفت باورند ایشتم و قول ایشان را درست نپذیرشتم
 لهذا اسمیه و خواب آورده هر چند بچشم نظر کردم چیزی نمیخورد و او
 میگفت می بینی ناکاه برادر میانی از عقب دست بگرد آورده
 و بر ریانه اخت و گشتی بآن تیر شهاب میرفت و موج است
 عقبه اضطراب مرا بر طرف میبرد کاه اندر حقیض و کاه اندر
 لوح بودم از ضرب تاز بانه موج نزدیک شد که جان از تن بیزار
 و دست و پا نیم بجای نشود که از صمیم دل بید کاه احدیت نالیدم
 در نجات حیات خود را از خزان بیکرانه رحمت او طلبیدم که ناکاه
 در انشاء دست و پا زدن چیزی بدستم آید که در روی آتش نمیگردد

بعد از آن بیایم دیوان سکراج از ضرورتی که بآب حلاص شدیم و
 چشم کشیدیم و ملاخط نمودیم این سکراج بدیدم ظاهر در وقتی که برادران
 مراد را این اخته او خود را از پی من بدیدند اخته و شنگان بکایت
 من تاخته و خدا تعالی او را وسیله حیات من و سقیه نیات ساخته
 شهریار اهتفت شبانروز در آن دریای خوشنور بدستگیری این
 وفادار و صبح بید و شمار بی اختیار بطرف کنار میرفتم تا روز هشتم
 بخبر بره رسیدیم و خود را بخیلی کشیدیم و بخود کردیم روز به اول از
 سک شیار شدیم و خدا ایراد کند که زکشم اما بعلت ریخ و زحمتهای
 و عدم قوت قوت حرکت نداشتیم بهر طرف نظر کردم سواد شهری
 از دور نظیر در آوردم بامیه تحصیل قوت لایموت تنکان تنکان
 افتان و خیزان بدالضوب روانه کردیم و تا شب راه میسیریدیم تا
 بجوای شهر رسیدیم چون قوت یاء و ره بجای نداشتیم آن شب را
 در کنار شهر بصدقه تعبیه کردیم و علی الصبح پیشه داخل کردیم
 چون بر سر بازار رسیدیم و در دوکان خیازیه نان بخود شدیم و
 دلم به طبع آن آذینت بدیوار داده از کار رفتیم نه دنیا زداشتیم

که بقیعت نان و هم و نه روی آنکه سوال کنم نهانی در دل آه میگردم و
 حسرت نگاه میگردم نفس نسیم بیکه آسم تعلیم میگردم آبروی آدم زاید
 مانع میشد تا در آخر نفس را تسلی یابم دادم که از آنجا بگذرم و از خیابان
 دیگران طلبم و بدین عنوان از چند دکان گذشته و معوض سوال کنم
 و در آخر آتش حیی در تنور طبیعت برافروخت و شاختاب
 طاقتم را در هم سوخت و کاربان رسید که مرغ روح شیوق دانه قوت
 یابم در هم زنده و نفس تن بر هم شکند **بیت** که سنکی که آن را می
 توان خوردن **بیت** برهنگی است که آن را نمیتوان پوشید **بیت** که در
 دم و در فقر آدم بلیاس اهل عجم از برابریه اند نه دست در ووش
 و کمر هم در آورده و دهن بیز خنده با خود گفت منت خدا را که مرا
 از خاک سوال از بیگانه را بنید و عجمی را رسانید و شایه که هم شست
 باشند و مرا شناسند و بدین سوال ترا طعام دهند و چون
 پیش آمده و نیک نظر کردم برادرانم بودند که دشمن جانم بودند
 بت دی روی ایشان قوت و توان یافته و بدست و شستافتم
 سلام دادم و بر باد ایشان افتادم و لب زیرین پوستی کشادم

چون دیدند متحیر گردیدند و فریاد برکشیدند و برادر میان طلبکار
من زد که همچنین هر دو را بیا و شلاق گرفتند و هر چند عجز کردم و خدا را
راستگنج آوردم سودی نداشت و همین زدند و می گفتند ای ظالم دیگر
از ما چه میخواهی تا آنکه خلق از هر طرف گرد آمدند و از کناره من پرسیدند
برادران کریبان در پیدند و فریاد برکشیدند که این به سخت بداصل
نوکر برادر راست در دریا در مار آتاپ انداخته و هلاک کرده و
اموال او را که بیرون از دست برده بدست که مادر کل بلیا دست
طلبکار او نیم در در گوشه کنار در جیب و جوامیم تا که امر و زورش بایست
ایم و همچنان مرا میزدند و می گفتند ای ظالم بی رحم نمک حرام حق نشناس
از خدا بخیل چگونه در دولت آمد که برادر نو جوان ما را هلاک کنی تقصیر
چه بود غیر اینکه ترا جوانی نکرد و صاحب آری فانی کرد و این انشاء
چند نفر ملازمت حاکم در رسیدند و این فقرات را شنیدند و مرا
از این گرفت نزد حاکم بردند و قضیه را عرض کردند برادران نیز
شیون گشتند و دادخواهان از بی رسیدند و طالب گردیدند بعد
از عجز و زاری و اضطراب و بیقراری بسیار عهد توانان رشتند

بجاگم دادند که در سیاست فرمایند حاکم را طلبید و از کیفیت واقعه
 پرسید از شدت مصیبت بی دربی که بر سرم آمده بود از مشقت دریا
 و سخت جوع و شلاق برادران و مکر و خدعه ایشان یارای بقدرم
 نبود سر بریر انداخته بودم و جواب بنید ادم حاکم را از سکوت من
 ظن غالب شد و فرمود پیچید ان برند و کشند تا عبرت دیگران شود
 شهر یار اعمرو د دولت در از یاد بپاداش آنکه صد تومان داده
 رسیحان از پای برادران کشودم ایشان صد تومان در سیحان
 در حلق من انداخته چون خود را برادر دیدم بهر طرف که نظر کردم
 بجز برادران ندیدم که گشتیم و دمی نمودند و شقیعی نیافتم مگر آن
 سبک بچاره که در آنوقت که مرا بد از کشیدند بر بار یکیک افتاد
 و داد لایه و الحاح میداد و از هر کس چوب و سنگ و لکد میخورد
 و ترک لایه نمیکرد شهر یار اجون از هر اشتاد و میخانه مایوس شدم
 از میان جامم گفتم یا الله تو بفریادم رس که جز تو کسی نیارم و کلمه
 شهادت بر زبان جاری ساختم و از هموش رفتم **بیت** بورطه
 که نشوی نامید از همه کس **نه** به بین گیت امیدت به اندک در دست خدا

شهریار ا خدا رحیم بعدل عظیم در آندم بپادشاه قولنجی عظیم سبط می
 سازد و جبهه علمی و اطباء بمعالجه میگویند فایده نمیکند و از او رویه
 نیاید بلکه معتبر میشود و یکی از وزیرای صاحب ای میگوید و دای
 شافی تر از آن نیست که قربان کشته و تصدق دهند و زندانیان را
 آزاد کشته تا بدعای ایشان وجود سلطان را صیحت حاصل کرد و
 الحال یکی از خواص سلطان به نجات زندانیان کوشش نمود و انشاء
 راه که از رش پادار می افتد اسب میآورد و خلایق را متفرق میسازد
 و در سیاهان را به شمشیر قطع کرده برابر زمین می اندازد و روانه نجاش
 حاکم میشود و بعضی را از زندانیان آزاد میکند و از بی کار خود
 میرود برادران چون حال به میموند دیدند از بیم آنکه من زنده مانم
 سیاه باعث رسوائی ایشان نشود و تدارک افعال ایشان در دست
 احوالشان کوشش نمیزد حاکم میرود و خواستگاری قصاص میشود
 حاکم بعزت رشوت که گرفته بود میگوید در بیوقت بظواهر و رایی
 توان گشت ابانجا طر صفا رستم نبردان سلیمان می اندازم تا
 از کوشش و شنگی بمیرد کسی هم بر حال و واقف نباشد و او را

بهیچ وجه باعث نجات نباشد و بدین مقرر داشته بجهت نفع از ملذذات لعل
 نمیکند تمام از امیدان ببرد و گشته پنهان از مردمان بجای نماند آن سلیمان
 که در فرار از کوه بود و آن جای است که دیوان بفرمان سلیمان کندیده
 بودند و از رنزار از روی عاشق و تیره نزار شبها بجهان و بدین آن
 بگذرند و در تعزات صفی از سنگ بیده و از آن هر کسی از مقصدان و
 بیدار آن و بیدار آن که بغضت بدست و آن لایت در آمد و در کار
 در صد و انتقام فراخ روی و در از دست او باشد بدان جای می اندازند
 باری چون من تیره بخت را به انجامی اندازند و برادران از کار
 برادران و دل از همه جهت فارغ میبازند و میروند و این حق شناس
 حیوان بر سر جاده میخوابد شهریار من بخیر از آنکه در زندانم نیم شب
 بهوش آمدم خود را بر جای تاریکی برنجاری یافتهم کفتم ایدل کی است
 این منزل که بخاطر رسید بر سر در بودن شد یقینم که آن مکان
 کور است کلمه طیبیه خواندم چون حرکت کردم آن مکان را فراموش از
 کور یافتهم باز به عالم تیره شتافتم و کفتم که جای حیرت نیست بلکه خدا
 غفور و عذاب کور از تو بر حمت خود برگرفته و بر مظلومی تو رحمت آورده

و شروع بخواندن تکبیر و تهلیل و تهلیل و تحمید و استغفار کردم و در
 انتظار دخول کبریا میبودم که ناگاه دو نفر شنیدم و هر اسات
 کردیم و کجا پناه جستم و متر صد جواب شنیدم که ایسمانی برآمد که بجای
 فرو کند از نزد بعد از آن صد اردین برآمد چنانکه چیزی خوردند خیرتم
 زیاده شد و دست بر اطراف و جوانب خود مالیدم بجز استخوان
 بوسیده چیزی ندیدم و ایهام کردم و یانک بر آوردم ای خلق الله
 کیستم و شما چیکانید و این چه جای است آن دو نفر چون این
 شنیدند و فرو خندیدند و گفتند این مکان زندان سیما است
 و مانند یانیم گفتیم پس من زنده ام گفته بر معلوم است گفتند چه شود
 که از این طعام بخورند قدری بمن دهید یا ز فرو خندیدند و طلب کردند
 کردم و ایرام را از حد بردم تا آنکه بر شفته شیمان درشت گفتند
 و طعام و شراب حوزده خوابیدند من از ضعف و ناتوانی تا لالان
 و گریان ماندم و خدا را با سما حسنی خواندم شهریار انبیا
 در دریا طمع از زندگانی بریده و از صدمه تازیانه آری امواج هر جا
 مضطرب و بیهوش بعد از آن که واصل ساحل گردیده و از کبر گفت

رخت سلامت بکنا کشیده گرسنه و تشنه برهنه بشوق نانی خود را یا
 با والی ز سینه بد انسان لکد گویم وجود برادران غیور گردیده و
 جتن شلاقی حور زده و جای بر سر در سیاست کرده و الحال خروده مرک
 شسته بحسب موی گرفتار گردیده گاه یا خودی آدم دیا آن حال بهرگاه
 ذوالجلال عرض میکردم و نفس سر در ز سینه بر در بر می آوردم
 بنه را به ان حال به ابریه و جنبه طهارت حکیم علیم و خداوند کریم
 کوش کینه و غمها از زمانه افرا اموش کینه شهید یا را چون مرا بچاه اندازند
 این سک حق شناس بر سر جابه بخواب نیم شب می بیدار که شخصی نفر
 نانی و کوزه آبی بر سیمالی بسته بجابه فرو گذاشت و ریمان را بالا
 خالی کشیده می رود و آن حیوان بین بایان بنا بر فرمان خالق الشو
 جان بدین نکته ملهم میشود که این شخص از زن آن دوستی خواهد
 تو هم میباید بجبهت این غریب محنت نصیب آبی نانی بهرسانی و چون
 صبح نزد یک میشود رو بشهر می آورد چون از در دروازه با بدرون
 می رود دید و کات خیاز می رسد بکناری می بسته مرد خیاز همیشه نان
 اول را بر سر منبر میگذارد و نانان دیگر آوردن سک بهر نان

گرفت در یوده و براه می نه بخاز سر در پیش می کند اردو هر چند سک
 و جوب سر خیش می نه نان را را می کند و چون از چنگ فیا ز می
 شود در عرض راه تا رسیدن بر سر راه با صد صد سک دیگر جدل می کند
 و در هیچ جانان را از دست نمیدهد تا بر سر چاه میرساند و بر می اندازد
 و خود را فارغ میرساند و از بی نان سر بیرون داده فریاد میداد
 ساعتی همانا از روز گذشته بود که صداه افتادن چیزی شنیدم و
 ناله سک می شنیدم رسیده بهوای درت نان را یا فتم چون سر بالا کردم
 بقدر تابش افتاد و شستی دیدم و دانستم که روز است شکر کردم که
 آن دو نفر پیدا رنمودند چون لقمه از آن نان خوردم شتکی غالب شد
 نتوانستم بقیه خویش نان خوردن شهر بیا بعد از تحویل نان آن
 و قادر حیوان مانند سیلاب از بی آبی از کوه مضطرب و بی تاب بر
 میبود و دهمی در دامن کوه می بینید و بدان دیدم و روزی تقاد گرفتار
 و بیه پیروزالی روز کار دیده کمال شش رسیده خانه در است و از
 صبح ظرفهای مقرر می خورد و بر آب و جای فنک چیده و بر شستن
 صبح مشغول گردیده که آن سک بخانه او داخل میشود و بر سر

کوزه میبرد و در پیرن زن از نو میچیند و رویاومی بند که تعقیب
 کوزه میبرد و دیگر نزد کوزه می افتد کوزه دیگر میخورد آن
 نیک نیک دیگر و سیو سیو دیگر هم چنین چند کوزه دسو میکند
 و آبها میبرد و پیره زال اخشم میگرد و چوب بر گرفته بر چند کوزه ای
 میزند لایه و الحاح نمیکند پیره زن را رفت میشود و کوزه شکسته را
 بر آب میکند و پیش میکند از او متوجه نمیشود و بر بر پشت پایش
 سوده دامش را به ندان گرفته از خانه میرون میکند و روپیکو
 می آورد چون پیره زن از درین این ادا با مر خدا چنان میداند
 که آن حیوان البته آب بجفت طفلان خود میخورد بجهت امتحان
 سیو بر آب بر نمیدارد و روپیکو میکند از او سک بنیواد و همه جا
 راه رو بر پا دارد و میمالد و از روی غمز و لایه میمالد و چون بر لب چاه
 میرسد دامن او را گرفته بر سر چاه میکند پیره زن ازین شیوه
 خبر نمیکند که شخصی درین چاه خواهد بود که سنگ آبی بر او میخورد
 سورا در آنجا گذاشته از کوه نریر میبرد که ریمان بیارد و باز
 سک بهمه حار زی میبرد تا نخانه داخل میشود و ریمان بر سره

و می اندر دیوار بر پیمان بسته بجا فرو میگذارد و سگ او را زداده
 مرا خیره کرد و پیش رفتیم و بهوای دست سپور گرفته و از ریمان باز کردم
 و دم آبی خوردیم و آتش عطش افروختندم و نان بقدر خواست خوردیم
 سگ نفس را سکن کرد و اندیم و خود را بکوشه کشیدیم و فارغ البال
 خوابیدیم شهید یار هر روز بفرمان رازق انس و جان آن نیکو حضرت
 حیوان در اول آفتاب بجهت این ناتوان بهتیا میکرد و راتبه مرا
 آورد تا چند روز بفرمان رازق درین میگردید و چون می رسید بهر
 کجای که نان را میسر و لا بد شده همینکه روز پیدایش شود نانی قریب
 البته یاد میداد و آن بیزبان چون نان را می آورد اگر بیره زن
 در عرض راه یا بر سر جاده نمی بستند بجا نانو میروند و کاسه کوزه اش را
 بر هم میزد بیره زن هم هر دم صبح برای نانو یک سیو آبی را می آورد
 و آن حیوان بعد از سعی در تحصیل آفتاب نان من ناتوان بجهت حفظ
 نیز خشک نانی یا باره استخوانی بسته میخورد و باقی ساعات را بر سر
 جاده میرود شهید یار آتشش ماه تمام من بی سر انجام در آن مکان بمقام
 داشتم و خدا یار اشکر میکند از دم اما یک یک شهید یار در آن جاده می باشد

و در زش چون شیب پاه خود انصاف بدید که چه حال بوده **بیت**
 ضعیفی کفیفی ایامیم حیاتی کشیده یکی پوست بر آسمانی **ت** در آضر
 کار نیم شبی بادل زار و چشم خویار رو و نیاز زید رکاه خدا چاره ساز
 بر خاک نیاز مالیدم و با سوز حکر مالیدم شعله آه بفلک سائیدم
 و مستون این مناجات خواندم بلخ زرد آدم سوء توای بی نیاز
 و گفتم یا اتمی بفضل خود شیم را روز ز تو ماد ذلت گریه و زاری
 کردم ناگاه بفضل ابدی بای نجات برویم کث ده شد و ریسمانی بجا
 افتاده شد و آواز ملدی می بگو شتم رسید که بغیر بلاکش سر ریسمان
 را بردست و مگر خود محکم ز که وقت بر آمدن از چاه غم گشت شست
 خدا دادنا است که با خود گفتم شکر خدا را که اگر برادران ترا چند روز
 درین چاه انداخته مار و راحر بحال تو برداختند و بر ریسمان حبسیدم
 و زشت دی چون مرغ روح پریدم چون بیال رسیدم از لیس هوا
 تیره و قوت با صره ام ضعیف شده بود تشخیص شخص ممکن نبود
 و همانا او را نیز تشخیص و تفتیش احوال نمیداخت و همینکه
 ریسمان را از میان کث ده براه افتاد و بمن گفت زود تر براه

که جای ایستادن نیست من تریان بدینوال که بود یا چنگ و چنگال
 سحر امیر کوه را دیدم تا بجایی که دوسر اسب محو پراقت حاضر بود
 آن شخص مرا یکی از آنها بر نشاند و خود بران دیگری نشست و لب
 گفتگو فرو بست و بر یک سمت شهزاده داخل خبری نه شدیم که بر
 کنار دریا بود تا طلوع صبح مرکب تا ختم همینکه هوا روشن شد آن
 جوان مرد را دیدم در کمال رفقای سراپا یکمل و مسلح ناکاه جلو کشید
 و ایستاد چون من نیز دیکر رسیدم و نظرش بر من افتاد تشنه شد
 و بجانب من دید و پشت در ستایه ندان کردید و تیغ بر کشید و در کب
 پیش جانیید و شمشیر را بقصد من انداخت من از بیم هلاک خود را
 بجا که افکندم و گفتم ای پادشاه صورت و معنی ازین پیش لطف
 بود کنون حور و لیلین همه اول چه بودند آن همه و آخر این همه گفت
 ای شوم رو تو کیستی و از کجا دوچار من شدی گفتم ای شیرین زبان
 مشکل مرا غمی است که گفتن نمیتوان این مشکل است و یک بهفتین
 نمیتوان گفت باری کیستی گفتم ای وسیده جیانت وای باعث نکاتم
بیت من کیستم از عمره تنگ آیدم **ام** سر در عوض بایستد **ام**

غریبی ام پیران کشیده در هر جوان حبشه عمری بخت باد هوا
 پیموده دازد بید و ترخون جگر مایوده و آنقدر خنجر کردم که آنخوان
 را بکبریه در آوردم و دلش نرم گشت و از گشتن من در گذشت
 و گفت ای فلک زده سوار شو که محل سخن کردن نیست و خوب
 مرکب کرم رفتن سخت و دیگر بمن نبرد اخت اما در همه راه
 در بیخ و افسوس میخورد و میگفت آنچه دلم خواست نه آن میشود
 آنچه خدا خواست همان میشود و تا محل زوال مرکب سخت بعد
 از آن خود نبرد بر انداخت و مرا هم امر کرد که فرو داری و خورجین
 از اسب نبرد بردار و اسبان را بکمر اسر داد و سلسله از تن فرو
 گذارنت و بر روی سینه نشست و گفت ای فلک زده الحی افضل
 احوال خود را بیان کن تا بدانم کیستی و بر کشته بخت بهر چستی
 من هم بر سرم رفته از جو رستم بیکم زیاد بیان کردم و راستی پیش
 آوردم چون سر با احوال پر ملال باشیند سر شک ز دیده یارید
 و گفت الحی کوشش برین دارد دختر رای اعظم ام که بادشاه این
 دلالت است که سرحد زیر بادارنت و آن جولانی که هر ورنام داشت

و در زندان سپیدان مقام داشت و زیر زاده پدرم بود نوتی پادشاه
فرمان داده بود که امر ازادگان در میدان جلوه خانه بلباسهای
سبزه کوی رشادت و امثال و اقربان بر بایند و همچنین خدمت
فرمود تا اهل حرم بر بایم قصر بآیند و تفریح آن جشن نمایند بایران

و خدمت تمام بر بدگیان در عقوبت جبه زرنکار نشسته بودم و از همه
عمهها رسته و دیده و دل تماشای بسته که ناگاه قضا با بازی انگشت
و ساقی بلا جام لبالب بجام جانم ریخت و آنچنان بود که چون
بهر و در آن روز بر همه امر ازادگان غیر فرشته و در صیاحت و

و جایست نیز سر آمد چو زنان بود و من بحسبت او میل نمود و بدلی
 غایبان نرد و محبتش بسیار ختم و با خیالش مهور از وصالش میبختم
 تا آنکه کارم بجان و کار دم با ستخوان رسید به ایبه صمیم دل در میان
 نهادم و صد گونه انعام و خلعت دادم تا او را بد کار کار خود نمودم

او بطریق که دانست آن حیوان را نخلوت من در آورده و کام دلم بر
 آورد و اویم چون حمال مراد به والد و رشید ارمن کرد به بعد از آن
 مدتی ابوالحسنای مفتوح بود و در شبها آن حیوان نخلوت من
 تردد مینمود تا آنکه شبی او را با سبازان در حوالی حرم یا لیس

شیروی و سلاح خون ریزی گرفتند و صورت حال ایدرم گفتند
 اگر چه سبب جرات او را ندانست لیکن او را او بدیش احکم قتل نمود
 و بعد از شفاعت خواهی خواص حضرت حبس فرمود الحال سال
 شد که من بشکر آنکه یارم گشته نشد و کسی هم بحال من اطلاع
 نیافت و کسی ندانست که او بکوالی حرم کجیه مهم آمده بود بر خود لازم
 دانست که نهانی از مردمان خود آید نان بحبث ایشان میروم
 و در آن مدت هفتگی یکبار در شب تا رازقه هفت روزه با ایشان
 میسرانیدم در شب در فکر آن جوان بخواب رفتم سروشی در عالم
 واقعه شغفتم که میگفت **بیت** ایدل شده خیر کام بردار است
 سفر تمام بردار و از جایه برار ماه خود را و نگاه از وصل کام
 بردار ای نهایت قدم دادی محبت مرکب خرمی و توشه بردار
 و قدم در کوه گذارد و با کمند یوسف از جایه برار و قدم بهت در پای
 غریب گذارد و یقین میداد که هم امشب آنکه ترا میباید از جایه بر
 می آید پس با شوق تمام از جایه جستم و کمر همت بر میان بستم و
 آنچنین شینده بودم تهیه نمودم و صندوقچه جواهری افزوادم و

و همانا که آنوقت الهام عینی بود و یقین کردم که بخت او خفته
 و دولتت بیدار بود خوب نصیب چنین بودنی الحال توشه از
 خورجین نانی و مرغ پریانی بیرون آورد و از تنک و نقره عرق به
 شک و کلاب و جام رخت و قند اضافه نموده شیرینی ساخت
 لقمه چند از نان و مرغ بریان بهت خوراند و از آن شربت نوشید
 و شک را شیر سیر کرد و بر لب چشید و سروتن مرا شست و موسی
 و ناخن کوتاه کرد و لباس دربرم پوشانید چون کافت برآدم
 و لباس پاکبشیدم رو بقبله عربی کردم و بعبادت مشغول شدم
 آن نازنین تعجب و لباس نموده پرسید که این ادا چیست که از تو
 ظهور میرسد کفتم عبادت معبودی که سزاوار پرستش است آن خانی
 بی نظیر که بی دستگیری شریک و در بر نیک امر کن خلق کائنات
 نموده آن کریم رحیمی که بلیط عیمم خود چون توجوروشی را امر
 امر به بیمار من بیا فرموده در بقیع لجوی تو زنک غم و الم از مرا
 خاطر فاطر این شکسته خاطر زدوده **بیت** آن قادری که قدرش
 از بی شکرتند - و از خار خاک غنچه صد برکتر کند و فصلی چند از

صنایع و بدائع اینزدی تقریر نمودم تا آنکه زنگ کفر از آینه دل آن
 نقش بدیع کلک صغ زود است از جام توحید مست گردید و آن نازنین
 صنم صمد پرست گردید بعد از آن بیغم داندوه شب روز بیا بیا نگو
 بریدیم بعد از دو ماه شهری رسیدیم که در میانه فرنگ فریاد بود و بسی
 معمر و آباد در معموری از ملک مصر گردیده و ولایت کشمیر از آب
 پویش کسب ابرو کرده **بیت** عروس اصفهان بسته نگارش شده
 شهری حلب آینه دارش و بادش بی تابیرت عدل گستر در عت
 برود است در آن مرز بوم غزم توطن نمودیم و منتری را فرا خوا احوال
 و سایر مایحتاج از احوال و افعال خریدیم از قضا چندی نفر از اهل عجم هم
 در آن شهر اقامت داشتند که هر کدام سبق اعتبار از مردم آن دیار
 برده معتمد علیه عیان و اکابر شده بدین مناسبت شدیم بعد از
 خراج رنج سفر و تهیه اسباب سواران رشک فرما حور ابوحیب
 شروع عزت بکاخ خود را آوردیم و دست در کردن فلفل کردیم و صدق
 جواهری که آن پاکیزه کوهر داشت ما پی خود نمودیم و دکان جواهر
 فردوشی کشودم و تا سه سال در آن دیار بدان اعتبار بودم تا در

خدمت نیرکان و اعیان را بطیبه بهم رسانیدم و همکاران و تجاران
 سایر را در تخت فرمان خود در آوردم و بر همه سروری میکردم
 و در وزیر و احوال و ترقی و اموال و در تزیین بود و گوشت خیمه در اوج
 عزت و شرف تقاعد می نمود با آن کوهر کرمانی به بحر شهادت یار بست
 عیش تمام داشتم و خدا بپراشت که اندام میگردانم تا اینکه روزی سلام
 یکی از اموای عظام روانه گشتم قصار از میدان میگردانم از دهام
 عوام دیدم سبب پرسیدم کی گفت دولتقرعچی را بقصاص دزدی
 خون ناحق سیاست فرموده اند شهریار چون این سخن شنیدم
 مقدمه معروفه بخاطر رسید بنده مضطرب گردیدم و با خود گفتم که آیا
 که ام بجایه از وطن آواره است که بدر تو گرفتار است بیتابیانه
 پیش رو دیدم که هر دو برادران خود را دیدم که بخواری تمام ببار و سر
 شکسته و دست بسته و تن خسته بروی زمین می گشته و تقصاص گاه
 میبندند از دیدن آن صورت دود دلم بفلک شعله کشید و انگ
 خونین برویم و دیدم بزرگ ملازمان حاکم ای یکناری کشیدم و مشت
 و نیاری بخشیدم و التماس کردم که سستی در قصاص ایشان درست

مکاهد دارند و ایشان را دادند و خود بتجلیل تمام نجاته حاکم رفتیم
و طریق شفاعت پیش گرفتیم و یکدانه با قوت که مبلغ خطیری است
از زبده حاکم پیش از آن آنرا بصد تومان میخرید برسم تقبیل دارم
و در وقت شفاعت بر زمین نهادم حاکم گفت جماعتی باین دو نفر
مخاصمت نموده خون چند یکنه بر ایشان ثابت کرده اند و باو
حکم بر قصاص کرده است چاره خلاص از قصاص ایشان را خبر این
نیت که در مدعیان را بر فر رفیق کنی پس بصد باده حاکم مدعیان را
طلبیدم و با بصد تومان دارم و بجهان فرستادم و نجات ایشان بر دلم
درین نوبت زن خود را بنظر ایشان نیاوردم که مبادا شیطان
بوسیله آن باز یعنی یازد و مفسده سازد و در خانه که داشتم
ایشان را جادادارم و سر خدمت بر قدمشان نهادم و شبها در
خدمت ایشان میبودم و طعام بایشان صرف می نمودم و آخر شب
بحرم زفته می غنودم و در عرض یکسال احوال بدین منوال بود و در
آن مدت ادای واقعه نشد که باعث ملل و قایل عرض باشد شهادت
از خلیف طینت و کفران نعمت باز طریق شیطنت پیش گرفتند

و سبیله مثل آن بود که رند زنی آناه تمام در فصل تابستان بجمام رفت بود
 چون نجان آمد غافل از آنکه این دو مرد در دانه در خانه اند جادو از سر
 کشید برادر میانی را نظر برد بالا و حسن و لا را می اومی افتاد تفنگ
 عشق میخورد مدتی در آتش بجزان بسرمید تا آنکه برکتش من عاظم
 میشود در خلوت با برادر بزرگ مصلحت میکند او بعد از من و رفت
 با شیطانات میبران می دهند کرم مسافرت باید انداخت و در میان
 کارادر ایستاد سخت دل زد غنچه ادیا بدید بر داخت شهریار
 ایشان در متهیه قتل من خاطر برایشان و من بشکر گذاری خیاب
 باری که برادر اتم اگر یکپند به وضع و ضایعه روزگار بودند رجوع نمودند
 و باید اسن من بچیدند و از بدوشی درت کشیدند تا آنکه ششی در
 میان سخن برادر بزرگ با دوطن کرد برادر میانی آه از جگر برآید
 بعد از آن ششی هم برادر میان از غوی عجم در میان آورد تا آنکه
 برادر بزرگ یا یکمیر نه فغان آورد من بخیر از آنکه چه در خاطر است
 گفتیم ای نوزدید کائنات هرگاه شما را هوا و وطن در سر است مرا نیز بس
 سفر است دل خوش دارم که اگر خدا خواهد در همین روز دی میریم

چون بخلوت رفتیم حکایت را بان خورشید طلائع گفتم گفت آنچه
دانی فرمان بردارم پس بگفت و لجوی برادران در اندک زمان چشم
سفر مهتاب کردم و ضمیمه و سر برده بهیچا بردم و جماعتی از تجار و غیره
عزم سفر کردند و در خیمه من جمعیت نمودند و مرا پیش سفید جماعت
نمودند و در ساعت سعید بادل فارغ از غم و الم کوچ کردیم و در
براه آوردیم و در عرض راه محله از برادران دوری نمیکردیم و اگر غایب
مالی در ناصیه حوالتان میدیدم و در دفع آن میکوشیدم تا آنکه
یکماه راه رفتیم شبی در منزلی در انشاء صحبت یکی از برادران گفت
که اگر فردا مقدور بودی درین منزل بستر میبردیم و سیزده خوشی می
کردیم گفتم چگونه سیزی با نوبت و یکمید بخجل رسیدیم و چند روز
بسیار کردیم برادرهاین بکس میدانست بجانبین میروی بلایق
و چنین و سر چشمها بر کل و لاله نظیر برسد و در یکم سخنی رود خانه
است که آن لالش با دوازده ششم سبیل میدهد و بر حوالی آن
جمنی است که رز عطر کل و سبیل و ریاحین است فردا در اینجا میمانیم
پس در قافله صدرا اقامت در دادند و فرمودم بگفت چارشت

طعامی مهیا نمایند و سپهر صبح تا شده برادران برخواستند و فراق
 سیر خود را را استند و مرا نیز طلبیدند ز رخت پوشیده بخت بست
 ایشان حاضر شدم و فرمودم که مرکب بکشته گفتند سواره چه خطا
 کرد و کل گشت پیاده خوشتر آمد بی در وقت مراجعت از سیر
 مرکب طلبیده سواره می آیم که یاری یکد و نفر غلام قلیان و قهوه
 بر گرفتند و با برادران هر یک چند چوبه تیر با کمان برداشتم درو
 بر راه که استیم چون صبح طلوع شد شروع یکمانداری کردیم و یازی
 کمان میزدیم و به دستور عادت این که صاحب دت در آن دستگاه
 بیش و پس میدوید باره راه برادران غلامی را به بیانه بکار و
 فرستادند چون قدری هم طی کردیم آن یک غلام دیگر را به بیانه از
 بی او فرستادند و در ابریان گرفته بردند اما هر چند بیشتر بشتیم
 نه سبزه دیدیم و نه سیر چشمه رسیدیم تا اینکه یک فرسخی بیشتر راه
 رفتیم از قضا مراقضا حاجت شد کمان از دست کت دم و کوب
 جستم و بوقضا حاجت نشستم برادرانم چون تقابل من کردیم بود
 تیغها در زیر لباس نهان در انتظار فرصت داشتند در چنین

وقت غنیمت ستموده هر دو دست بنشیند بر ده بر سر من تا ناختن و تیغ بر من
انداختن چون من از پس سایه شمشیر دیدم باز پس نگر دیدم تا به بینم حال است
که برادر بزرگ دست و تیغ فرو خوابانیده اند که لطف سر من تا نیا کو شتم برید
تا غنیمت که ای چرا آن یک دیگر فرستی بر کفتم زد که بر دور افتادم و دل به یک
دادم و تن بقتل نهادم این دو میر حم سنکین دل زخم بسیار بر پشت
پهلوی من و دست و بازو و سرو پا و من میزدند سبک بجایه چون چنان
دید بر ایشان دو بد و ایشان از ابدان میگزید و جامه ایشان میبرد
تا آنکه با و نیز چنه زخم منکر رسید و حیث کمر بد و در کمر بسیار است
هر یک عضوی از اعضا و خود را مجموع ساخته سرو پا و پیرهنه هر اسان
و شتابان بقاعله میروند و فریاد میکنند که ای یاران زود بایستید
و کوچ کنید و جان و مال از تهلک کنیا کشید که جماعتی از حرامیان
بیا بر حوز دند و برادر مارا کشته و مارا ز خدا را کردند و اینک متعاقب
میر سنده این قافله که نام حرامی میشوند و کوچ کرده کمریزان میشوند
و آن در صدق شهر یادی که حیا ز بکاه من بود چون از اعمال رفته
برادر انم جز در انت خود را بخنجر ملوک میکنند در دین چون خود

صاحب واقعه سخن بد آنهارا بنید و در وطن و همه مستمعان بچید
 و بی اختیار سرشک از رخ حضار و دیدخواج چون رفت مراد بد
 دست و گریبان و جامه از دو جانب بد و سر خود را برهنه کرد و اکثر
 زنها خود را نمود جفا در میست دریدن او نمود و بر سر هم زخم منگری
 داشت که با وجود التیام بمیوی در آن مقام جای گرفت حاضران
 بر چشمان خود چسبیدند و بعد از آنکه خلق از وحشت آرمیدند
 گفت شهریار اجهانت بکام باد و در دست مستدام **بیت** اگر تیغ
 عالم بجنبه زها **بیت** نیز در کی تا نخواهد خدا باز کلمه چند از ضایعه
 به الهی بچند کوشش کنند و از کدشتیه فراموش کنند شهریار اجوت
 برادران نادان باغزار شیطان مرا با نیم جان دران بیابان
 انداخته و رفته و این حیوان بینریان چون پاران مهربان
 باز خرم فراوان بر سر من ناتوان توجه و فغان میکرد و از بسیار
 خوبی که از زنها من رفته بود غش کرده بودم کجا عقل باور می
 کند که کسی با این همه زخم جان بر شود **بیت** چو لطف حقم در در
 یار شد **بیت** یکی ماه رویم بر ستارش **بیت** ز نخل شهبان با بهار کوهر

در اوج سعادت نگو اختر ی : **ن**دش سوارویش چو ماه تمام
جهانی غلغلش جهانش بکام : **ن**شهر یار آت بیابان خوشخوار
از جمله دیار فرنگ بود و شهری از شهر های آن ولایت بان مکان
نزدیک بود و آن شهر سواد اعظم فرنگ بوده و تنگه نر بر فرنگیان
در آن شهر بود لهذا بدت مان محالک فرنگیان گذار و فرمانبردار
بادت ه آن شهر بوده اند و در او را دختر ی بوده در کمال صباحت
و جمال و صیت غنی و ذلال و در کل ولایت زیر باد فرنگ پیچیده
شد مان و شهر یاران مفتون روی چون ماه و مو چون مشک
او گردیده و چون در آنند یار زنان را از مردان کمتر نیست آن
دختر همه روزه بانا زمینان سیمه در سیر و شکار و گشت کلان
بود و از قضا آن بادت ه را در حوالی آن بیابان مایعنی بوده و
آن دختر در آن ایام بر خضت پدر بعزم سیر و شکار چیل روزه
از شهر سیر و آن آمده راحل اقامت در آن مان افکنده بود و در
همان روز آفتاب عالم افروز باو ایستکان و گنیزان و خواص و
نعمان سرخوش و مستان بعزم شکار بر باد بایان سوار و در آن

دشت متفرق میشوند و هر دوسه بطرفی میروند قضا را آن سرآمد
 خوابان با خیل از نازنین و پسران را که در بر سر از خود میبرستی افتد
 و بر اثر ناله سک ببالین سن می آیند و احوال مرا مله خطه بنمایند آن سحر
 سرخیل و نشان مراد به حال پریشان می بیند و در همان مکان از آب

فرز آمده می نشیند و جراح مله از نم کنک خود را میبلید و میگوید تنوای
 این بنده مظلوم بت بزرگ ازین مهلکه غلص سازی و معالجه
 ایش کوشی تا از من نعمت و خلعت گیری و شصفت و مهر باب
 بینی حکیم حاوق انگشت قبول بدیده میکند و او پس بفرمان آن

تنبیه صنم پرستان مراد قالیچه خوابانیده پرستان بیاض نقل میکنند
و آن ناتوان حیوان نیز بآن حال پریشان از دنیا لایق خود
را بر زمین گشتن بیاض میرسد پس در آن بیاض جراح فزونی دارا صاحب
بقربان آن دلار امیعا لیس میسر دلزد و بدن مراد از خون و خاک پاک

در خمها را بنجیه کرده مرهم می اندازد پس نیا بر قاعده اهل فرنگ کجای
آب کلاب ب تدریج بگوید من میسر نزد ملازم بایس من گشته
سعی و اهتمام تمام در کار من کار میفرمایند همه روزگن در درج سرور
در شک فرما و حور و بری دوسه یار بر بایس من بیماری آید و حلاله

را و غده و در عید است و در شربت بدست خود بخلق من میر جنت و کاف
 میخور که آید کدام ظالم این ستم برین بنده بت بزرگ کرده باشد
 و از غضب او شتر سیده و از مکافات نیندیشیده باشد تا اینکه
 بعد از ده روز من سیده روز بفضل حضرت خالق و قوت شریک
 موافق حیاتی از نو یافتیم و بهوش آمدم و دیده کشودم و بهر طرف نظر
 نمودم جمعی دیدم از بر رویان که بعد از آن عنبرین مویان : همه
 خورشید طلعت ماه رو : سر و قد نوش لب کلمات ابرو : همه آرام
 جان قوت روح : همه سرش از شراب صبح و آن خورشید است
 ذره پروری سایه لطف بر سرم گسترده و بر بالین من نمکین تکیه
 کرده آهی در دناک از میان جان بر کشیدم و خورستم حرکت کنم
 توانای در خود ندیدم آن مهر سپید لبری از عالم ذره پروری بار آورد
 کارم کرد و بد از جگه بختی عالم بر سید و دل لاری بسیار نمود و فرمود که
 هیچ غم ندار دست دبر می که اگر چه ظالم چنین طلعه بر تو ردا داشته است
 مرا بخد مت نیاز داشت و از مرکب سستی و از بلا جستی شهید یا بخدا
 که محراب الموانست که از تاثیر رقت در همان حال بریش فی احوال نحو

آفتاب جمال با کمال بی زوال آن ملک ممالک خوشی گشتم و سرشته
بهوش و خردم ز دست بیرون رفت و گویا که آن قطیف فلک آه افیه
در یافت و از آنجا که **بیت** در ایدل روی است درین کینه سپهر
از کینه سو کینه از مهر سو مهر دل آن آرام جان و دل انجری شده به
شهر بار حکمت آبی در آن قضیه آن بود که چون آن حور و شاد
بیکسی یاری و برستاری کرده بود اراده از ملی نخواست که چنان
آینه صافی و زرنک ظلمت کفر باشد بلکه میبایست که بسبب خاکستر
وجود بی بود این حقیر صقیل پذیر گردد و بنور ایمان محلی شود و با حور
رستگار از در فنا بیرون رود شهر بار چون بیت روز از ایام مال
من بریشان احوال گذشت آن حکیم حادق با سهیل و جوی زخمها
مرا به کرده و آن شاهزاده شکرب هر شب بهینکه برستاران بخواب
میرفت یک و تنها ببالین خنجرین من می آمد و می نشست و عرق و
شراب بمن میداد و شفقت و مهر بانی بیش از بیش میکرد
و چون برین حکایت برآمد زخمها من بکلی التیام نپذیرفت و
آن نازنین بوعده وفا نینمود و احوام و خلعت بر و خراج شفقت

فرمود و بهین سرور بود که من بوسیده اوصیت یافتم و همانا که خارها
 مجبئی هم در سینه داشت و تخم مودنی در زین دل میخواست و چون
 بنده از مرض بهیمان و ضعف آن رستم و سروت را آلائش نشد
 و لباس فاخری که آن دل آرام بجعلت من مقدر و مهیا فرموده بود
 پوشیدم و یکی از عاشقیه نشینان بساط قرب کردیم چند روزی برین
 بکشدت ازت دی جمال آن مهر سپهر عز و اجلال و کیفیت شراب
 طعام قرب تر از اول شدم و بهینکه سرم ازت اوی سرت همیشه بط
 انبساط میکشدم و گستاخانه سخنان در میان می آوردم و هر دم
 او را بوسیده مشغول خود میب ختم و قمار عشقی میب ختم میبازم
 میته سم از آن شوق و غایب نقش است چگونه نشیند تا آنکه یک
 شب آن نوش لب نهانی از اغیار از گهای احوال مستقر نمود
 آنچه تا آن زمان بر سر من رفته بود از جور برادران و تعب ندان
 و سبب نجات از آن مهریانی آن ملکه نوسلمات تمامی را بیان
 کردم آن نازنین بر احوال من خرم بسیار گریست پس نظر ملاطفت
 در من نگریست و گفت فلانی اگر قضا در راه نیافت من بهیمان

گفتم که آتیا همه فراموشش کنی گفتم فدای تو شوم **بیت** به بیم غمزه نوا
 که قتل عام کنی - لغو دبا بند اگر غمزه را تمام کنی - قریانت کردم من
 حال خود را فراموشش کردم تا آتیا چه رسد الهی ساء لطف از سرم
 گیم نشود و آنچه میبایست گفتم آن نوکل خدمان و شادان و دلیویان
 مهریابی زیاده از حد توقعه میبود تا هنگام سحر با هم صحبت داشتیم
 و من هر شب بهین دستور یا آن زیبا نگار خالی از اقیار گرفتار
 بوس و کنار بودیم و چون بشهر رفتند بی رخصت بدرماد و سلک
 ملازمان خواص منسلک خسته و هر روزه چند مینای عرق و نراره
 با مرغ و موزه طعام بقدر وفور مرتب داشت و همیشه شب پشیمانان
 میخواستند آن غمزه نیز بر وقت من می آمد و تا سحر آن رشک فخر
 روشنی بخش دیده ام و پس بعد از چند می دایه نیز از آن سر با خبر
 شده بود با او رفاقت می نمود و اما منده هرگاه خلوتی می یافتم جامه
 لباس خود را اظهارت داده بجزای عبادت میشتافتم و از رخصت
 شبی چنان یافتم که ملکه در خدمت بدر است فرصت نمیست شرم دم
 و یکم باغ رفته اظهارت از حدت و جنب نموده بقصد ایام گذشته

بهر داختم شنب که دختر از خدمت پدر بخواه می آمد یا دایه میگوید
 بیایه بهیم عجم درجه کار است خواهیده یا بیدار چون پدر را طاق سن
 می آیند و مرا می بیند دختر بر شفته شد و بیاب کرد بد که آیا این بیدار
 بجا رفته باشد میاد یا یکی از کنیزان در ساخته باشد و از منب امل
 فرصت دانسته بکوش رفته و بعیش بر داخته باشد بدین خیال در
 هر گوشه و کما تنفص و تجسس نماید تا اینکه کنه ارشادان بات باغی می
 افتد که معبودی بود دختر هرگز عبادت و طاعت ندیده بود از آنحال
 بتعجب گردید و در گوشه خفای ایست و سپهر اعمال و افعال میگرد تا
 آنکه من از نماز فارغ شدم و درست برداشتم و قدری مناجات کردم
 بسجده بخاک افتادم دختر ازین ادا من بفرقه نغمه به و بوقت
 بیچاره عجم دیوانه شده من آزاد ازاد بجا افتاد ماندم دختر پیش از
 بر سبه که عجم چه میکرد من خود نتوانستم گفت که چه میکنم حیران
 و پریشان ماندم همان مثلست که بانگ سلمان در دیار فرنگ که ناگاه
 دایه زبان بریده سخن در آمده گفت ملکه فدرات شوم این عجم مثل
 است و دشمن لات و منات و سوسنات و جکرت است و خدای

نادیده را بر پیش میبندد و این عبادت خدا را مسلمانان است و طریقه
 ایشان است دختر چون این بشنید دست تا سقف بدندان سینه
 و پشت دست بدندان کمر به که نه این بغضت پرست گرفتارند
 دشمن خدایان ما بوده و من این همه کوشش در یاره او عیب کرده
 ام حیف که اوقات با تمام میباشد و دست بر طرف دامن زده
 رفت دست از رفتن او یک یاره از کار رفتم و از یاد افتادم و دادا کبر
 و ناله دادم و تا صبحدم بهمانجا میکرسم چون روز شد با و طاق خف
 رفتم و در بر روز خود بستم و کبخی شستم و بآه و فغان در پیوستم
 و در و دل بفک می رساندم و این ابیات مناسب حال خود می
 خواندم **بیت** یار من سرگران شد و ای من : کار من آه و فغان
 شد و ای من : و همه شب حاصلم رنج و تعب شد و این مناسب مقام
 میگفتم **بیت** در اشک بویک غره می سفتم : و می شب شب میل
 با چنان نوش لبی : امشب شب هجر با چنان تاب تپی : فوسر
 که مستوفی دیوان قضا : آنرا نشیبه نو بید این را نشیبه : و همچنین
 دو شب سه روز با کرب و سوز و غمراق آن ماه رو مهر اندر و گذرانیم

شب بیستم شبی که آن قبله آفتاب برستان از نشاء شراب ستم
 یا ضعیف یا فساد یعنی دایه زبان بریده خرامان و دامن کشان و سیر
 کنان و آتش غصه و سر و قیقه گمان در دست بجوای حجره من مست
 رسیده و در پای درخت کلی نشست و از دایه شراب خواست دایه در آن
 دوید و میا و جام بر گرفته بخیزمت شتافت و جامی پر کرده بدان
 حواله داد و آن فرشته سپهر کیفیتی جام را بر گرفت که آتش میکیاده
 در سر گرفت بعد از آنکه دوسه جامی نوشید از دایه پرسید آیا این
 بغضیت بزرگ در آمده زنده است یا نه دایه گفت فدرات شوم
 بنزد زنی رمقی باقیست گفت دایه اگر چه از نظر من افتاده است اما
 بگو که بیرون آمد دایه یا و از این امر اطلبید سر اسیمه بدرد دیدم آن
 نازنین را چنان و چنین افروخته دیدم که نزد یک بود از تاب
 آن آتش شوم باری زمین را بوسه دادم و بکناری ایستادم و غمت
 نموت بمن التفات نمود بعد از آن رو بدانه کرد و گفت دایه اگر
 من این دشمن دین را به تیر بزنم آن هست که نذرک آن خطا
 که در معالجه حاصل کرده ام بت بزرگ از تقصیر من در گذرد دایه

کفت بلا کردنت شوم ترا چه کنایه دانسته بدی مکرده پناهنتر که اورا
بسم بیت بزرگ واکندری دغتر کفت وایه کجوسن نشیند وایه من استاده
کرد چون نشستم بعد از لحظه هم آنماه چندین پیاله نوشیده کفت وایه
به بین پیاله میخور و بدیش تا دماغش جاق شود که در وقت کشتن آزار

نکنند وایه جاکر من داد نوشیدم و زمین ادب بوسیدم اما آن
سیم تن اصلاً نگاه بجانب من نمیکرد مگر گاهی از گوشه چشمم آن
بزد دیده همینکه دماغم اندکی گرم شد بر سر سخن در آمدم و نفتم **بیت**
قربان چشمم کم نکه بر فتن شوم **ن** مفتون آموخته بکر کردنت شوم

کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی. : هیران طرز وضع نکند که زنت شوم
 چون اینها شنیدند بر لب خندید و رویدایه کرده گفت مادر خواریت
 می آید که هیچ حرفی نگوید دایه از او فهمید که دختر از او شرم دارد
 گفت بید گردان شوم که امانت فرمودی که اگر رخصت فرمائی اندک
 جوابی بکنم عین لطف است دفتر گفت **مصح** در کار غیر حاجت
 هیچ استخاره نیست. : دایه از جای برخاست و بجانب خوابگاه خود
 رفت دختر بعد از لحظه پیاپی خواست سبزه آب بر جسم و بیتا و جام
 بر گرفت و پیاپی پیش بردم و این ابیات در د زبان خویش کردم و
 گفتم **بیت** تا لعل لب خشم بدندان گرفته. : باغ حلاوت از
 شکرستان گرفته. : سرت کردم **بیت** رفایهها سورتوتا
 در نظر آید. : خورشید قیامت منظر جلوه گرداند. : دین و آغ که از
 عشق تو بر جان اسیر است. : مشکل که ز خاکش گل حسرت بداند
 آن سر در سفر از بعد غنوه و نماز نوشید و پیاپی را باز داد در آتش
 گرفتن بر دستش بوسه دادم و بر بایش افتادم و داد غنچه نیاز
 دادم شنید ای خوب گفته اند **بیت** بهیچوزی می نخیزد شرم

خوبان از میان صحبت می از حریفان خوب پیدا کرده اند
 آن نازنین دستی بجانب من افتاد و گفت ای جاہل غافل از
 بت بزرگ چه دیدہ کہ چنین کمرہ بودہ و معتقد عبادت خدا تا
 دیدہ کردیدہ ازین سخن بر اشتقم و در جواب بگفتم خدا پاک است ہمتا
 و بی عیب علیم و آشکار و عالم الغیب برستش آن یکانہ را سزاوارست
 کہ چون تو ملکستانی را از یک قطرہ آب کندہ آفریدہ کہ بیک ایامی
 دل صد چون من شنیدای بی سرو پا در اسیر کردم بلا کتی جان
 اسیر تو شوم چه باشد کہ کسی او را پرستہ حجادیکہ نبرد و ضرب
 و قوت باز و تیشہ و جکش ترکیبی سازد بر ظاہر است کہ لایق
 پرستش نیست و دام تلبیس اینس بعین است کہ جمعی کمرہ را از
 این راہ بگنہم میبردای بہشتی سرشت چون خدا را بندہ شوی
 ازین راہ باطل کردی آن زمان بر قبح احوال این افعال فخر کرد
 کہ تا چہ قدر در ضلالت بودہ **بیت** کسی است و کیر یا و مہی
 کہ ملکش قدیمت ذوالش غنی **شہدایا** ایمان الطاف الہی
 ز تنگ کفر بصیقل موعظت از آئینہ دل آن غیرت خوبان چنین

و چنانکه در دیده دوران عالم مستی سرشک حضرت دندانست از دیده
 بارید و سالک راه هدایت گردید بتلقین این خاک ریزین کلمه طیه گفت
 از روی صدف و یقین مومن صاحب بین گردید هم برایش نشان دادند و
 خاک قدمش را بوسه دادند و تا قریب بصبح میگردید و استغفار میکرد
 و دلایل بر ثبوت وحدانیت جناب هدایت استفسار میکرد و در آخر گفت
 فلانی الی الی کیو که چون گفتم باید رود مادر و یاران خود که همه کافر سیدین
 اند و برو شیطان لعین اند گفتم در باره ایشان بر تو حریفی نیست گفت
 باین چون گفتم که نام زو پسرم خودم و آن کبریت از زمین بری چون
 مرا با دست پارت و بگرام دست در دامن وصل من برند و کلاه باشد که
 نطقه کافری در دهم من پرورش باید اندیشه میکنم که ما زود است مملکت
 میکنم که شایه از آن در طه نجات یابم گفتم درین باب ای تو صواب
 چه علیحده میکنی گفت میباید که کجبت و این سلسله که کجبت گفتم چگونه
 حیلتی میتوانی از کجبت گفت ترا میباید که چند روزی از خدمت
 سفارتت بزمینی و در میان سوداگران مسلمان نشینی تا یاران
 و متعلقان از فکر تو بدور روند و من گاهی دایه را پیش تو خوانم و گاهی

و یاد بودی از زر و گوهر بخت تو با و خواهم داد هرگاه دانی که اهل بلاد
عجم از راه دربار او مسافت کنند تو اسباب رفتن مهیا کن و مرا بخر
ساز تا بنیان از یاران و خدم در شایز حرم بپروان آیم و خود را به
کشتی رسانم و جان مال و ایمان خود را از یلید و کافران و ماجرای
شیطان برانم گفتم فدا تو کردم یادایه جو خواهی کرد گفت کار را
سهل است **بیت** دیم جامی که یا جانش ستیزد **تا** که تا روز قیامت
بر بخیزد **تا** بر نیگونه مقرر شد روزانه دیگر آن سیمبر را بر پستان
مرا از خدمت خود در خص گردانید و منت زری انعام فرمود و من
نیز مفارقت آن در داده بادل بر حسرت از خدمت آن ولی نعمت
مغیر دور شدم و یکاروان سرا که سوداگران عجم بودند رفتیم و
او طاقی گرفتیم و شب روز بایکریه و سوز بسیر کردم و در فراق لعل
لبش خون جگر میخوردیم تا اینکه مدتی برین بگذشت و سوداگران
بسیار از مردم عجم و ترکستان و خراسان و سایر امصار و اقطا
که در فتنه بودند اراده نمودند که از راه دربار روانه وطن خود گردند
بعد از آنکه عزم را جزم کردند و اموال خود را از شهر بپایند که گزینش

راه بود بروند و بعد از رخصت شاه بندر شروع به نقل اموال گشته
 مشغول شده بعضی از یاران را تکلیف رفتن ولایت کرده
 جهت رفعت بهت گفتیم من یکدم سرمانه این اراده نمایم گفتند تا کی
 درین بلاد کفر خواهی ماند **مصرع** خدا بر چه خواهد که هر کس بگوید
 خوب بزمگاه شما چنین بنویسد من هم می آیم اما من چنین یکدم دارم کمی
 است و گیتی و صدق و بی بخت من نیز جای معین و نیک است
 مشخص نماند من خاطر جمع نموده بروم بشهر و اسباب خود را بیاورم
 سوداگران متفق شده ناخدار اطلبیدند و یا ادم صلیت دیدند
 نا اینکه در روی گیتی جای بخت من گرفتند زیرا که حجره مار گشتی
 همه بر شده بود بعد از تشخیص آن بشهر آمدم در حوت و صدق
 خود را بکنار دریا بردم و گیتی در آوردم و تحقیق کردم که صبح
 با بوبان ملت خواهد شد از رفقا رخصت خواستم که بشهر بروم بعضی
 عزیزان را وداع نموده گیتیر خود را می آورم و اگر ستم تا وقت سحر باشد
 که خود را ببرم و از آنجا بشهر رفتم و بدر خانه دایه آمدم و گفتم
 مادر مهربان بر رخصت تو غم دلم دارم و امید دارم که یکبار دیگر

بزمین توجه تو بیا بوس ملک برسم و فردا هیچ شستی روانه نمیشود چه شود اگر
 امشب چنان کنی که این آرزوی من بر آید و عجز بیا کردم تا دیشب را بر هم
 آوردم و گفت سسل در شیف نقلین محل در حوالی حرم است بیا که من
 بهمین دم بگردم رفته عرض میکنم تا شب بطلاعت یاری و محبت بدو کار
 کند حقیق دعاش کردم و رفتیم همیکه شب آمد رفتیم بجهان محل گفت بعد
 منتظر شستم از آنجا چون دایه بخدمت ملکه حفته عرض میکنم ملکه را
 نمیشود بانکه مرا بخدمت دایه را نگاه میدارد و همینکه پاسی از شب
 گذرد و کنیزان را از خدمت خواب میدید و بعد از آن کار سازی دایه بجان
 میکند و از حرم صند قیچ جواب و لباس سنگبر سیر و می آید نیم شبی بود
 که آگاه تمام لباس کنیزانه کهنه در بر بپوشید و صند و قیچ بپوشید و در
 براه نهاد و در هیچ جای آن ایستاد تا کنار در بیا سحری بود که بلند گاه
 رسیدیم و شنیدیم که طلبیدیم و درشت زری داده بیاری سنگ بقم
 در شستی نهادیم این سنگ نیکو فعال در آن حال چون مراد بر گردم
 کردید و آرام گرفت و خوابید چون روز روشن شد ناخدا یان
 سبک کرد و لشکر گنبدیدند و یاد یان بلند ساختند و شستی براه

انداخته و همگی خورم و خوشدل دوازده هزار را هر غافل بصبحت بست
 بودیم و گشتی مانند باد بر روی آب روان شد و این ابیات را آورد
 زبان شد **بیت** دیده دریا گتم رخت بصبحه افکتم : و اندرین کار
 دل خویش بصبحه افکتم : حافظا نمکیه برایام جو سهو است و خطا
 من چرا غمخوارم و زلفرد افکتم : و تا چاشت سلطانی گشتی گشت
 که دانی میرفت نیاگاه از سمت بندر جدای سلیک تورب یلین شد
 ناخدا گشتی لشکر کرده همگی مضطرب شدند که آیا چه چیز واقعه شده و این
 ظالم از خدا بخیر یعنی شاه نذر را دیگر چه اشتیاقی بخاطر رسیده از
 قضا چه نفر از تجار کثیران قابل مقبول داشتند و بجهت غمخوار
 دست انداز شاه بندر کزیران کرده بودند اعیاناً میمنه و این
 خائن خالفت تو هم نموده کثیران را در صند و قتی که در دهن ازین
 معنی نیز خوشنودش آن کرامی کوهر را در صند و قی که در دهن ازین
 از کنار رسیده دشت به با فوجی از ملازمان بیدیدند و گشتی
 داخل گردیدند شهر یا اسبای دلتان آن بود که چون روز
 روشن میشود و بادش را از قتل آیه و غیبت ملکه خبر میدهند و از

روی خرد و هوشمندی یا خفا آلت و اقلعه فرمان میدهد و تعلیم
 مستعد و هر یک از مستحقان سوار و بناورد و خوانیان و مباحثان
 امر دلالی برده میفرستد که در کل قلمرو او تفتیش نمایند بر تاجری و
 که کثیری داشته باشد نظیر رسانند و بدین رخصت مال از ولایت
 بدر نروند که بجهت سرکار چند کثیر قابل مقبول ضرورت و هر یک را
 خوش آید بهاد هم والا بعضا جش را هم چون فرمان لازم الادغات
 بشاه بنده میرسد از بیم بدکوی دشمنان در دم سلیک کرده بسینک
 نشیند و بر سر کوه اکران می آید چون یکشتی در آمد مرد کلکی مجهولی کثیر
 داشت بسیار مقبول که در صندوق نهان کرده بودند و بنده بر روی
 صندوق نشست و مدعا را بیان کرد و سوداگران کثیر چند که در خدمت
 داشتند بر عرض کردند و فرمان آلت ملازمانش بسینک در آوردند
 و مرد کبلیک در برابر شاه ایستاده بود و سر برافکنده از راه شو
 شاه بنده را و گفت خواجه کثیر تو مردک بیگم سر بر آورد که صاحب
 عزیز شما که تیر همین من صندوق نهان کرده ام بلیک اکثر یاران
 کرده اند شاه بنده که این نشیند صندوق را کا و بدو سپه در سینک

نشد و بعد از تحویل و نهندید و میست توانم ترجیح از همه بود اگر آن
 گرفته بعد از آن استمالت داد که هم امشب کنیزان را و هر چه بنظر بادش
 خوش آمد قیمتش را خواهیم فرستاد و گشتی را از حضرت رفتن خواهیم داد
 خود نیز در سینک نشسته افتد همه سوداگران آزاده خاطر و پریشان
 بگریه بیان غم فرو بردند و خیالها دور دراز میکردند و از همه بیشتر من
 خراب بادل کیاب دیده بر آب لعنه اضطراب مترصد و سیاست
 نصیحت بودم و بدتر از همه آنکه احوال خود یکی نمیتوانم گفت خود را
 ملائمت میکردم که جبر این فتنه ساخته و جان بعثت در باختی و خود
 را در مهلکه انداختی عجب آتشی افروختی و خود را در میانش سوختی و در
 تمام آن روز یا کرب و سور میبودم و مناجات بدرگاه عالم السوء و انقیاد
 مینمودم و بمنگنه شده آمد سینک کنیزان از سمت بندر بنظر آمد همه
 سوداگران به خوش خودی آن شاه دایه زدند و سترنگ برآوردند اما
 چون سینک کیشتی پیوست سوار آن ماه روی همه کنیزان درویند
 در قمار حضرت و تشریف و خلعت از شاه بندریکست تا خدا داشتند و
 چون از کنیز خود پرسیدم گفته البته بادشاه مکه داشت سوداگران

بقتد خوب غم مخور که قنیت آترادریان خود توجه میکنیم راضی نشدم
 و گفتتم میکردم **بیت** کجا عاشق بجانانه بدوری میشود راضی **و** که صد
 ره دهنده فتوی بخوش حضرت قاضی **بیت** پس بلازمان شاه التماس کردم
 وزری دادم و صندوق خود بسینک نقل کردم و از نوک گشتی و سایر
 اسباب گنجشتم و بسینک داده روانه بند گشتم که نیز چون خیانت
 از گشتی در حجت و در سینک نشست چون به بند رسیدم سوار شدند و بچه
 جواهر سایر اسباب بلازمان شاه بند گشتم و خود را در جفا کشیدم چو
 روزی در آن دیار بختجو آن در شاهوار هدف دار کوش پس کرده هر
 گوشه و کنار گردیدم و مخپون و لاریا میبیدید و آن لیلی غدار در واد پیا
 دویدم و از آنجا رویشهر آوردم و چندی روز هم خون ارجیف بهر جانب گند
 کردم و بی مقصد میردم تا اینکه ششبی ماتند و از آن بهوای آن کج
 شایگان خود را آنجا نه شاه رسانیدم و در آنجا نیز اورانندیدم و از
 غرش بهر نشان نیافتم به یقین حاصل شد که خدمت پادشاه نرسید
 باز از آنجا به بند آمدم و در آنجا بختجو در آوردم و از آنجا هر چند هر طرف
 شتافتم از و اثر و خبر نیافتم و همچنین تا یکماه در شهر و کوه میرویدم

و درنت و ناموت میسریدیم و سرشک از دیده میباریدیم و سکیفتم **ت**
 ز بس خونین سرشک از دیده بارم **ط** و در از غیبی دامن لاله زارم **ت**
 بیا در ویتو جسدان بگیریم **ط** که روید کستانی از کتارم
 هوای کستانی در سرم هست **ط** که در جوشش آورد بانگ هزارم
 حید از ان عارض لب چون نشینم **ط** در آتش سوزم و در خون نشینم
 چو کوبیده ام در ماتم دل **ط** تو کوئی در رتبه جیحون نشینم
 جهان را عهد ماتم تازه کود **ط** اگر بر تربت میمون نشینم
 تا آنکه شیشی با خود اندیشیدم که کشتید آن کجاست یگان در خانه ویران
 شده شاه نیر باشد نهاد بکوالی خانه او ز فتم هر چند بچار حد آن
 شتا فتم رخته و ممری نیافتم مگر کدر آبی که آنرا بنجره فولادی سبک
 بودند لا علی رخس از بریدم کردم و قدم در آینه اشستم و بهر آن بنجره
 زور آوردم و بعد تعب خسته در دلموده بیایم چه حرم او داخل شدم و
 نفیض نمودم ناکاه آوازی شنیدم که آن نازنین نیاله خرن در میان
 درختان بپرگاه ایزد سجات میگرد فرایش رفتم و آن جور
 دشرادیدم که روی خورشید مثال بر خاک غنچه میالید و بسوز و نیاز

بیتا لید و میگفت خداوند اجر مت آن جمعی که در درگاهت قرب
 منزلت دارند که من بچاره حدید از سلام را ازین ورطه نجات بخش
 و آن غریب محزون را که بدلا لت و هدایت یافته ام بزلال و مائلش
 موسیقی بخش **بیت** مانده ام بینوا و زار و اسیر ای کسی یکسان
 تو دستم گیر چون اینها شنیدم پیش و بدیدم و دست و بایش را
 پوسه دادم و دینیر چون مراد بدیدم بر کشید و گفت که حقا خدای ما کریم
 است و هر دو بسیاری از شوق و لذت ذوق بنمودند و از باده و
 افتادیم بعد از زمانیکه یهوشا ندیم از آن خورشید اوج اقبال گرفت
 احوال برسدیم گفت بفرمان شاه بند در سنجک نشستم و از خدای
 یاری حستم و از کرم او خواستم گرفت و سرمان شود و سر تو بیا دفنا
 نرود و دعا و سن خسته جان نیند و اجابت مقرون گردید چون رز
 در یاب حل رسیدیم شاه بند یکیک کنیز را در پیش طلبید و بخشیم
 ارادت و بیه تا نوبت من رسید از دیگران مرا گردید و بخود پسندید
 و نهان از مردم نهان خود رسانید و دیگران را نخبه مت بدیدم و بد
 چون مرا در میان نه بنید همه امیفرمایند که ایها حیایان شان رسند

از آن روز من بایمن و زینخانه ام و شاه بندر شیر عشق من بر جگر دارم و
گاه بیگاه بر قدم سر دارم و بعجز و التماس را داده بنحو ایم میکنه دهن
بردم بطایف الحیل دفع الوقت میکنم و از زفر طرد دستی رضای
مرا شرط میدارند و از دل نمیتوانند گفتند قدر تو کردم آخر حال بگیای
گفته بگو گفت رستی زنکه تا حال را داده داشتم که اگر آن تنگ بخوابد
البته در سن عصمت مرا بپوش بی ناموسی بیالایه قصد قطع حیات خود
کنتم اما الحال فکر دیگر بخاطر رسیده و امید هست که بدینوسیله بتوان
از قید رفت گفتیم نفیرا آن که ام رست گفت تنگه بر برگزیده ام
گفتم نانش نشیده ام گفت در سا باط تنگه نزد بیک نقش کن بپای
سیاهی هست که هرگاه زیر کی را از کردش افلاک جانش به افلاک
استیاید تا جگر بیک در صحرایا در دریا به زد و دست حرامی بایستگشت
مالش فاسد و حالش تباه شود روی طلب راه وطن ندانسته باشد
در آن مکان نشیند و آن پلاس را بر سر میگذارد تا سه روز خلق که بپای
تنگه می آیند فرا خود نوس خود صدقه و هدیه بسیار از مردم و دیار
نزد ایشان میکند دارند و در سحر چهارم کنشان و بر بهمنان و حلقه را

سر تکیده بد آنجا گرد آمده هر کدامی چیزی دیگر بران می فرزند و او را
روانه میکند مرا بنحاط میرسد که تو بروی و به ستون کوب نشینی و بعد از
آنکه ترا عذر خواهند بخشید و اموال جمع شده را انکروه بکوی که مرا
مال نمی باید آمده ام تا شاید او در و مرا در کند و گرنه در همین جا انقدر
خواهم نشست که عید در رسد و خود را قربان کنم تا درس از ظلم ظالم
حضرت روح الله دست بزرگ بماند و این مادر برهنه پیره زالی است
که دو بیت بنجاه سال از عمر بخشش او گذشته و هرگز قدم از تنگه بیدون
نکند است و صاحب بیت و شش فرزند است همه برهنه و زادگاهش
اهل فرنگ و اوجوبت بزرگ میدانند لایا دستان و فرماندهان
ملک فرنگ محکوم فرمان اویند بعد از آنکه او بیا لاین تواند یا ترا احضا
ترافرمایند بایست که دست درازند از وی و دانش گیری و بزراری مقام
بکوی که ای پناه مردمان اگر داد من مظلوم از ظالم بگیرم آنقدر تقضی
وزاری در خدمت بزرگ خواهم کرد که سفارش مرا بتو بکنی و چون از
احوال تو پرسد بگو بنده از ولایت عجم با درزه عدالت شهاب امید
زیارت تنگه از راه دور دراز آمده ام زنی داشتم که فی الجمله صبیحه

درست در روز یکشنبه از دریا برآمده دارد بندر کشیدیم شاه نیرات زن را
 دیده عاشق گردیده و نیز در غنچه دست من کشیده وقاعده ما آن
 است که هرگاه نامحرمی زن ما را بیند بر ما لازم میشود که او را قصاص کنیم
 یعنی خوش بپریم تا آن زن ما را حلال باشد و الا درست از مهمات دنیا
 از خوش و بختش بر داریم و از سایر معاملات نیز درست بکشیم که همه آنها
 با وجود حیات آن مرد بیکانه بر ما حرام خواهد بود کشتن و برهنان و
 لایب عجم در نیم مقام اتهام دارند و از خلعها در دین نیتارند تا به بنیمیم
 خدا چه خواهد کرد شهر یا را بعد از نهیمید آن مقدمه آن سیمیرا و ادع
 که دم و او را بخند اسیر دم و در موضع مذکور بوضع مطور ساکن کردیم
 چون سه روز گذشت آنقدر زرز و زیور و لباس و سایر اقباس در آن
 مکان جمع گشت که از حد و قیاس بیرون بود و در سحر چهارم کشتن
 بقاعده و ضابطه ایشان نزد من آمدند و خلعت فاخری آوردند و
 تکلیف برخواستیم کردند و قبول نکردم و فریاد برآوردند که ای سکنه
 این عصبه من یکدیگر ای نیامده ام ملک با دخا می رود بدرگاهت بزرگ
 آورده ام یا مادر برهنان گفته نهانی دارم چون کیفیت احوال مرا

بیره زال عرق کردند و ایدرون طبیب و همچنان بپلاس بر سر بدرون
نیکده رفتیم و دیدیم در بیاختخت بت بزرگ بجوهر نفیس مرقع کرده بود

و نیم تختی از طلا و تاب زده بود و در فرار تخت رخت کشیده پیره
زالی حوزم و خوشحال سراپا سیاه پوش بر آن تخت نیکده زده و دوش

در سن ده دوازده سالگی بر راست و چپ دانش پیر زال با اینها
 بازی مشغول بود پیش رفتیم و پادشاه را بوسه دادیم و دستش را
 گرفتیم و آنچه آن عاقله تعلیم کرده بود گفتیم چون سراپا شنید بر سید
 که عجم که شمشیر از آن خود را تنها نمیدارد به گفتیم بی این عیب را نداریم گفت
 نه این خوب قاعده است من همیندم فرمایم تا شاه بنده یازدن تو حاضر
 کند و آن ظالم بی پاک یعنی پادشاه را بتنبی کنیم که غیرت دیگران شود
 تا ندانند که را این ملک گفته گفت این شاه بنده کشتن گفت
 فلانکس چون نام او شنید برانگشت و گفت نه آن کیدی بجای رسیده
 است که درست اند از میسر مردم میکند پس بآن دو طفلان گفت
 فرزندان در دم شهر بر رویه و متوجه بارگاه پادشاه نشوید و بگوید
 بآن غافل چایل که ماورای میگوید که حکمت زیر کشیده است که به ترخان
 آنکه فلانکس را که مردم ظالم متعدیت شاه بنده ری داده دادستم
 بدر و ایشان و فقر را بسیار کرده و میکشد و از جمله این دو عجم از غلطی
 ادست و میباید رقم قتل شاه بنده را بدست او بنویسی و اموال او را
 اگر چه بسیار است باین مرد که نظر کرده ما است به بخشی و او را از خوف

رفنا کنی والا همین شب ترا بسنک سیاه خوابم کرد آن دو طفل نغمه
او از تنگه بیرون آمده سوار شدند و جمعی کشتی را در جلوارش
تا قوس زنان و ذکوانان بشهر در آمدند این زن یک خاک قدم مرگش
بیشتر که بر میداشتند و پید به انباشته چون بدر بار بادش رسیدیم

با خبر رسید به استقبال پدر و بید آن دو طفل در پرکتیید و داخل
با رگه کرد انید و در پهلوی خودت بنید و از یاعت تقدیر ایثان
بر رسید ایثان پیغام مادر بر همان گذاروند بادش اندک تاملی
کرده فرمود خوست بروند و بادش نید را بیارند و در اراغیرد

به دارند تا حقیقت این مقدمه برسم ادای کرین به نشد بلکه تبر شد تا بادش
 بندر چه خواهد گفت و در دل بهرگاه خدا نالیدم اما احوالم در کون شد
 آن دو طفل از فهم چون اضطراب مرادیدند از ترمیمه فهمیدند که این حکم کور
 خواش من نبوده دست بر طرف داس زده از جای برخاستند و متفق گفتند
 گفته که کوناد دولت دنیا و ماغت المحيط ساخته که حکم بت بزرگ انجالی
 کنی یا قول مادر ما را خلاف میدانی و میگوایی بحقیقت خود برسی نه کار تو
 ضایع شده و عقل تو نقصان پذیرفته آخر از آتش غضب بت بزرگ
 بینیش داراده آمدت بیرون کردند بادش مضطرب گردید و بالتماس
 تمام ایشان را بر کردانید و بر جا خود نشاند **شهریار ابیت** بخدا کار
 جواز خدا ساز بود کمره قطره بدریا چو فت باز شود امر او
 ندای بادش نیاگاه متفق شده برید کویشت بندر زبان نشودند
 ببادش عرض کردند که بیکاری و جباری آن کیدی سنگ زباده
 از آنت که شرح توان کرد و قول مادر بر همان صدق است و کلام بت
 بزرگ حقرت و البته واجب القتل است بادش چون اتفاق جماعت
 دید از کلام که گفته بود بشیمان کرد بد و حکم قتلش ه بندر بدست من شود

و اموال او را بالغام مقرر نمود و رقم منصب ه بندری بر بر آنها مرید کرد و
 خلعت فاخر بامریکین زن زر عطا کرد و زرجواهر و اقربان و و طفل داد
 و عریفه بخدمت مادر بر همان نوشت و از آنجا بخوشحالی تمام به تخته
 رفتیم چون عریفه انچه خدمت مادر بر همان رسانیدم و در آن مسطور بود بعد
 از عرض و نیاز چون حسب فرمان لازم الادغان قتل شاه بیدر و امیر
 انعام امیر و تاجیر مقرر شده بود گستاخی نموده امرت به بیدر برانیز بار و
 مسلم داشتیم باقی اختیار را ایالت واکند ارشته مادر بر همان خوشدل
 شده تا انقاد خانه بنگاه را بنوازند و در ساعت بالصدور و سیاهی
 مسلح بر در تخته حاضر شدند و مادر بر همان ایالت را طلبید و فرمود
 با امیر و بیدر رفته و شاه بندر را گرفته بدست امیر و سپارند تا برشته
 که خواهر بسیار است او را بکشد و اموال و در احوال قتل بکشد که چیزی کند
 میان مردم خبرند و نیاید کسی بخانه او داخل شود که خوشش میاید خواهر
 شد بعد از زمین بوس روانه بندر شدیم جوانی از بزرگان پیشرفت
 و شاه بندر گفت که حرکت کن که دوستی و از عقید من رسیدیم
 و تیغ بکشیدم و بر و تاختیم و سرش از تن بدور انداختیم و کشته گمان

و منوبان و مصلطان و عاملان او را گرفته و خاطر او را مضطرب فرمودیم و به
 درون حرم منتخبت خیم و آن سرور از دیرستان ارم را در یافته شهریار را
 بعد از آنکه اموال به سگال انداخته نمودم از حد حصر بیرون بود و فرود گیر
 اجله اس نموده ملازمان شاه بنده را فرخواست احوال ایشان انعام و کرام
 فرموده و با هر یک از جاه و جاه خود را مستقل گردانیدیم و غلامان خواص در
 نیز بوزارت فرمودیم و همگی را بقدر توان از خود خورسند ساختیم و
 جماعتی را که بغیرمان مادر برهن میاری من آمده بودند هر یک بقدر حال
 دادیم و عنذر خواستیم و تحفه دهد به بسیار از قماش نفیس و جواهر نفیس
 و اقیاس لایق پادشاه و تکلیف امر او و فرزند او را باری بجهت
 بدیده خدمه تنگیده و مادر بر پیمان و کشیشان یا تحفه را بسیار تهیه نموده
 روز دیگر به تنجانه رفته پادشاه و تحالیف کند از انیدم و مجید و اعلیت پوشیدیم
 و از آنجا بشهر رفته بخدمت پادشاه مشرف شدیم پیشکش خود را کردار انیدم
 و بعضی رسانیدیم که شاه بنده سابق بدعتی چند مستمر نموده یا عشت
 بدعت است متمسک شدیم که بغیرمان واجب الایه و غان آنها بر طرف شود
 لهذا پادشاه را و امر او را و تجار و خلایق یا من و دست شده تدویر پادشاه

بجهت ازو یاد جابه و حرمت من خلعت و مرکب شفقت کرد و بعد از آن
بدان استقلال فارع الیال و مرفقه الحال بآن مهر سپاس شرف و اقبال
وست زمان نمودی و در دامن وصال بکبه بیکر زده بطاعت و عبادت
ازیر و متعال مشغول شدیم و همه روزی خدمات لایق شاه و سپاه
را میکردم و شاه را نسبت بمن شفقت زیاده بیش تا بنزد مصیبت
رسیدیم و هیچ امری بی مشورت من صورت می بست شهر یا یا خدا
درنا است که تشویش خاطر می که دهم آن بود که نمیدانستم بر سر برادرانم
چه آمده تا اینکه بعد از سه سال قافله از بخاریدر بایکنا رجوع شد و غایب
که از زیر پاد می رسیدند و از راه ده داشتند که از راه در بابو لایت عجم رفته
شهر بایر اوستور خیابان بود که قافله که میزد می آمد که خدایان این است
ارمغانی می آوردند و مرا تکلیف ضیافت میکردند و روز دیگر
مهمان ایشان میشدم و اموال ایشان را باز دیدم و ده عشری
گرفتم و در خدمت رفتن میکردم چون اهل قافله بقاعده مذکور مرا
دیدند و دستدعی ضیافت کردند و بدیدیم بمانی ایشان رفتم و در انشاء
باز دیدم اموال ایشان برادران دیدم که در سلک حاکمان خدمت

میکنند و عدسهای باریدوش و بغل به نظری آوردند و چنان دست
 و پا میزنند که غلامان با اخلاص و معتد و نیاز دارند و این آن حقیقت
 غیرت و امن گیرم شده با خود گفتیم که از مرورت و مردمی دور است که
 تو در دولت و نعمت باشی و برادران تو به محنت و زحمت باشند و
 در وقت مراجعت دولتخانه ایشان را به پناه یا خود آوردم چنانچه
 باید و دست پیرمایی کردم هر یک را بعملی از اعمال شاه نیدری که
 مناسب است با شتم باز داشتم و بهمت سرفی و تزلزل چاه و مرتبه
 گماشتم و باز این دو به طبعیت پاس دولت خودند شتم بی سرفی
 بنشین آوردند و قصد قتل من کردند غافل از اینکه من طریقه عزم و
 احتیاط را میدانم شتم مرعی چون دزدان یا تیغ بران بری این من
 آمدند سخت این سگ سید را با وفا پوشیدار برایشان حمله آورد
 و شکمپیان از هر طرف برایشان ریختند و ایشان را گرفتند شهریار
 و بیکر طاقتم نمائید امیر قصاصشان را ضعیف نشدم و خاطر جریشتان
 قرار گرفت پس او این قفسهاشان کردم تا در انظم باشند و
 نه از دوری ایشان مشوش و از کید ایشان در آتش شتم شهریار

دولت و رحمت ایشان و عزت سگ را موجب این است **بیت** که
 کشتی در بحر مخشی روی سر برستم **بنده** را فرمان نباشد هر چه
 فرمانی برانم **درویشان** بر مردی و مروت آنجا نبرد با که بن آفرین
 کرده از دست آوردن آن دوازده لعل هموزن بر بها که در قلاوه
 سگ نسبت کرده بر سیدم گفت شهر با اعرمت در از یاد و دشمنی
 آتش سوز و که از یاد روزی در ایام شاه نیدری بر فرار از قیصر فیعی که
 بر سر در خانه ساخته بودم بجهت کسب و تقصیر صحر او دریا نشسته بودم
 و بهر جانب نظر میکردم ناگاه سپاه دو نفر دیدم که در بیابان در پس آینه
 می رفتند و در بین را طلبیده یک خطه نمودم بموضع غیر متعارف
 ایشان را یافتیم و قراولان بطلب ایشان فرستادم چون ایشان را
 آوردند عرض کردند یک نفر مرد است با زنی و طفل گفتیم زن را بکرم فرستادیم
 و مرد را بیال آورده چون آمدند در آمد حیوانی بود در دست میست که
 که خط مشکفامش بود میدیده اما از یک رخا ریش از تابش آفتاب تیره و
 تار شده و مو سر از اطرافش فرو ریخته آشفته زولیده و تا خفا
 نداشتند چنان حال سباع در از شده آستین جامه جند سرسته محلو و

خایل کرده و بر کمر بسته به پیستانی غریب و منع عجیب از آن حال
 حیرت افتد و پرسیدم امیر دزد کدام بلادی که این وضع را هرگز ندیده
 و شنیده ام آن جوان سرشک از دیده فرو ریخت و در دامنم آویخت
 و گفت الجوع الجوع فی الحال اشاره کردم تا خوان و شربت و طعام حاضر
 کردند و دل درایش بسیار کردم اندک شراب و طعام خورد و میوهش کردید
 و در انشاء آنحال خادمان حرم کسبه چند همان قاعده آوردند و عرض
 کردند که تقصص کنید و بیا به که این دو نفر از کجا میسرند چون سر باز
 کردند هر کدام معلول از قسم جواهر بود که هر دانه خراج مملکتی بود عجیب
 آنکه هر کدام از دیگری بهتر و نفیس تر و خفیه معدن دیگر چون آنمزد
 بخود آید گفتم از بر او خدا بیان کن اینها را از کجا آورده و همانا راه به
 کتب فارون برده گفت چنین است بیک حکایت من بسیار غریب
 است اصل ما از ولایت آذربایجان است در بدو جوانی از یار و
 دیار دور گردیده و سختی و آزار بسیار دیده و مدتی زنده در کور گردیدیم
 بود و باره حق بمرک در داده و بدین خیال از جهنم دنیا کرختیم و طلسم
 بلا شکسته و کشته شد که سخته گفتیم مفصله آنچه دیده و شنیده بگوئی

گفت پدری داشتیم تاخیر و صاحب نه دار فرزند پرورسته سفر کش و از برای
دنیا گاه و آرب گاه و آتش و فرزند دیگرند داشت لهذا همت تبریت
من گماشت چون سن من پش نزده سالگی رسید ازاده سفر نه کرد
مرانیز با خود بر دو هر چند مادر و یاران گفتند که هنوز وقت سفر این
بسن نیست می گفت کویا می بینم که اچلم فرار رسیده و خدا دادنا است که بار
و دیگر ویدار ادایه بنیم یا بحسرت او می برم که اگر عمرم بسیر آمد یا ریکه خود
او بر سرم باشد سخن مخفی چون در آن سفر بنده وستان رسیدیم
و مدتی در آن دیار کردیم فرود رفت خود را کردیم و مساعی چند فریدیم
که باب ملاذ و زبیر یاد بود از اینجا نیز به باد رفته اینجا نیز خرید و فروش
کردیم و از اینجا نیز عزم فرما کردیم و بدیدار نشستیم بعد از آن که برود
آب یکماه رفتیم ناگاه باد مخالف برآمد و باد و یاران و طوفان زمان
گشتی از کف اختیار ناخدا ر بوده ده شب یا نروز بعد از نظر آب
روی آب بهر طرف میدویدیم و در آتش نمیدیدیم تا آنکه بر کوهی خورد
خورد و در هم شکست و همگی با موال و اسبقه در آب بختیم و غرق محیط
هلاکت شتیم بعد از آن دیگرند داشتیم که حال بدیدار و دیگر یاران چه

و خود بر تخت پاره رسیدم و سواران گردیدم دل بگویم بستم و بعد از
 رحمت و شفقت بسیار بعد از سه شیار و روز دیگر آن تخت بر گل نشست
 در حالتی که رفیق بداشتم که منبط خود گفتم باری بهر شفقت که بود خود را
 کنار کشیدم و بر زمین افتاده بهیوش گردیدم و یار دیگر بهیوش آمد
 و از دور مرزعه دیدم خود را به آجانبه ساندیم چند خانه فی بت دیدیم
 و جماعتی همه مانند قطران سیاه برهنه و عریان با حالی تباه و المزرع
 نخود بود آن جماعت آتش بر افروخته بودند نخود سبز بریان میکردند
 و میخوردند و غالیای که اکثری غذای ایشان نخود بود چون مواد به حال
 دیدند اشتهار کردند که تو هم نخود بچین و بریان کن و کجور من نیز هست
 بخود یاد آمد آتش برین خورده و کونته خوابیدم چون بیدار شدم بر چند
 آن جماعت خوابسته که از من احوال پرسند نه من زبان ایشان را
 می فهمیدم و نه ایشان زبان مرا می فهمیدند باری آتش را در آن
 محل بر وز آوردم و روزانه دیگر ویراه آوردم و مشت نخودی با خود
 بردم با میدانی که شاید بیا دانی برسم چون آن روز و شب راه بردیم
 به بیابانی رسیدیم که از حدت هوا مانده داشت محشر سوزان بود و طایر

قیال از بیم سوختن پروبال در نصایب طریان نمودی و هیچ از ضعف
 تشنگی از خاک آنوادی سر بر نیادردی و بجز ریک روان چیزی در راه
 با دیده نبوده روز و شب با جسد ثقیل و تنب سوخته جگر و تشنه لب
 روان در کف و جان در معرض تلف بآن محنت میاضمت و بدین مشقت
 مخموم معاش میکردم تا اینکه در روز چهارم از دور حصار فلک رسیدیم
 و بعد از آنکه بود بسیار چون نزدیک رسیدیم قلعه دیدم حصارش جای
 فرسخ بود سر بر فلک قمر کشیده و تمام از سنگ و ساروج بود بر چند
 بکهار حد آن کردیم سوار یکدیگرند دیدم از دور تحت سنگ رخام آن نیز
 متقل بر سه قفل که هر یک برابر آن ششتری چون مایوس از اینجا گذشتیم
 که این چگونه جایست که ناگاه به تلی رسیدیم که مانند سمره خاک سیاه
 داشت همینکه بر فراز تل برآمدم و سالک طریقی حیرت گشتم و در آن سو
 سواد شهری نظیر در آوردم که شتر نه ایوان با قصر کیوان و دعوت
 همسری میکرد برج دیواره اش معمور و از رسته و از غیب اینده ام سپریسته
 و حدش بدریا پیوسته بشوق تمام و ذوق لاکلام از سر قدم ساخته
 بجای نبشهر شتافتیم چون قدم بدروازه درون گذاشتیم بسم الله الرحمن

الرحیم گفت مردی دیدم بر فراز صندی نشسته بلبس پنباس فرنگیان چون
 مرا ببیند اهل عجم دید و بسم الله شنید مرا پیش طلبید فرمایش رفتم و سلام
 کردم جواب سلام نیز نرمان فصیح یازداد و از احوال پرسید گفت ای مرد
 خدا محل سوال نیست که من قوت تقریر ندارم گفت گرسنه گفت می گفتی

نشین فرود شستم فی الحال سفره نان با مرغی بریان و کوزه آری سر
 حاضر کرده گفت بخور چندانکه خواهی چون اندک نانی و دم آبی خوردم
 از خود رفتم و تاشیب بخورد بودم چون در شب بهوش آمدم آسمند طعامی
 بهیجا داشت پیش آورد چون از خوردن طعام فارغ شدم چون

دوستان متفق از چگونگی احوالم پرسید آنچه از قصه که بر سر آمده بود
 از محنت و ریا و مشقت صحرا و نقصان مال و کمیت حال و زحمت جوع
 بامه ابر بیان کردم گفت چه اراده الحال داری گفت درین معمور چند
 روزی که حیات یاقیت خواهم بود زیرا که نه تاب سفر دریا دارم و نه
 توانای محنت صحرا و نه زاد از قله بی از اسباب سفر همین دل بر خور
 و بیا و بر آید دارم تسم نمود و گفت جو فردا شود فکر فردا کنم چون آن
 مرد را مهربان دیدم و آب سایش آتش را گذرانیدم همینکه صبح شد خواهم
 که غدر مهربانی آنزد بخوام و بشهر داخل شوم که آنزد گفت فرزند خوتو
 از مردم عجیبی حق دین بر من داری لهذا ترا نصیحت میکنم فرزندان این
 جا را تو نیست از تنی بشنود تا بدام بلا نیفتی سر خود گیر و برو داخل این قلع
 و شهره منزه اگر برای تحصیل مال بشهر خواهی رفت امروز هم میسر کنم الحال
 برو بدون این خمره بیل و کلنگی و مهربانی و تو بره هست بیرون آر
 تا بگویم چینی با خود گفت ای دلای بدام طرفه کسی افتادی که نان نیت
 امروز کارت فرج یابند باری صلح نیافتم و نه ایستم لاچار بدون رفتم
 و آنچه گفته بود بیرون آوردم گفت آن تیا که از دوری بینی گفتیم

و هر روز بر آن گذشتم گفت برو بر کنارتان تل و چند قدم بر فرزند آن برای
 و خاک ترا کن و بکنار انداز تا یکدفعه کود بهر سه بعد از آن هر چه کنی
 در غریبالت بنیز در بر آنچه در غریبالت اند در توبره ریز چون بر چه بنیز شود بسیار
 تا که نیم جگینی من بخیر از اصل مطلب چون به امکان رسیدم مکفیت او
 عمل کردم جواب هر دو افزای در آن ظاهر شد که چشم از دیدنش خیره میشد
 اندک فرصتی آن توبره را بر کردم و چند دانه ریزه آن را پنهان کرده
 و توبره را بدوش کشیده بدروازه آوردم آنروز با زمانی دوباره میوه
 بنزد من آورد و گفت فرزند آنچه از جواب آورده از آن تست دانی
 توشه ایام بگیر و تا زود دست سر خویش گیر تا کسی ترا در پیجا ندیده است
 خود را بجای برسان و جان خود را از بلا برهان گفت ای پدر کرم کن
 صد جندین جواب دارم و تن تنها در بیابان خوشخواری بجای کار می آید
 که سینه و تشنه بجای دارم سردرگفت و جان در تلف نیست که این
 بار نیز بروشم باشد **بیت** در بیابان خشک و ریک و ان **ششم**
 بخت به زلفه خام **آ** آنروز گفت خوسایم در جاهل من آنچه توانستم
 گفتم تو خواه از سخمه نیک خواه ملال الحال که با گرینداری البته دخل

شهر خواستی شد این انکشتی را بگیر چون بر چارسوق شهر رسی مردی می‌ست
سفیدی در صورتش شبیه من خواستی دید که برادر من است و کلمه جبر بود اگر
است انکشتی را با داده تا شاید او در باره تو فکری کند زیرا که در اندر
شهر اوستی نیست مبادا گشته شوی و زمینها را آنچه گوید بشود چنان کن
خود را با و چسبانی انکشت قبول بر دیده که از شتم و انکشتی را گرفتیم و
و عاقلتم و شهم رفتیم دیدم مشبه آراسته و پیر بسته زنان و مردان در
بازار را به دوکان نشسته هر یک با طرعی با دنیا یا بطک عرق یا نزار
جام و فزه در میان گذاشته هر لحظه زن بر خواسته بر شوهرش جای
می‌دهد و خود جامی می‌خورد و می‌نشیند مردان یا مردان و زنان با زنان
بیج و شتر امیکت و همه با لباس اهل فنک یا با راعل زنک چون من
و اقل بازار شدم همگی مرا با یکدیگر می‌نمودند چون بمیان چارسوق رسیدم
از دهم عام و دیدم مجال گذشتن از ازجا نبود بگوشه ایستادم همیشه
روز تکیف رسید از دهم کم نشسته شخصی را دیدم که مرد دوپاره با یک
داده بود پیر از مندی نشسته و بر عصا و مرصع یکم زده محاس سفید
یست فز و گذاشته پیش رفتیم و سلام گفتیم جواب سلام داده و نزد

و من نگریت و گفت ای پسر چگونه بدین مکان رسیدی مگر برادر کردی
 شکست مارانند بی گفتم دی شنبه از خدمت ادب بودم اودمانع دخول شد
 کردید نشیدم زیرا که آنقدر در یافت کشیده بودم که با فوق آن مشورت
 لهذا این انگشتی را بخدمت شما بستانم فرستاده آن مردی متفکر

کردید پس مرکب طلبیده سوار شده مرا نیز با خود بخانه برد خانه دیدم چون
 بهشت برین عمارات با تکلف و اسباب و اسباب بزرگانه و خدمت بسیار
 باری تابش در خدمت ادب بودم و نهانی از خدمت از کیفیت احوال
 پرسید چون تمامی سر گذشت خود را تقریر کردم تا سف بسیار به حال

لکار خورده گفت ای جاہل اینها همه سهل بود خود را باین طلسم چرا
 انداختی گفتیم ای مرد خدا بعزت الله که مرا از حالت این شہر آگاه کن
 تا بدانم سبب این همه منع تو و برادرت چیست گفت فرزند بدانکه مردم
 این شہر همه کافر و شیطان پرست اند باده ایان فرعون عصر
 است و بسایا غیور و متعصب است و دستوران این است که چون
 غرضی بدین شہر وارد شود او را کسی در منزل خود جای نمیدهد تا بشوید
 عرض شود چون او را بدین شہر بخیزد باده عرض کند دست دارد
 مرصع و شیطانی در جوف آن است جا کرده تکلیف میکند نام و نصیب
 کس را میکند و مذہب بگیت او را فاش میکند مگر آنکه بی مضائقه او را
 سجده کند پس بفرمان باده آنقدر بپای سجده آن بت میفرماید و
 همچنین هر کس بدین شہر نرسد در روز کند ازین شہر بی و خصلت بآید
 و آن شیطان نکمراه را که نبرد مسدود است زیرا که هرگاه اراده رفتن
 آلت تناسل او را ازین شود و فربین میرسد و از رفتن باز میماند و
 این هم هست که هر کس سجده بت کرد اگر قبول بدو را بکند میگوید گفتیم
 ای مرد من خود را از جهل جبلی با قضا می گردون بدام افتاده ام الحال

یادی از تو بانه آنچه گوی من بجان فرمان ببرم دیگر رضا بقضا گفت
 خوب فرزند فکری خواهم کرد که رسوا نشوی و از زاری کنشی و چند روز که
 حیات داری بفرغت بگذرانی درست او را بوسه داد و فریاد بان بدعا
 کند و بعد از ساعتی بفکر سر بر آورد و گفت فرزند خوب زن بخت
 تو بهر سینه ام گفتم آن کسیت گفت دختر وزیر اعظم که در حسن و
 جمال بی نظیر است و در سن باینده سالکی است گفتم دختر وزیر اعظم
 بچون منی کی دیده گفت فرزند رسم اینولایت همین است که هر کس
 نه کور را سجده نماید بی مضایقه اگر غریب باشد اگر از یادش و دختر
 طلبیده مضایقه کند و بجهت تالیف قلب باو میدهند و من هم فی الجمله
 اعتباری نزد ایشان دارم هنوز ترانده بیره و نشناخته اند و خوب
 واقف شده که فرزند روزی است که بادشاه و سپاه در عیثت بربارت
 تشکله میرود و نانیز میرویم و تو میباید بمصلحت نقشه کنی و بمضایقه
 بت را سجده کنی تا آنکه الله تعالی کار بدعا شود و از خطر محفوظ
 باشی و از عیش و محبت محفوظ و عاقل گردم که در بیلی حیات در
 حالتی چنین مهربان ساخت باری چون صبح نزدیک شد مرا بجام

فرستاد و لباس فاخر داد چون بخت آمدم آمد و سوار شد و مرا نیز برداشت
 نشاند و روانه بختان شدیم و آن تیغانه بکنار دریا واقع بود و به ترتیب
 در سبزه که زمین از شش و بیان آن قاصد و عاقل است خلق آن شهر
 از سبزه سال تا هفتاد ساله اعلی و ادبی در آنجا حاضر بهرستان و پادشاه
 کوبان دختر آن خورشید سیاه و پسر آن یوسف لقادر هر طرف صفت
 زده در سبزه و صفا گلر خان جمله در صفا و حضور **مصرع** حبشتم بد از
 جمال سیکان دور **سبزه** کنان رفتیم تا بجاییکه پادشاه و امرا و اشراف
 بخت بر زمین بد و زانو داشتند و سرها برهنه کرده گوش بر یار از
 ست داشتند بموجب تعلیم گوش و تسلیم نموده ست را بطایر زمین بگویم
 و در ست بر زمین و بادشاه را هم بوسیدم و بعد دامن خیرا گرفتم و طلب
 دختر گفتم پادشاه از آن مرد پرسید که این کیست و از کجاست پادشاه
 گفت از خویشان من است بامید زیارت من بزرگ آمده است
 و الحال دختر وزیر را دیده و مایل او گردیده چون بدین در آمده التماس
 آنکه او که یا مر پادشاه او را بفیلد می خود قبول کند پادشاه فرمود امر
 ست بزرگ نفاذ است فی الحال بر زمین رفته سیاهی در کردن من

کرده بسیار در تخت بت بزرگ سجده فرمود و حرفی چند گفت آرد
 از جوت بت بزرگ آنکه که خواجه زاده خوش آمدی از مرحمت امیدوار
 باش سزنا که خلایق برآمده تمامی بر خاک افتاده صدق گفتند
 یاری بادش خلعت داده نقارخانه خواخته و آوازه بلند شد و بخت
 بت بزرگ تنظیر کرده دختر وزیر را با داده و آن روز تا نام در تنگ
 بودیم و محل نام با وزیر و پادشاه و بر همین وجهی کنش سوار شده
 نجانده وزیر آیدیم و زینت تمامی بر سر و روی دختر در آورده و بخت نام
 حاضر کردند و حوروشی را دیدیم که نظیرش نبود کنش برسم و کنش
 دختر را بمن عقد بستند و پادشاه سوار کرده رفته و من بآن بر
 بیکر خلوت نموده و مصال رسیده و صبح بپای بوس پادشاه رفتم
 و مقرب حضرت شدم و پادشاه الغامات در باره من میکرد اگر چه
 احتیاجی نبود زیرا که در دختر کنج و گوهر عالم داشت تقدیرت کنیال
 و بنیم بدان و تیره عمر میکند را میدم تا دختر حامله شد در روز وضع حمل
 بیمار داشت و از آن میشد من گریه میکردم و دست روز و شب در دایه
 کشیده آخر که در شکش ضایع گشت و خود هم فوت شد من گریان

باره کردم و بیالین او شستم و میکشیدم که ناگاه از هر طرف شیون بلند شد
 و زنان بدرون می آمدند اما همینکه میرسیدند سر دهن بر سر زمین میزدند و
 می نشستند بوجه کردن نزدیک بود که در زیر کون آنها گشته شوم که ناگاه
 شخصی از پس پشت کرمیان مرا گرفته کشید و از آئینان بلا بکناز برد و چون
 دیدم همان مرد بود که مرا کتخه کرده بود گفت کرمیه از بخر چه میکنی گفتیم
 ای ظالم چه میدانی که چه بجان کوهری از دستم بدرفته تسم که گفت
 حالا بمرگ خودت کرمیکت روزیکه میکشتم که جبراب این شهر آمدی میگفتی
 عجله جی نه شستم الحال عجله جی نیست و من نمیدانستم که مطلب چیست
 باری مرا بپوشانده آورد دیدم که پادشاه و امرا و برهمنان و تجاران
 و سراسر اصفاف شهر جمعین کرده اند و اموالی که منسوب بمن و زن
 من بود تمام را از نیجه اند و دلالان قیمت میگفتند و هر چه کس میخواهد برداشته
 زرمیدهند تا آنکه تمام آنها را نقد کردند بعد از آن جواهر بسیار از آن
 زعفرینه در صندوقچه کرده بمن دادند و صندوقی از او فیه بار کرده براج
 و استری حاضر کردند و مرا بران سوار کرده صندوقچه را در گنجم گذاشته
 و کشیشان و برهمنان ذکر گشتان و ناقوس زنان و خلق تمام را بپوینان

و بنیگینان از شهر بیرون آوردند و از همان دروازه که روز اول داخل
 شده بودند مردود دروازه بان که مرادیده آه از دل برکشیده و سرش کج
 رخسارش دوید پیش آمده گفت ای برگشته بخت اگر آن روز پندیده
 شنیدی کی باین ملاستلا میکردیدی یا خیال کن من کجا و باغ حرف
 زدن یا سخن شنیدن داشتم و نمیدانستم که مال کار یکی خواهد آمد
 تا آنکه بیرون صادر رسیدم که در روز اول دیده بودم بر همین تکیه
 از جیب برآورده قفل مار از آن در نشود و صد نفر چون روز رسد
 سبب تمام در را باز کردند و خوش و صند و تچه جوار هر و صند و قاطر
 بیرون بردند و زیر دیر برهن آمده بمن گفته ای جوار عمر در و زنی آهید
 و روزی روزی این زن و فرزندت و اموالت چهل روزه است
 بخیر ثابت بزرگ بفرمایند بر سر رفتم که از جای خود آیم و آنچه باید بگویم
 آن مرد عجم گفت که ساکت باش و خدا را امید خواه و حرفی نگو که بشنیم
 میبوزانند کسی تقصیری در باره تو ندارد و حقها اینها میکنند
 باری مراد را آنجا که اشنند و خود بیرون رفته و در را بسته من از
 میدان میسر بر زانو غم نهاده گریه بسیار کردم لحی که شد آنقدر حدت

که ما و تعفن هوا در من اثر کرده که نزدیکی که نفسم منقطع شود و سر را
 جابر داشته نظیر هر طرف که کردم استخوان بوسیده دلش کندیده و صند
 از وجوهر و جانوران منظر در آوردم و از قهر چسبته لکدی چند پریش
 دختر زده گفتم ای تش به استخوان افتاده نو که میتوانستی را بید چرا
 حامله شدی و در هر طرف و دیدم که تید نهایی بگویم که از نایش که مانع
 یایم نیاختم و آنروز به نینوال گذرانیدم و شب نیز از بیم هوا و در
 و دام خوار و آرام ندانستم روز دیگر را نیم بدان قرار گرفت که صند
 بوسیده را جمع نموده در بابایان حصار در جای که تش و استخوان
 کمتر بود بر بالاریم گذارده اند که بایم بهر سید و روز در طرف
 شمال بایه اش می نشستیم و شب بر بالایش می خوابیدیم و قلیله
 آب گرمی از طرف حصار جاری بود چون منبع آت را جستم بقدر من
 آفتاب از هفت حوس بر دیوار حصار که سنگ و ساروج بود نصیب
 نموده بودند باری بدان آب دانه که در آن کنج حصار چسبته
 روزی بسر بردم قریب بچهل روز تو نشدم بود تمام شد و غصه
 گشته بدرگاه خدا مناجات کردم که خداوند اتو قادر بر کمالی لم یزل

دلایز الی اگر از غریب بینی با قیست نجائی تا برانی برسان **بیت** یقین
 زندگی هر کس سیر است : ز فکر آفتابش ناکزیر است : و کربه بسیار
 کردم خوابم در بود وقتی که بیدار شدم آواز مردم را شنیدم که مرد
 آورده بودند دم بخود فرو بردم تا در بسته بردند و آبسته در پیش فتم
 از قضا مردی مرده بود وزن بسری همراه او آورده بودند و صندوق
 و اطعمه نیز همراهش بود گفتم ای دل مصلحت وقت آنست که این عجزه
 را بکشی و آذوقه او را منتصرف شوی که خدا او را رسانیده است بانه
 صندوق را دیدنش کشیده ببالینش رفتم و آن زن سر خود فرو برده
 بود همی بر جردم سر بر آورده مرادید چون از تابش آفتاب و عفوشت
 چو از نغم تغیر شده و بیست و دو کون شده بود آن زمان ترسیده
 و تا از جا جنبید آن چو را بر سرش گویدم که همانجا بفرغت گوید
 و صندوق آذوقه اش را منتصرف شدم و هنوز تا آخر ترسیده بود
 که باز از راق مورد و مار و خالق لیل و بهار تبارکی رسانیده و سیح
 های بنود که در رزق نمیکشود و همینکه سه چهار ماهی گذشت روز
 بقضا و حاجت رفتم نازنین و فخری دیدم بسن خورده سالکی همچو

آفتاب نوزد بلبس لباس امر از دکان از آنجا که قسمت از بی بود به
عیش عشق او کنز قرار شدم و از چون مراد بدیدم غمزه کشید از غایت
و اینه بیوش کرد بدیگفتم ظالم دیدی جگر دی که این حب آب میاش
شد پیش دیدیم و در برش کشیدیم و بکنج حصار بردم آبی بر رویش زده

بهوش دردم چون چشم کشود باز و اینه بخود و از جا حسته که بخت
گفتم خوب بجای بنیز و دور او را بخود داند اشتهام اما هر روزی آدم از
دور بر او می نشستم و طعام میخوردم چون چند روزی گذشت و
دید که از راه میسر است و اطعمه و آفری دارم اینک آرام شده مان

طلبه نرم نرم کجوش خواندم و طعام و غیره و میوه با و خورانیدم و زیاده
 خوش فوایفته جای خود دیدم و از احوالش پرسیدم گفت دختر وکیل
 السلطنته بادشاه ام و نامزد پسر عم خود بودم چون شریفان رسید
 پسر عم خویش کرده مرد مرا آوردند و گفت تو کیستی احوال خود را شرح
 دادم گفتم ای نازنین خدا ترا برادر من رسانیده و اساکت شده و چند
 روزی با و بیدار و امور سایر بردم تا او را مسلمان کردم و اقرار از زبان
 و شویبری از او گرفته صیغه اش تعلیم دادم و صیغه گفته درست در
 کردنش در آوردم و با آن حور و شش در آن جهنم دنیا مدت سه سال
 بسر بردم و در سال دوم پسر بگری آورد و کار با آن بود که همه روزه
 بجهت دفعه پیدای غی در آن حصار میکردیم و سیر و اهرات میکردیم
 و آنچه منظر باغ و شش و آینه بر داشتند جمع میکردیم تا اینکه طفل بهم دو
 ساله شد و از شیرش باز گرفت روزی گفتم ای بانا کی دریت
 زندان خواهیم بود مگر خدا عالم نجات بخشد مرا از گفته او رقت پیدا
 شد گریه بسیار کرده بخواب رفتم و در خواب همان معامله را دیدم
 که میبردیم و شش میگفت از مرا آب بدر دیدن از زنا دی بر

جستم و باز ن گفتم او بخت بد که این گوی میسر می شود یاری همت پران
 گفتم فکری بسیار کردم آهزاریم بدان قرار گرفت که میخاکه
 در صندوق و تابوت بود جمیع کسینش پید بسبب آن تا کاری توانیم
 کرد و زن را بهیچ وجه کردن فرمودم و خود هر روز از میسج تا شام و
 اکثر شب نیز در آن آب نشسته میخی را میگذراشتم و چند آن شب
 آن میزدم که دستم از خس افتاد تا اندک رفته در آن میشد و گاه بود
 که ضربتی میخ می شکست و ذره از آن سبب نمیشد تا یک سال کردم
 این بود تا آنکه سوراخی بهر سید که توان بیرون آمدنش آن جواب
 که جمیع کرده بودیم اینها را زنده کرده در استین جامها مرده کرده
 بدان امید که اگر بیرون بدست ظالمی گرفتار نشویم چند روز بکینه
 بایستیم بفرافقت و عیشی بگذرانیم شبی توکل بر خدا و بجا دارنده
 سموده از آن سبب بیرون آمدیم و هر یک چند کیسه احمایل کردیم و
 و طفل را بر گردن گرفته سر در میان نهادیم بر اسان و دلا حول
 کویتان یکماه و چند روز است که شبی روز راه آمدیم و کاهای الف
 و کاهای گیه و بر ک در خندان خورده ایم و از ترس جان هیچ آباد

نرفته ایم احوال من و اموال من الحال مردوت از دست نشسته یار
 دلم بر احوال آنخوان بسوخت و او را نکاه هشتم و هجدهم بر ترقی احوال
 او گماشتم و بعد از آنکه او را همه جهت از خودم ناظر سر کار خود نمودم
 و در حالت انیس و مجلس خود را ختم فرزندش مصاحبت هنزاده
 بود و مدتی به آنان گذشت و دوسه فرزند از هنزاده به هم رسید
 و باز در طفولیت رفتند و هنزاده هم بچو در زحمت اینزدی بچو
 و عیش بر من منتقص گشت و ملک فرزندگی مرا خوش نمی آید به
 خدمت بادشاه عرض نموده شاه بندر بر ایجهت آنخوان کر ختم
 و خود در غصه طلبیده برادران را در سر کار از آنزور بهین دستور
 میبارم و چون بولایت عجم رسیدم بجهت آنکه کسی را اطلدعی
 بر ندایم افعال برادران واقعه نشود و نیک سپهرستی بر خود بسندید
 مدتی مال در عجم میدادم تا حال که بد لالت و رفاقت این سپهر خجسته
 بادشاه و دبدبه مشرف گردیده احوال خود را بیان کردم از خود راجع
 زاده پرسیدم که تو از مردم این ولایت زمین بوسببه در زمینار خواسته
 و بعد از آن گفت مشیر اباد دولت بیزوال مستدام بادت گنیه

عائزه از اهل بیت در یرم که قبل ازین بادشاه بران پیر میگناه
در تختگاه خشم و جس فرمود و سوار من فرزند داشت بر خود لازم
ساختم که باستخلاف او گوئیم و پنهان از یاران با پیران رفته این
مرد را بخدمت آوردم تا شهر بار معاینه نماید و صدق قول پدرم
به بندگان درگاه و لاجاه ظاهر کرد و در از تقصیر او در گذرد و دیگر امر
شهر را بر مطاع است چون ظاهر شد که او دختر وزیر است خواهی آه
در دنا کشید و بخود کرد و بد چون بهوش آمد گفت درین که رنجم میبود
و منایع بود درین که در آخر پیری رنج سفر کشیدم و پرده خود را دیدم
و کام ندیدم گفت کامت چه بود گفت چون فرزند می داشتم او را
بفرزند میخواندم این هم از شعیبه یار منی روزگار کوکی بلیاس
بره بود و رویتان مرا بر احوال آنمزدکار افتاده دل سیخوخت
بیش طلبیدم و فروده وصل آنماه و نش چون در در کوشش کشیدم
فی الجمله تکلیف یافت و فرودم دختر را بحکم بردند و بجهت پدر
اسب و خلعت فرستادم و از زنده ان بحیام برده با غرار تمام به
یارگاه آوردند و خود تا در یارگاه استقبال او کردم و بدر او نش

بگریختیم و جینیش بوسیدیم مجید را پسند وزارت و اما تشنه شنگ
 کردانیدم و زمام مدار مملکت بکفایت او باز داشتیم و خواجهم
 را خلوت و منصب بزرگ انعام فرمودم و شهر را آیین جبرائیل
 فرمودم و در ساعت سعید عقد فرموده دختر را بخواجهم دادم و
 مدتی خواجهم بآن دختر بسر برد و پس در یک دختر از داماد و الحال سپید
 او یکی ملک التجار و یکی کرک بران سرکار است **بیت** دنیا که هیچ
 می نیز زد **عقل** عاقل ز چه بر سرش بلید زد **الحال** درویشان
 مطلب ازین نقل آن بود که چون شب گذشته سر گذشت و نفر
 شمارا شنیده ام و نمی خواستم که شما جرات بهم رسانیده و دیگر نقل
 خود را بکند را شنید جان پندارید که در چهار طاق نشسته اید و من
 بهم کی از شما ایم و منی الحقیقت من هم درویش محتاجم **بیت**
 درویش و غنی بنده ایما کردند **آنانکه غنی ترند محتاج ترند**
داستان درویش چهارم بدو در آلوده همچو ابر بهاران سرنگ
 از دیده باران گفت شهید یار اس از احوال خود بگویم که نامم
 کم میاد **بیت** کسی چون من میاد از بخت تو مید **مباد** هیچکس

سرشته جاوید: بنده خود مالک مملکت فارس بودم در اول جولان
بر سریر کامرانی روزی نشسته و خواص برگردم حلقه بسته جهانگیر
و دانایان از مکارم اخلاق پشینیان نقل میکردند مثل عدالت
نوشید و آن ذکر محاتم که بموجب این دو فضیلت پسندیده و دو

وصف حمیده نام نیکویشان تا انفراسن عالم بر زبان بنی آدم
بخیر جاریست و یکی از زندگیان این حکایت از کرم حاتم روایت کرد
که او مردی بود از اشراف قبیلہ بنی طی چون کرم شعاع کرد و آدم
از هر طرف بگردش در آمدند و سر در قدش نهادند و بمیزب

اختیارش کردند و روز بروز صیت کرم و زبرگی را در بطن عالم
منتشر کردند و از جمله که مبادا این است که نوبتی بنوفل بن عامر
عرب که از بهترین قبیلہ بنی عامر که با حاکم معاصر بود بر سبیل شازعت
و محاربه درآمد و شکری از قبیلہ بنی عامر و دیگر قبیله ایل کرد آورده

بطبع سروری بر سر قبیلہ طائی تاخت آورد و حاکم چون خبر یافت
بجهت آنکه بسبب خون مردم رنجیده نشود تنها از میان بدر رفت
و این هم از مبادا است که نوبتی بدون جدال و قتال ملک و
مال حاکم را متصرف شده در سر ابرده داشت و متادای فرمود

که هر کس حاتم را بیاورد یا خیر او آورد صد تیار او را بدهم و خلقی متخلف
حاتم بهر حیات و گوشه و کنار پیاده و سوار را بدهم و دنیا را متغول
کنسته اما آن روز تا بنشیند را نیافتند و حاتم در غاری که ریخته بخت که
شاید شود پیر مردی و پسر زنی با دو طفل بدرون غاری روند و گویا
آن مکان مقرری ایشان بود آتش افروخته بیزاد و در اهله میخوابید
زن از مرد میپرسد که امروز چه اینهم را نفر دختی و نانی بجهت اطفال
نیاوردی مرد گفت که نوفل غامری بر سر قبیل طایفه افت آورده
و حاتم که ریخته یا نسب مردم شوریده داشتفته بودند کسی پرواست
خریدن نداشت و نوفل منادی فرموده که هر کس حاتم را بیاورد او را
نعمت و خلعت و درم بخشند مردم اکثر بخت حاتم متغول اند
زن میگوید چه بودی که مانعید انستیم که حاتم کجاست بنوفل نشان
میدادیم و از درویشی و فاقه کشی نجات یافتیم حاتم آن مقاله
میشود همیشه روز میشود نزد آن مرد رفته سلام میکند مرد بسیار
از سلام میبرد تو کیستی و درین مفارجه بنیان بهر چیستی میگوید
که من حاتم آنمزد بیا پیش می افتد که ای سحر آموز حاتم فدایت باد امروز

وقت آن نیست که نام خود ظاهر کنی که خلقی بگرفتند تو سعی میکنی و درستی
 چون نوبل بقصد تو کمر بسته حاتم میگوید شنیده ام که نوبل عده کرده
 که هر کس برانزد او بر در و خلعت و نعمت میدهد میخواهم فرمای و مرا
 پیش نوبل ببرم تا آنچه عده کرده بتو دهد و مرا ثوابی باشد **بیت**
 خوش جای کن و حیاتی بیا سود آن مرد مغاذا نند گفت از آن استقام
 میکرد و حاتم از ام را احد میرد و در آخر او را بپایه نموده میگوید اگر نوبل
 بادشاه باشد از من عمل نکستی البته مرا خواهند برد و نوبل خواهم گفت
 که فلان مرد مرا در ظل حمایت خویش داشت و میدانی که این برای تو
 خوب است آنمزد در میماند و پیش افتاده حاتم به سال و روزانه میشود
 و از قنار در آن وادی خلق بسیار بختجوی حاتم بهر طرف از تلخابو
 بوده اند و نفر به ایشان رسیده حاتم را میگیرند و همچنین دیگران
 از ایشان و فتنه که سر برده نوبل میرسد قریب بیضه نفر در باب او در آن
 حاتم ندعی شدند چون نوبل قسم خورده بود که آورنده را انعام
 دهد متفکر میشود مرد جهان دیده میگوید حقیقت از حاتم طلب کن
 که او راست خواهد گفت چون از حاتم میرسد میگوید اینها مردوخ

میگویند مرا در بسیاری بد نیصفت آورده چون طلب میکند در دنبال خلق
کریان و سینه کوبان بخندمت نوفل می آوردند نوفل کیفیت احوال از
دی سپرسد آنروز منتهی مقام شب و معامله روز را بتفصیل بیان میکند
نوفل از شنیدن آن بخود فرو میرود و داند نشه میکند که یکجای خود را
فدا و همچو درویشی کند و رضا خدا را جوید با دشمنی نشاید کرد و او را
ذلیل نوزان نمود زیرا که بخت بلند و طالع مسعود دارد و روز جایز و روز
بر دست و پا و حاتم می افتد و او را بجای خودش میده و از کج رفتن
می ایستد و دشمنی چنان بهمین کرم دوستی مبدل کرد و دشمنی را نمر
نیکی بسیار است **مصرع** زنده جاوید شد هر که بگو نام زلیت **شهریار**
چون این شنیدم با خود تامل کردم گفتم ابدل حاتم بارش سفیدی جنبه
خانه عریض همور کرد و تو باده ازین پاشی ازین فیض محروم باشی
زهی بید روی و کم نخبی هدی درین فکر بودم و عمارتی تنیافرمودم که چهل
در داشت و عمارت بسیار دسعی بود و بر دری یکوجه بود و نقد سیست
بکثرت خیر فرمودم که زود هر یک منتقالی طلا و زر را کنزد و آنهارا
بر نشتم و از هر دری پستی و غریبی و سیاهی آمد یکبعد در بار و میداد

و از آن خوشنود بودم و باین دستورده تی میکنه را ایندم روزی و در اول
 روز در آن مکان نشسته خوشدل و خورم از روزگار غافل از نیز یک سبزه
 شعبیه باز که نگاه قلندری از یکدیگر بیرون آمده شعی الله کشیده
 او را پیش طلبیدم و داد من خرقه خود را پیش داشت و نیاری بدان
 انگشتم دعا گفت ببردن رنیت و از درد بگرد آمد و نیار دیگر دادم
 و او همچنین در نایک که دیده و در پردی و نیاری گرفت تا باز از درد
 اول آمد همچنان دامن در دست مرا از نوید آمده گفتم ای نادر ویش
 اسم و لباس بر تو حرام همانا کوشمالی از مردی نخورده و خدمت
 پیری نموده اینجا چه می است که تو داری در تنه کمره فقر نشینده ام
 که در ویشی اگر نفوسی داشته باشد و او را امر فرماید نباشد در ویشی
 یافته نشود که با و نیل که مایه در اندازد و الله عبادت و خواریت
 بر و حرام خواهد بود و مجرم طریقت است و تو الحال چهل اشرفی دار
 و باز از که ای دست بر بنداری من ترا مستحق بنمیدم و چیزی
 بنمیدم در ویش چون فقره عتاب میزنشسته چشم بجان من از
 غضب بماند و گفت ای بنده خدا اگر من خدمت پیری نموده ام

تو آیه شریفه ایها الدین آمنوا لا تطلبوا صدقاتکم بالین والادنی نحو انه
 دار از کم بوی نبرده و هم از کم هستی یا خود فقر را داده و می بندداری که هست
 در ملک که میان مشکل شود و بد بصره و از آن دختر می که از خانه است
 بر یک نانه بیاموز و بعد از آن بنشین زمام زنگ اند و زار که چند و خیار
 در نظر تو دمی آمد در پیش قدر رخساری ندارد **بیت** در یاد و دیم و در
 با معدن دوازست که در دست باقی است ولی چشم ما بر است و در
 را تخم دار بر زمین نشاند و دست بر طرف دامن زده بدرفت شهید را
 چون آن یاد است ملک فقر امر همچون تینیه می نمود و بر من فایز آمد
 دیگر نیاخت جو زخم دلش را خراشیدن از مردوت نبود بعد از خوابی بر
 خواستم و از دنبالش رفتم و بکلا طفت هر چند که خواستم برگردم در ارضی نشد
 و من را مصی بودم که هر چه خواهم یاد و هم در آخر قسم خود را کفری مثل
 بادشاهی خود را بهین بخشی نیایم **بیت** دل جو رنج از کسی خورسند
 کردن مشکل است چون شکسته شیشه آبیوند کردن مشکل است
 این گفت و رفت شهید یاد استخی بسیار مرا از کرد هر چند که شنیدم
 کشتید از آن فکر دانی یا بهیتر نشد و شب روز در بحر تحسیر عظم

در و پنجوار مجوز بودم تا آخر ایام بر آن قرار گرفت که بروم به بصره و آن
 دختر می که در ویش می شنود به بنیم که کرم از تاج به حد است با و در بر خود
 مصیبت بودم گفت عریض شعور یادش آن که بگفته قلندری یکی به
 سر و پا چنین حرکت می کند و قول لطایل بوج او را کار نمید گفت من
 چنین قول او را کار بهستم بلکه سخن او را بر احق دانستم و می خواهم که مرا بشنود
 نگردی که میترسم آخر ازین عقده مرضی مالک که دو وقت چون غم سیر
 بصره کنی چند هزار نفر از همیشه کشیکان و خاصان در رکاب خود خوا
 بروم گفتم این سخن خلاف را و بدید سیر است هرگاه من با قبیل و چشم علم
 رسم که خدایان نظر و علوفه و پیشکش فرستد و اگر در بنیورت هزار بخش
 کنند همانا که چشم داشت و دو جند آن از من در بسته یا بسته من بشی
 در ویش میروم و از تو می خواهم که بوکالت بر جا بماند نشیند و رعیت
 را تیار داری و همه خلق را از خود مقید رتوان خوشنود داری و این
 رو به مرا که خبر جاری بیاید کار بیاد داری تا آنکه والله تعالی بر کرم
 و اگر بپذیرم دولت بر تو باقی با بعد از مقاصد طرح سیر و شکار را نه خسته
 او را آنجا نشیند خود در شهر نصب نموده امر را به اطاعت و انقیاد

او حکم کردم و خود با چند کس نفر از خدم بصحرارفتیم و چندلن توقف نمودم
که او سر رشته کار خود گرفته همه خلق را بطبیع و نفاذ خود کرد و ایند شنبی
تغیر لباس نموده شنت درم و دیناری و چند دانه درشت پولاری با خود
برد و شنبی بشوق فقر ایکه و تنها سر بصحرار کذاشته ملک و بادشاهی را بر جا
کذاشته بجانب بصره روان شدم در عرض راه چینی واقعه که متعجب
بعضی باشند تا روزیکه وارد بصره گردیدیم و چند قدمی که رفتم بمیان بانی
رسیدم در میان آن خیابان در خانه دیدم بر رکانه طلا و لاجورد
کنایه ابوان آن صرف کرده و عمارت با سر و خوش کیفیتی و آفتاب
کردان اطلال خطای کشیده بودند لفظ البتاده ملاحظه وضع آن عمارت
کرده از آنجا که شتم چون قدری راه رفتم صد ارفع الباب بندر خانه
بگو شتم رسیدم از عقب من شخصی دوید که ایمر و عزیز دایر و دلش سیاه
ای میمان گستاخی است لمح توقف کن که مرا عرضده شستی هست ایستاده
نظر پس گما شتم مردی بود یا می گاست کا فوری بلبس لباس که خدایان
بعقبه و عصا هر صبح در دست چون بنزدیک آن زبان بعد از خوابی
گفت دو گفت ای یا عزیز بنده خدمتگاه در دلش هست و این سرا

همه آنجا که ذکریه غایب است ایستاد
 بر جان من گذاری و مرا در خدمت مجده و منه مخاطب نکردی و چندان
 ایام کرد که مرا شرمند و اگر ام کرد و یا خود بخانه آورد و یا بسیار وسیعی
 بکلیه و الوان و میوه ها و کونا کونا آراسته و یا بنهار و جداول پیراسته

آید بطریق کلاب ردان **بیت** دیده را از نیک سینه ارش مطلوب
 باینکه مغش فرخ فزای قلوب عمارت عالی نباد در میان حقیقه
 آن باغ واقع بود که نشان از تصور بقصور است میداد فرش ملکوت
 گسترانیده مرا بر این عمارت آورده نشاند و اگر ام بسیار نموده

فی الحال خدمه قه چینی و غفوری شربت قند و عرق بید مشک حاضر
 کردند و آنز دبه تکلیف تمام بقدر خواستش بمن نوشانید و ساعتی که
 گذشت جوانی مملو از تقلبات و حلومات و ناانها میده و میوه های
 لطیف و اصناف حاضری آوردند و همه در ظرفهای چینی و غوری و غفور
 و خطای و دسترفران زر بفت کستردند و خوران بنهادند و آن مرد
 میزبان باین بر سر خوران نشست و بشیرین زیباتی تمام آن کولدا خورا
 را بکدام من جاشتی بخش کردید چون خوران برداشتنه طرف را از آن
 پاک ده کیناری که استند و آنز دناشید مرا بنقل و حکایات حسن
 خلق مستغول داشت و در شرب نیز چون سفره آوردند و چند قاطع
 و رقاب نقره آوردند چون طعام خوردند شدند و قه را از عمارت
 بدر بردند و بعد از شرب شینی رفت خوراک را بر آنه نفرشتند و آن مرد
 مرا تکلیف خوراک نمود گفتیم ای مرد خدا ترا چیزی خیر و داد در دین
 را این نوع فرارش و رخصت گفت ای عزیز یاری تعلق تو دارد
 اختیار داری و دو نفر خادم را سفارش نمود که سید را و از مهمان
 خبر درار داشته که میاد و حاجتی داشته باشد و خود بخوابگاه رفت و

من در پای تکیه غوطه خوردم و در فکر آن بودم که آیا این مرد کبیرت
 و این نوع غریب نژادی را بسبب حیثیت خادم بیدار دل صاحب فریاد است
 تفکر ما در یافتن و آمده پیش من نشست و گفت ای درویش انجمنه
 را صاحبی است نیریزت مکارم اخلاق آراسته و از مکاره و مغایب این
 بذل بفرموده اوست و اینزدیکی از خادمان و فرمانبران اوست و ادنا
 پادشاه العالیات و احسانات اوست چون این فقیه شنیدم گفته اند و شو
 بیاد آوردم و مطیعین کردیم بخوابیم بینکه روز روشن شد و خواران
 سالاران افلاک که در آن فور نشید را بکنار خواران آسمان جادادند آن
 مرد و نیز باین نزد من آمد و بظاهر مانی و خواران هممانی گسترده هر چند
 رخصت طلبیدم قبول نکردند و گفت ای نور چشم من تا سه روز حبس
 محمد و میباید جاد و دیده بدارم و بعد از آن حساب خود را بشمار داده
 خود برداشت که خواهی چاکلی و چون اراده رفتن کنی مطیع می باشی
 باشی یا رخصت رفتن نپذیرمت محمد و من خود عرض کنم و آنچه فرماید
 بدان عمل نمایم حاصل که آن سه روز بیدار طریق آموخه خلیق مرا نگاه
 داشت و سه روز آنجا که بوقت حاضری و طعام مجید آدرده بودند

باز پس خبر دوز چهارم همینکه باد شاه فلک چهارم بر فراز گشت خبر و کار
کردن بر آمد درین سکون بخور جمال خود منور گردانید آمد باز بدستور
نکور میربانی و مهربانی سلوک داشت من بشکر اقدام نموده رخصت طلبیدم
گفت ای یار عزیز بگر از زمانه کلاں ناخداستی و تقصیری صادر شده که بر
طبع شریف کران رسیده گفتم خدا بکلا که از شما بغیر میربانی و داشتیت
حسن خلق و مردمیت دراز دیدار جهان و نعمت چیزی ندیده ام
خیرا که گفت خیرا البسیب آلت که بزرگان گفته اند **بیت** مطلب در مسافر
بجایان دیدار است **و** در نه نغمای الهی همه جای بسیار است **و** خصوصاً
گفته این را که مطلع نظر از سیاحت و سفر آلت که **بیت** ما خود بگرد
مردی نمیرسیم **و** شاید که کرد دامن مرد میارسد **و** گفت خوب لمح میگرد
تا بخرق و کلاه سرکار ملکه رسانیم و اذن حاصل کنیم و الحال که میخواستی که
بروی آنچه درین عمارت است از نظروفت غیره متعلق به است بفرست
بردن آن نباش گفتم من اینها را یکجا بروم گفت اینصورت نه بند که
نیزی اگر ملکه شنود ما را از درجه اعتماد و اقیار می اندازد و بلی جویند
مرد غریب بی باری و راه بجای ننداری آنقدر میتوانم کرد که در خانه

در آوری و گذاری و قفل و مهرستی که امانت باشد تا بنری چون ابرام و
 راز چویم و شنیدم بمصلحت او بعمل کردم و منتظر رخصت شدم که دیدم
 چند نفر از در بیرون آمدند و مقدم بر ایشان خواجه سراسی مرصع پوشی
 عصا مرصع در دست چون بنزدیک رسید زبان تو را مضطرب و لرزان نمود
 و گفت ای همایون عزیز دای نوره ما وای حبیب خدا سبب و سبب
 چیست میباید که مرا بنزد این فیض محروم نکردی و دور فزونی قدم بر
 چشم من داشته باشی که اگر ملکه بشنود که بهمانی تو در دست دارد و از مادر
 گذشته از مادر گذرد و یکسر باید دارد و خواه نخواهد مرا بخانه دیگر برد
 که در چپ آن خانه بود صید زرب زینت و صفا و قاعده قانون آن خانه
 خدمت تمام مقتول مشکوک ماه سیما و لایان کمال قابل دستبرد و است
 خواجه باید بیکران آنچه لازم میبایستی و بهر بانی بود تا سه روز بجا آورده
 و آنچه نظر و نگاه همه از نقره و طلا بود بجای شربت و حاضری و طعام نظیر
 آوردند و بر این جمع که دوازده چهارم هر چند نفور میکردم چند آن
 مکرر مدائن بنمود چون خواستم که بیرون آیم آن خواجه گفت ای مرد
 خدا الحال ترا حاجتی که باشد سوال کن تا بخدمت ملکه عرض کنیم شاید

از آنجا که قوام طبعی دریا به طلبی اوست همچون بی قیادتان عالم خویشی
سجاط جادوم که مدتی شده هنوز سرگشته آنم یا خود گفتیم که تو این لباس نفی
و منزل درویشی این چه نوع استند عای است همانا که تقدیر چنین بود قیالم
آن شد که ز مال دنیا چه چیزی طلب کنم که از ایشان بطلبیدم اینها برود
اینهمه دادند باری استند عای زنان شوهری اوکت تا به بنیم چه میشود
و بخواجه گفتیم حاجتی که دارم بواسطه صورت نه بند و اگر مصلحت داشته
رفته بنویسیم و مهر کنم که مطلبی است زیرا که گفت خوبست کاغذ برگزیده بعد
از آنکه گفت و متوق نعمت نوشتم که بنده هواخواه را بواسطه کثرت
شهر افتاد و بصحبت کاشیکان درگاه عالیه مشرف گردید و چند روز
بسر خوان احسان بی بایان بهمان بودم و اصل مقصود از آمدن این
شهر همین بود الحمد لله الملك الو د که مقصود رسیدم و آنچه از احوال
این رایحه عصر شنیده بودم دیدم **بیت** می شنیدم که شمع انصافی
چون بدیدم هزار جغدانی: و الحال ملازمان سرکار میگویند که مطلبی
عرضه دار الحمد لله که خیال دنیا حاجتی ندارم و در ولایت فرمان فرما
و صاحب اختیارم و چون شیوه مرضیه کرم بعد از اقامت امروز آن از آنرا

مسلم است تکیه بر آن نموده التماس دارم که کرم کنی و بعهده ازدواج من درآ
 که مستحق هستم و الا اختیار یا قنیت **صح** عند کتافی با جند آنکه کتافی
 و مهر خود بر آن زده بخواجه دارم و بحکم فرستادم و بعد از آنکه مرا بدر
 طلبیدند چون بدیاری رفتم خواجه سرایان و ریش سفیدان دیدم همه
 مرقع پوش و عصا و مرصع در دست صف زده ایستادند و پیروانی
 ششاد و نو دساله بر صندلی نشسته سرابادریان در دکان و کوچه و غوطه و تقی
 فیروزه نگاری در دست چون پیش رفتم و سلام کرد جواب نیری
 و ملاطفت باز داده اشاره نمود و صندلی دیگر آوردند بجهت من
 چون نشستم زبان مهر بانی گشود و گفت ای جوان خوش آمدی صفا
 آوردی بلکه خواهستکاری کرده سرخچیت پیش افکندم و جوابش نگفتم
 و گفت ای جوان آدمی بلکه عا میرساند و میگوید که مرار از شهر کردن
 عاری نیست مطلقه خواسته که مشروع و مطابق رضا خدا است و ترا
 بد نیز در بنای نیت اما صد اربت خود نمودن و بیادشایی ستودن
 بیجا بود زیرا که بی نوع آن از نفس یکدیگر اند و در حقیقت فزونی
 یکدیگر چه با دانه با تحت و قیاس و وجه و درویش یکسوت و لقمه محتاج

بیت این خورده و بزرگی که بنیام انسان اند در دست و زمانه همچو
 انگشتانند امروز اگر بپست و بلند می دارند فردا که بخوابند همه
 یکسانند بی تفاوت و شرافت بدین اسلام است چه از خلایق است
 احترام را باید کرد و در دست نباید شمرد خوبست من هم مدتی شده که بشوهر
 جویم خوشتر است اما هر زنی را بهیوی و شیرین تباری باشد همین که تو اختیار
 نمایی نیانداری الحمد لله و المصلحت که خدا امر از مال دنیا مستغنی کرده
 و آنقدر داده و میدهد که بخوابد و میداند اما کایین و شیرین تباری که
 چیز است و شرط است اگر از عهد آن برای بعهده تو در آوریم گفتیم آن
 چیست گفت تو امر و زبهار منی و من بخدمت بلکه عرض بخوفه عیبه
 حکم بنمایم یا یقین آن نماید و بعد از آن بگویم و شنویم در اینک که خای
 و در حرم بردند و از ایشان سفیدان و اینک که کاناان و معتمدان خاص
 باین بصحبت نشسته و دایه بچرم رفت بعد از لحه دایه بیرون آمد
 باین بخدمت نشست خواران آوردند بلکه با نافرمانی و شرط آنکه از
 عیبه شربها او برای گفتیم نفیر نمایند که شربها بلکه چیست گفت
 بهر روز باطلست خادمان بطلک و زنت بعد از مدتی در آورده کباب

اکابر ملازمان تجار بوسیده بنهار کلید طلا از میان آونجته علامت هزار
 ماسه تومان هر یک کلید و حال مطابق آنت که در هند قاعده چنان است
 که هر کس یک لک پیسه دارد یک سیرق بر سر دیوار خانه تبه میکند العقصه
 مرد را به پیله و من جاداد دایه گفت بهر و آنچه دیده در ولایت سمر و زبخته
 اینخوان نقل کن آنمزد روی بجانب من کرد و گفت ای جوان بدان و آگاه
 باش که محمد و منه بنهار غلام تاجر دارد که کترین ایشان متمم و همه اسرار
 داده و با طرف و اکناف عالم از هند و مردم و شام و حلب و مغرب و فرنگ
 و خطا و خفت و چین و با چین و دینختان و کل و یا مشرق تجارت
 فرستاده و یا میهنه هر طرف سفر کنیم و آنرا اوقات یک سفر با بخته
 سال میکنند و هر گاه از سفر باز می آیم ملکه از ما نمی پرسد که کجا رفته
 و چه آورده اند بل ما را میطلبد و از نظر و وضع آن ولایت که رفته و به
 آیم و عجایب و غرایب سفر آنچه مشاهده کرده باشیم می پرسد و در سفر
 که بجهت سرکار ملکه می آیم آنت از آن محله منویخته چه چند سال
 قبل ازین گذار من بشه سمر و زانند و تمام مردم آن شهر را سیاه پوش
 دیدیم از هر کس سبب آنرا پرسیدیم جواب معقولی نشنیدیم و به گاهی

آن نرسیدم چند روزی که بر آن گذشت و ماه نوشد صبح روز اول به نیک
 افتاد به آن خلق شهر تطلایم در آمدند از هر که پرسیدم که چه واقع شده
 کسی به گفت نشد بجز دادن مکر مرد سردار که گفت تو هم با ما بیای تا بدانی
 چیست من بایان روان شدم خلق شهر را دیدم که از منقاد و راه رفت
 ساله اعلی و ادلی تسبیاهی و رعیت شاه و کلدان و دوان دوان از دوازده
 شهر که بطرف مشرق بود بیرون آمده در پنج فرسخی راه پیاده به عجز و
 رسیدند و در برابر نیستانی می نمود تمام مردم سیاه پوش از شاه و کلدان
 امر او و زرافه کشیده ایستادند و معلوم بود که انتظار می میکشند چون
 به ساعت از روز گذشت نیتان بر هم خورده جوان شیر مصلحت بر
 کاد را دی کولار زین طلای و لجام مرصع بر کاورده و خفتان صورت
 مشکین پوشیده سر موی یکبار رسیده بر پشتان از هر جانب ریخته و
 نشسته زان مرصع چاکل کرده که میزدی سفده کلنجی مرصع بر کمر بسته
 و چشم و دوطا دس بر خوت جوشان و خروشان و کف بربل چون کمر
 عیان همانا که هیچ نخلک خونی و صلابت از دوام گرفته غلامی بر
 چهارده سالگی از زلف ارمی آمده و چینی بد و دست در بغل داشت

چون آنجوان یک تیر بر تار باه داشت که بخلافین شهر رسد از کا و بناده
 شد و جلوان را به بند دست انداخت و شمشیر برین ساق و یک زانو
 کرد و نشست غلام حیلان را آن یادته عالم صورت و معنی نزدیکی
 مردم آمد و از دست راست خود گرفته آن که داشته بود با خود بردم یک
 مینود و همیشه بر تختین میگردند تا من رسید دیدم مرتبانی بود چینی و کرد
 نهال در آن بزرگرمی علم تعلیم کرده و از زرد مرصع کرده بودند الحی صفا
 یکا برده بودند چون از هر صفت میره گذشت بخدمت آن جوان باز
 گشت آنجوان از جای حبت و مرتبان را اگر فته بر زمین زد که خود در هم
 گذشت و چپ اندازیم چون شمشیر برگردن غلام زد که سرش بده کام
 بدو افتاد و خود بهمان طریق نشست و یا به دفعان در پیوست و در
 مقام راست و حسین بنفده شور و شیون این در بیت بر خواند **بیت**
 از خصل روزگار ز بر و زیرم **خ** خواهی حکمتی فلک ازین نیستیم
 با فرشت زمین ز زیر پایم بر چین **یا** چتر همان به بر زبالای سرم
 و آنچنان خیاله دار خالید و سیلاب خون از دیده بیاید که ریک **یا**
 بکوش و خلق جهان بخردش آید و دما بیان دریا بیتاب و مرغ خان

[illegible]

صورت واقعی است و خلافی ندارد و اما تحقیق اصل امریت مشکل
 من خود عمر به بنده گان آستان دادم باقی اختیارش است و بعد از آن
 دایه گفت ای جوان شنیدی سیرتهای ملکه یا آنست که به النولایت برود
 و تحقیق کنی که آن جوان کا و سوار کیت و چنان آشفته حال بر آست
 جیت و نهال زمر و مرتبان حبس ساخته کیت نمودن نخل و شکستن
 و غلام را کشتن سبب جیت و آن جوان را مسکن کیا است و سوار کا و از
 جرات و خلق آن شهید جراسیه پوشانده و چهار در اول ماه چنان در
 جوش و خروش اند اگر از عهد آن بر آمدی بمطلب سیدی و الا خود
 کیر و بر و اگر ترا چیزی باشد از سر کار ملکه به هم یاری اگر بخوای بنیسه رو
 و الا ما را سر کردن ممکن گفتم میروم یا بر مراد بر سر گردون پای می
 هم یار و غم عشق ملکه عهد جان میدهم اما غما بانه آنقدر رشوق ملاقات
 آن را بعد زمان و زبده خوابان داشتم که هزار سر نه داشتم یا در آن را
 گفته سر در میان نهادم و در هیچ جای نمی توانی نه ایستادم و مدت یک سال
 تمام بای سلامت بر سنگ ملامت میزدیم و سختی و رنج راه میکشیم
 و ملکی بسیار از جور روزگار می کشیدیم تا به النولایت رسیدیم شهید یا اگر

شرح دهم که در آن راه چه دیدیم و چه شنیدیم باعث طول سخن و تعویق
مطلب میشود باری چون داخل شهر شدیم مردم آن شهر را بدان صفت
دیدیم که از آن مرد و در بصره شنیدیم و چون ماه نوشه در روز اول ماه
به ستورند که در خلق شهر از زنان و ذکور بصحرارفته و میده نیز با ایشان
بود و منت بده میشوند و آنچنان که کاه سوار بهستانی و بیست و کیفیتی اند
که ندانم که کدام صفتش را بر زبان را نم **بیت** عنونه باز خد شکاری
قدش جدا مانده **ن** شده دیوانه و زولیده موس در هوا مانده **ن**
خدا دانا است که از دیدن احوال آنچنان و شنیدن مقال و حال
افعال از از هوش رفتیم چون بخود آمدیم آن جوان رفته بود و خلیج
باز گردیده مگر بعضی از مردم که از تاب سوز دل بی غیرت مانده بودند
باری لا علیهم یسئره آمدند تا یکماه شبی روز می شردیم و هر نفسی دل
سیالی بسیار میبردیم شهر یار اگانه هم کمال من مباد و داشت بی و چاه و
مملکت از دست داده **بیت** دل یقین غم و زبان مکرده **ن** عمر ریاد
رفت و زنک و **ن** مدتی در بیابان زخم شک و نشخا خورد
و الحال از همه دل از راه احوال آنچنان که کاه سوار که دل مرغ هوا

و ماهی دریا از شعله اش کیا گشتی دنیا و صبر و طاقت از سیل شرک
 خرا گشتی با آنکه جمال خورشید مناش تاب در دل ماه افکندی و سود
 خط مشکینش خون در دل آهوان خطا کند ی قدر عیایش سر داغ
 ارم را بر خاکش نهدی و از سر شک حال عتیر منیش لاله داغ بر دل و از
 کردش چشم قتالش نگرش شهبلا خجل بودی بیدان دیوانه و نشید ادب کرم
 سودا بودم یاری یصد خوراری و زاری آناه راهم لبر رسانیدم و دو
 روز اول ماه بان صحرارفتیم و آن جوان بقاعده ندکور دیدم و جمال
 آن دل سوخته کرب بسیار کردم و از بیم فوت مطلب خود داری میکردم
 تا اینکه بعد از تمام کرب و زاری آن جوان فیصل سواری نمود و بر کوبید
 و از صف خلائی حقید کردید بحقیقت دیدیم هماندم چند نفر مرز رفته
 ننگه استند و گفتند ای اجل سیده کسی از بی همجو بلائی رفته مگر
 از جان سیر شده ترک این اراده کن که بخون خود سعی کردن است
 و خیران دنیا و آخرت هر چند که خواستم رهای یایم و از دنیا لال و شام
 و به بنیم کجا میرود و درشاید بطریق تو انتم معلوم کرد که او کسیت و احوال
 از اسب جیت بدتر نشد باز شهر باز گشتم و غصه بسیار نمودم ترک

خواریه خوردم تا اول ماه دیگر چون هلدلی شدم و چون ماه نو کردم
با خود اندیشیدم که فردا باز همان معامله خواهد بود فکر بر اصل باید کرد
که کسی مخبر نشود و مانع نکند و آخر را بگویم بدان قرار یافت که در شب از
شهر بیرون روم و رفتم در میان نیستان که در سر راه آن جوان بود
نشستم و دل بقضای الهی بستم و منتظر بودم تا آن جوان بسرعت تمام
به مقام مالوف رفته با اعمال نیکو عمل نموده بازگشت بخواستم و سر در
عقبش کردم و آن جوان کاوا بسرعت میساخت چون قدمی چندی
از پی رفتم در یافت که از کسی می آید جلو العطف داد چون مرا دید
هی برین زد و چشمم گردانید و گفت بر لب آورده شمشیر بکشید و کاوا را
بجانب من تند کرد یا خود گفت که ای دل کشته شدن را آماده باش که دلم
فرایست و باز فکر کردم که کار دیوانه و دیوانه است و از زیر
تیغ او که بخت درست نیست زیرا که دلیر تر شده گاه باشد که ترا تسلیم
کرده بیند ضربتی نزنند و دیگر درک برین زندگی برات نیست و در دبار
فرار بر اختیار کردم و نه جوئی نسبت بر کف در دین از حیب
در آوردم و برگذشت گرفته پیش بر دم و گردن بکشید تسلیم تیغ

آن شیر صورت گشتم آن جوان با تندی و صلابت تمام می آید بهینکه
 رسیده و مرا به انحال دید دست نهاداشت و گفت الله درویش بوده
 و تیغ بغلده کرده گفت لعنت خدا بر شیطان و کمر خنجر می که در کمر داشت
 نزد میان کشیده به پیش من انداخت و گفت ای اجل سبیده برگرد که
 بمقت کشته شده بودی شهر یار اکو یار اسحر کرده بودند که بانی رفتار
 و یار ای گفت ارم بنود آن جوان لا حول کو یان ردان شده چون قدر
 راه بر رفت و نزد یکشته که از نظر غایب کرد و بخود آمدم و یا خود گفتم
 که حالا بر خواهی کرد بیزهی کم همتی و نارسای علیغیر این نیست که
 باز از دنیا مال مقصد روی پاکشته شوی یا بمطلب برسی و از غنای
 آن جوان ردان شدم **بیت** هر چند درون خانه را هست نه تپه
 نو مید میاش خلقه بر در زان آن جوان این بار از ابرام من مطلع
 شده بنوعی کا و را بجانب من تاخت و شمشیر بقصد من انداخت
 و زکات المعاینه دادم او دیدم کلمه طیبیه بر زبان دارم و اندم گفتم
 ای مرد دیگر دان که ضرب شمشیر خود را از من درین مدار و نبرت و ازین غفم
 و نعم نیابان تو زدی و سپرده کردی خلاصم کن و بخیلی مکن چون

این نشینند شده در من دیده و سر جنبانید و گفت ای پسر فطالم بجزوت
 جبر اینی خواهی خوت ناحق بر کردن من که لایبی لعنت بر شیطان کن و
 ترک چهل کرده بر کرد این بار هم محبت بر تو تمام کردم و جلو بر کردی
 کاه و بر رفتن تند کردی باز دنیا بش روان شدم و این مصنون و در
 زبان کردم **بیت** میروم تا عنان شاهی گیرم **نکته** از دست خوب رویان
 داد **نکته** عقل گوید مرو که بتوانی **نکته** عشق گوید که هر چه با دایاد **نکته** و آن
 جوان دیگر در عرض راه از گوشه چشم مرا دید و دیده نادیده کردید
 و خود را بدان ندانست و قریب بید فرستاد که راه طی کردیم حصار
 یاعنی بخود را رشت آن جوان چون بد حصار دیده رسید چنان غمزه از
 حاکم بر کشید که آن حصار و صحر او را مومن از بنییب پلر زید و در حصار
 کن ده کردید و آن جوان کاه و را بدین تاحث در من در پیروان
 متحیر و متفکراندم بعد از ساعتی غلامی پیروان آمد و مرا بطلبید
 و گفت ای خوت گرفته از کجا دو چار این دیوانه خو بخوار شده گفت
 قسمت چنین بود گفت حالا بیا که ترا میطلبید خدا رحمت کند و از
 شتر این رحمت نکاه دارد چون بدرون رفتم یاعنی دیدیم مانند روستا

رضوان خورم در ابدان شهریار زبان از وصف و تعریف آن قاصر
 است در میان باغ عمارت عالی نیا دیدم که شرفه باغ فرقه ماه برابری کرد
 چون بعمارت رفتم شاه نشینی بنیایت در سطح در میان باغ واقع بود و آن
 جوارن بادل غلین در آن شهر نشین در صدر نشسته و نطعی گسترده بودند
 و او در زر زکوی بر روی نطع ریخته و مرتیان و مرتبان دیگر در پیش او
 بودند نیمه کاره و در بسیاری در سینه نفقه در پهلوی مرتبان بجا رسید غلام
 مرا انشایه بنشین که در نشستم دوم خرو بستم و آنجوان مشغول ساختن
 نهال مرتبان بود و یکسی بنیپ در اخت تا اینکه روز با خبر رسید دست از کار
 کشید و بریر آورده چنان بدو خورشید که تمام آن باغ و عمارت بنزین
 غللمان و پرستاران هر دو سه بطرفی گزینته بود در نشین حجره بسیار
 بودند من همچون چنان دیدم بحجره خرم دیدم آنجوان در هزار ایکلیک است
 و در شش گمان از عمارت بریر رفتم بکنیف باغ ردلن شد حجره که من
 در آنجا بودم در می بطرف باغ دارن در عقب آن در پنجره چند چوب
 در آن سدرش شده و افتاده چنان بود که میتوانی از آنجا بیرون
 رفت کم بسیار از بی آنجوان رفت و دالت که بجا در اء چه میبرد

بندای بیرون آمدن از کتب باغ ناله و فریاد کا و راستی دم و صدای جوی مسیحا
رفتیم که کسی مرانه بنیده بین که نزد یک رسیدیم دیدیم که آنجوانان جوی بنیده
بر پشت دیو پهلور کا و میزند و کا و ناله و فریاد میکنند و بعد از آنکه به تنگ
جوبی آمدند انداخت و کلیدی از جیب بر آورده عمارت در آنجا بود
عقل آنرا کشود خود را بطریق بد موتشان نیدرون افکند و تا نیم ساعت
از نشی و آنجا بود و کرمه و نوحه دنا میگرد و قربان و صدقه میشد و من
حیرت پیش رفتن نداشتیم و بعد از آنکه بیرون آمد پیش کا و زنت سر چشم
بوسید و عذر خواهی بسیار نمود و بنوعیکه از دوستی خواستند دست
و بایش را پاک کرده علف بسیارش پیش آورد و در خانه بسوزد عمارت
شد از میان در حقایق کجراه رسانیدیم و در کوشته خوابیدیم و آن جوانان
چون بعبارت رسید یکدیگر در آنرا کشود و با یکدیگر که تا کی میخوابید
بیرون آیند غلمان بدید و دیدند و آنجوانان ما را بپناهی و وفادان
جیر باغ بر افروخته و مجلس آوردند چون از نماز غایت شد اول از داد
که این درویش کجاست من بیرون دویدیم چون بختش رسیدیم
از راه رفتن کرد نشستم و طعام آوردند و سفره گسترده و در آشپز

خود طلبید و تکلیف طعام خوردن کردی طعام در حلق من فرو رفت
 ایاه طریق که بود چند نقره خوردم چون خوار برداشتنه غلامان را رفت
 خوار و چون بچسب خلوت شد رو بجان من کرد و گفت ایمر دتر اینجا
 خدا قسم میدهم که یکه مطلبی چیست و چرا بعینت هلاک خود را میخواستی
 و بچه سبب و بچه سبب بر عقیب من گذاشته که تا کار کسی باستخوان
 نرسد مرکب ندکی نمیکرد معلوم است که تو هم نره بیماری و زاری
 مصلحت درین کسوت درآمده و اینکه بر عقیب من گذاشته البته
 مدعا و زاری بمردان عالم قسم که اگر راست کوی خدا ایر است برین
 که مطلبی بدست من باشد برآرم و تا جات همراهی کنم و اگر دروغ
 کوی دزد و دزدی در آئی اما شب بجان ندهم چون این شنیدم چرا
 بهیمرسانده آنچه از روز اول دیده و شنیده بودم تا آن وقت بلا
 تفاوت همه اربابان کردم و چون سخن خواش و تحقیق شنیده
 سرتک خوبان را نشانند ایر بهاران از دیده مبارید و راه سرد
 از دل بردرد بر آورد و بچو شنیده و ضرر شنیده و بخود کرد و در طلب
 و سرش در گناه گرفتیم و بلا بخت بهوشش آوردم چون بهوشش

گفت ایزدیخدا که تو میاده کمر خیر الی بیان صبر و آرام من آمده که هر روز
بیایان تو روان کنی قسم یاد کرده ام که مقصد ترا وراثت کنم و بجای
مضا نطقه نکتم دیگر ترا که محروم نذارم حور سلطان عشق را چگونه

زیرا که قدر پریشان پریشان میدانم خوب تو اول بمقصد خود بخاطر
شسته تا به بنیم که عاقبت من بکجا میرسد ای ترا در بدلت واکا به باش
که من سپردم به این شهرام و بدین جز من فرزند می نیست

و نیزه و سالها به عا و زاری و نذر و تصدق و نیاز از درگاه بی نیاز
 مشقت فرزند می نمود تا اینکه حضرت و اہلبطحاایت مراد
 عطا میکند و پدر بزرگوار ده سال و دس سال خراج از رعیت باز میداد
 و کاهنان و بنحما را طلبیده از طالع مولوده احوال مستقیل میبرد
 و ایشان بعد از گرفتار ارتقاء و تفکر بسیار عرض میکنند که این پسر
 تا انقضاء سن چهارده سالگی قرانی در طالع است و آن قرآن از
 رویت آفتاب ماه تواند بود البتہ اغلب کمان آتست که تا چهارده
 سال برو نکند و میباید که آفتاب ماه را بنشیند و اگر این قرآن برو
 کند بسیار کامرانی نمائند و الا در بنحما کشد و غالباً که دیوانہ شود
 و خون بسیار ریزد و از آدمیان بگیرد و دایم و پدری که بدان همه
 آرزو و فرزند بهر سادہ از شنیدن چنین چیزی بچه حال میشود و بمان
 دم مراد ایگان بریز زمین میفرستد و بعد از آن بانیک اندیش
 و کاروانان مشورت میکند که بودن این طفل تا چهارده
 بآنزده سال در زیر پهن درست نیست فکر کنیم و از زمین که مقرون
 بصورت و صلح باشد بعد از آن ورة ممکنان قرار بدان میبند

که در سیردن شهر باغی نواحد است نموده در قنات سبال و بسیار سفت
 مقرر میدارند که حصار آنرا بغایت بلند کنند و جایگاه بسیار بر آن
 دیوار قرار میدهند و شیشههای ضخیم صاف در آن یکجا میسازند و به
 جهت روشنی باغ کندمالا از میفرمایند که بندی با چشم و غوره کوبان
 بقلب چهار زرع و بعرض و طول پانزده آن باغ میماند و آن را بر بالا
 آن باغ میکنند و از هر طرف دامن آنرا محکم میکنند و مرا یاد آورده و دردی
 که ادیب کامل مهندس و صاحب طبع بود بدان باغ میفرستد و مدت
 هفت سال بدان آن می بروند چون بسن نه زده سال رسیدم آمدند
 مرا تسلیم خواندن و نوشتن آغاز کردند و در ماهی یکم روز پنجشنبه
 دهن نمیدانستم یکجا میروند و خود بخود مدت پدرم را آوردن از آن
 میرفت تا مدت پنج سال دیگر عمرم بدرستی کثرت در آن بودم
 و از معانی و کتابهای آسمانی و غیره از علوم عالم شدم چون تعمیر علم
 در آن کسی و سوار آن باغ جایی ندیده بودم بهشت آن مکان را دادم
 و حواله آنرا میدادیم اما هر روز تر میباید که باشد بعد از دو کانه در آن
 باغ میگردیدم و کل بسیار میخندم و عبارت در در سگاه میباشتم

و بطالعه مشغول میشدم تا آنکه معلم از عیادت برداشته تعلیم من
 نشست از قضا در فضل بهار سیزدهم صبح بدستورند کور یکیل حدین
 رفته بودم و داسن بر کرده که نیاگاه کل عیسی دیدم شکفته که بر کز
 بدان رنگ بود کل ندیده بودم دست بردم و فرو نشستم که بکنیم غایب
 شد متعجب بدم قدر است کردم کار ایجا و خود دیدم از آن حال
 متعجب در همان مکان از بادر آدم و دیده بر آن کل و دخته و دل
 از آنش حیرت سوخته لمحی آن کل بزرگتر شد مرا شور و شغفه
 از دیدن آن در دل بهم میرسد و محو تمام آن گردیده بودم و
 نمیدانستم که آن چیست ناکاه از بالا آوازی شنیدم که شغفه
 خنده میکرد سر بالا کردم که به بنیم کبیت و چیت دیدم سقف بنا
 شکافته و سبب آن بود که چون چند سال بر آن ندر آمده بر فرت
 بدار آن و افتاب حور رفته کهنه شده و نهال صنوبری سرکش شده
 آن نمودار باره کرده و آن کل بر درایم تبی آورده تاب افتاب بیه
 که سن بر کز ندیده بودم و تخیلی در هوا دیدم که بدوش چپ از نظر بود
 و آواز خنده از فرات گفت می آمد و این من متوجه نشدم بود نظر

بر ایشان گماشتیم تا اینکه نرین رسیدند و تحت ابروین گذارستند و به
کنار ایستادند تا نرین صبح بر آن تخت نشستند و دیدم که از صیاحت جگر
ساخت باغ رشک بهشت برین گردید **بیت** شمع و بیدار و کبر بر آید ای لکنا
آه و فریب صیادی : مه چاین سیم غنیمت و کله و : سرو قد خوش ادا کن
حاید و اش فتنه غمره اش خور برتر : نژد قتال و زلف غالیه بنیر : کبود
گمته کردن دل : آه و اش بکار برون دل : غنیمتش جان بشین آسمان
شکرین پسته اش جو حیات : دهنش همچو حقه یا قوت : نکلین
یوسه اش روان را قوت : حال در کج آن لباس چو قند : بود از
بهر چشم زخم سینه : عارضش رشک ماه و خور گشته : آفتابش کبر و
سر گشته : بر کس برین از آن لب دندان : لب بعدش چو غنچه خند
سنباش بر چنین گلش ما چنین : یابی تا سر نکار خانه چنین :
غیرت ماه و خور در کوشش : کعبه جان و دل بر دوشش : سینه
همچو گشته از عجاج : آه و ان را یک کردن از روی ماه : نیم تاجی مکمل
بجوهر الوان بر سر و چهار قبه تمام قرار میدرد در شکین و وقار بران
تخت نشسته بینای مرصعی سیراب بخند بد و کلبه یاره ملک بر جراتم با

دار ز نور ملاطفت پیش طلبیده سر آسیده دار پیشین و دیدیم و بایه تنه دورا
نوسه دادم آن در شک حوز العین دست من خرم را گرفت و پیشین
خودت نبه و از آن یمنای جامی برگرفته نوشید و جامی هم از آن

می بمن داده رویم بوسیده و از غایت دلربایی گفت که آدمی داد
او فای نیست و اگر نه دل بهر توبه شدم و من یارای دم زدن نداشتم
و همچنین آن نازتین دو جام دیگر نوشید و بمن داد مرا حالت غریب

و قوتی عجیب روی نمود و نزدیکی کرد که از نشاط جانید جان قیاس کنیم و
 خود را کم کرده بودم و داشت بخودی برویم میدوید و رسائی شد
 که من میکردیم و او تبسم میکرد و روی مرا میبوسید که نگاه چند نفر
 و دیگر از خیرش نشان از هر ارسیدند و پیربان خود حرفی میگفتند
 آن صتم بر آن فرودخته شد و همچنین مرا بوسه داد و از تحت بزرگین
 گذاشت و گفت ای یار عزیز من بخوابم و می باتو بسیر برم اما روزگار
 نا بایدار از آنجا که شیوه دوست ساز نوی ساز کند و بیدار چون
 بسینه همانم نهاده دوری آغاز کند رفتم و دوازده سحر بردیم با دکار ^{سج}
 باید ما تو خود را هم دل نگاه دار ^{سج} بایدی فراموشش نکن و جام سوفا
 نوشش مکن ما را همیشه ز با هم یاری کرد که گفتیم ای قبله دل و جام
 ترا کجا طلب کنم و سرانغ تو را که برسم گفت اگر چه از تو بعید می
 نماید و بار دیگر میان ما دو ملاقات محالست و آدمی زاد قوت
 در یافتن مانیت گفتیم باری کلی از گلستان کیستی و سرودی از
 بوستان چیست گفت بادش هزاره چین ام و شمشاد و ابراهیم
 رفته و من بر آن محو کردیم بهمین حس با جره ام بجا مانده باد که

آن نام بر و میباید و بعد از یک روز رفت و پا و نقل و پوستش و ضرر دم رفت
 در ششم روز کار خود را میده دل از کار بریخت. اید رویش حکیم از حال خود
 که نه آنم که بگوید ام تقریر کنیم مانند تن بیجان آشفته و پریشان بر
 خاک افتادم و سرشک از دیده گشت دوم و معلم بعد از تفحص بسیار چون
 مراد از آن حال را دریافت هر چند معلم با من سخن کرد و مرا سر گفت و
 وقت جواب نبود لیک اشک غم ز همه جایر حال دل بر رویم نایم
 بیک وقت معلم گفت البته او را در دل جن رسیده دعا و تعویذ بر
 سرم خواندند اما بجان من بودی نداشت و آن روز و شب را
 به نظر پی که در اینم چون آن در در اجاره نه دیدند و طبع از
 من بریدند معلم بگذشت بهم رفت و صورت حال اکفت بد چون
 این حال شنید سر اسیمه بیاض و روید و مراد از آن حال روید و بر سرشند
 و از غایت شوقم میسوسید و سرشک خویش بسیارید و هر چند
 سخن میکرد و جوانی از من نمی شنید و در آخر امر او در از او امان
 دولت و حکما و اطبا و فضلا و نامداران در آمدند و پدرم از غایت
 اضطراب و اضطراب بایست از براری و بقراری و عده و عید و

و فرزند خجسته و آنچه باید داشت نمود و در خلاصی من غم نصیب از آن
 مرگ مهملک امر فرمود باری چون کار از دست رفته بود مرا ایستاد بر سر
 من از آنوقت باز که کل افتاب را دیده بودم هر لحظه عیالیه دیگر من
 می نمودم و ازین بهنجیر تربیت دم و از کریم و آه منی استودم و شربت و درون
 در رنج و غصه بودم چنانکه اندک شتم میل نمود و خواب روزی روزگار و از
 تربیت دم و حکما و اطباء را و در شربت و علما و عباد و در نماز و فقر
 به اتقون و دعا می افزودند اما سعی بنیایه می نمودند و هیچ یک وقت
 از حال دل حیران و سبب دیده که باین سن نبوده و مرا بخود زیارت
 گفتار نبود تا آنکه سه سال بر آن گذشت و درین ایام بدام روزی
 شنبه باده و تعجب میبود و در هر ولایت که میشنید حکیم صادق
 یا مرد صالحی را یا درویشی مییافتند و به طریق که بود حاضر می نمودند
 و از ایشان را طلبکار و داری در دمس را در عید دل بیمار میشد و بعد
 از مدتی بسیار چون بوی انتری نمیشد و دنیا کام و ناچار با کوه
 میشد و همچنین دیگری میبخت تا بعد از سه سال و نیم تا جری که
 اگر عمر درست کرد را بنده و جهان بنده باین ولایت آمد چون آمد

معزوفت تحفه چند نذرت پر دم برسم ارغمان آورد پر دم تقبیل طبع
 حادق نمود او بعرض رسانید که در بلاد هندوستان جزیره اینست خوش
 آب و هوا کیفیت و صفاتش بهر جزیره حکیم بدان اعتبار که جوکی در آن
 جزیره باغی ساخته که مصارقات نفی که قمر رسیده و کشته خیال هیچ
 صاحب فکری بکنکره رفعت آن رسیده و ظاهر و هم هیچ صاحب
 بهوشی برنت خسار در رقعات آن بوستان نبریده و هیچکس از قدره
 دخول در آن نیست مگر بر خصص او و آنجوان جوکی طبیب معیدیت
 اما سالی یکروز طبابت میکند و آنروز عید اوست که از باغ بیرون
 می آید و در آنکه در باغ پیرای بازی میکند و چون اولاده حدائق او
 در کل ولايت هندوستان و چین و خطا و کل ممالک استنار یافته
 بهر جایایی که جمیع اطباء از علیهم الرحمن او عاقر میشوند و بر سر ترس بودن
 بآن جزیره داشته باشند از یکساله راه بآن جزیره میسرند و در
 روز عید در پیرای باغ جوکی اگر همدوا اگر هزاره کرده نفر میار یا شسته
 در پهلوی هم میخوانند و چون جوکی از آنجا میفرستند یکیک سوار را
 نگاهای بر بشرد میکند و بی آنکه بفهم کرد یا احوال پرسد شخمه نوشته

بکثرت اینان می اندازد و میکشد و چون به شش رو عمل میکند بیماری
 بصیحت میاید کمان دارم که اگر کثرت نژاده را بدینجا فرستند شفا
 یابد و دل بایست ازین رنج فارغ نشود و بده میتواند که در ششماه
 ش نژاده را بدینجا بریم بدینم خورسته کشته و زیر یک از و زراعی خود را
 ازین و صاحب عقل کفایت بوده یا بعد نفر خدمه و مردان کاروان
 سفرش همراه تاجر بخوده بدلالستان مرده جهان دیده بدان قبر برود
 که در مدت ششماه باره دریا و باره صحرا بمیوم تا اینکه بدان مکان
 رسیدیم بوی حوزمی و انبساط از آن موقع خوش آب و هوا بدینجا
 جانم رسید **بیت** تا قاصد خوشخیز جهانان آمد **ن** از فیض
 در تنم جان آمد **ن** بادل نعمت که ای اسیر غم در در خوشش نش که
 شتم غم بجایان آمد چون بجزیره رسیدیم تفرقه و اطمینانی نبل
 سرایت کرد اما زبانه میارای گفتگو نه داشت و از کجای پخته کرد
 فردا نمیکه است مردمی که در آن محل بودند شادی میجو دند
 میگفتند که فردا روز عید است و آنشتا بر روز بیمار در آن که سه
 هزار نفر بودند بدرگاه یار متعالی تضرع و زاری میجو دند و صیحت

بیماران را میکت میکنند چون روز روشن شد همه بیدار شدند و در آن
مکان که دستور بود به ترتیب بنشیند و خود یکبارگی رفته چون
دو ساعت از روز بلند شد در باغ گشوده شد و پس نه دوازده بیدار

مرد باقی عربان همین قیقه بسته و موبد یکبارگی دستار پیچیده قلندران
مجمع دوز پر بعل از باغ بیرون آمد و کنیا را دریا رفته خود را نشسته
پاره سیر کرد و در خرامان بخامان بجانب بیمارستان آمد و همان طریق

که مردم تقریر کرده بودند از دست راست یکیک از نگاه میکرد و نشسته
 و کتاب ایشان می انداخت و میگفت منت تا بن رسیده چون در ادب
 متفکر گردید و بر خلاف عادت بر سر ایستاد بسیار ملاحظه و تأمل کرد
 و دست را گرفته اثبات برخواستن کرد و ایستادن هم ملاحظه
 بسیار کرده دست بر سر من گذاشته فکر بسیار در زمین بی آنکه نشسته
 و بدیاحرقی زنده در گذشت و متوجه دیگری شد و همچنان بجا ایستاده
 میداد تا آخر وزیر پدرم و یا ایوان دیگر از نشسته نشستن او بسیار متعجب
 و از درمان در دمن بایوس و تقریر جبروت و افسوس گشتند و شک
 از دیدگان گشتند و زاری و فغان می نمودند تا چون حکیم از ملاحظه
 وزیران بجا ایوان فزاع شد نزد من آمده دستم گرفت و با خود به
 باغ برد عمارت چهار صحنه در میان حقیقی باغ واقع بود و یک صفحه
 از زمین تا سقف آن کتابها حکیم و طبع در یافته و دیگر علوم
 عربیه بکتابت خط عربی و یونانی و سریانی و هندی چیده در صحنه دیگر
 از طروف و لباس و نایستقامت همه طلا و نقره و اسباب نفیس و در صحنه
 دیگر مزیان و حقیقه و قطبیا همه بر از ترکیب معاین و شربتیا

داد و دیه با و در صفی دیگر چینی بود اما در میان آن دردی بود مقابل
 بد و دولابی و حکیم مرا در آن چهار صفی نشاند و خود آن درد دلایی
 کشوده با بنزدون رفت و در راست و با من هیچ نلقت درویش
 عزیز میگرد آن روز گذشت اندکی دلم ساکن گشت و گریه بی محایا کم شد
 میل خورد و خواب کردم و دماغم اندک لطوحت بهم رسانید جوگی روز
 چهلیم بیرون آمدم چون مرا خوشوقت دید تیسیم کردید و حرفیکه من
 گفت این بود که سیر باغ بکن و میوه که داری رغبت بخور و حفر
 بهم بخور که روزی بقدر یک نخودی ازین معموله معجون میل کنی
 و یا زیا آن مکان رفت و من به دستور عمل میگردم در روز بروز قوت
 و حالتی مراد است داد و در ضعف بیرون آمدم اما عشق آن صفت
 فراموش نمیشد و روز یکمیت مشغولی گیتی برده شسته مطالع میگردم
 تا اینکه در اکثر علوم غریبه با هر شدم و بر خواص همه کل و گیاه و فلزات
 و جوهرات و بطایع آنها و نفع و ضرر آنها شناسا گردیدم و سایر
 اشیا و دیگر ابدون آنها و ساختن تزکیه و غیره از ادویه
 و صفت اغراض ادا شدم اما شنیده نیست مانند دیده چون دیده

بودم تعجب می نمودم که آنها کدام است سخن مختصر است کیال در امکان
 بودم که جوکی همان کبیله دیده بودم از آن در روزیکه جوکی مرا با خود
 برده بآران و پرستان من چران و سرگردان در آن جزیره میخانه
 و دیگر مردم بیماری را خود برداشته بولایتها خود رفتند و پرستان
 من در آن کبیله میوه ها و تر و خشک آن جزیره معاش میکنند تا
 عید دیگر بهیند از من چیزی ملک نمانده گرفت و هینکه روز عید جوکی
 رسیده از خلوت بیرون آمد و قلمدان و کاغذ به دست من داد و گفت
 و گفت با من بیا از عقب او روان شدم در باغ را گشوده بیرون
 آمدیم خلقی کثیر گرد آمده بودند چون بارانم مرا پیش و لایم با جوکی
 دیدند سرنگ کشیدند و بر خاک بجهت سجده و ادای شکریه طلبیدند
 جو میسیم من تعجب می نمودم و نمیدانستم که ایشان کیانند و آن
 شور و شعوب برای چیست و چون جوکی از بازی فارغ گشت به میدان
 بیماران آمد و کاغذ طلبید فرمود کاغذی ببرد و دادم و قلمدان و در
 دست از روی او بر پیشانی می نهادم و شروع به نسخه نوشتن
 کرد و دانستم چه مرض دارد و نزدیکی آن که همه نسخه دیدم و بگویند

رسید که در دل سس شبای بوی چوین افتاد بود چون مشکبای
 و اما از ضعف بیجا میتوان قناب شده از پا در آمده و چشمها در
 مناک رفته عارض کلفا مش زرد رنگ گرفته چون حکیم ملاحظه احوال
 او نمود نسخه نوشت و دو انفرمود و از در گذشت و مشغول دیگران
 گشت و چون از همه فارغ شده روی باغ نهاد و در فرمان داد که این
 مرغی را بیا بر سرش مامور کردیم و بدوشش کشیدیم و بیایم آوردیم
 چون بجا صفحه داخل شدیم چوکی او را با خود بیرون خلوت برد
 و در ازایست من متفکر شدم که آیا با او چه خواهد کرد بیایم عمار
 رفتم و از سوراخی که منفذ روستای آن حجره بود آهسته نظر کردم
 دیدم او را به پیش کرده و بجا رسیدن کشیده و با تیغ بفریاد
 جبین از فرق سر او بریده بکشت تمام بایستخوان جدا کرده بر کنار
 گذاشت و آتش افروخته و با بری گرم کرده چون آنها دیدم عرض
 او را فهمیدم زیرا که در کتابی از کتبها را خوانده بودم که اگر نه با
 در کوش رود و بجا سر جاکند روز بروز از شخص از غایت
 صداع از خورد خواب و قوت و تاب می افتد و میگوید و عاقبت

منفرد تبار و سیاه کند و او را می کشد و غلطی آن مختصر بر آنست که استخوان
 او را بعلم و حکمت جدا کند و با انبر نمی گزیم آن هزار بار بار بر دارند که
 اگر گرم نباشد هزار بار با انبر خود را بر پروه نیند می کنند و پروه می دهند
 اگر گرم باشد پروه می سوزد و فرق را بجای که دارند و نفلدن روشن
 و دارو و مرهم زخم او را به کشته الا دیگر علیحده ندارد از قضا جوکی انبر را
 بر داشت و خواست که هزار بار بر دارد داشتیم که غلط می کنند و آن
 جوان کشته میشود تا بنیای و دم و فریاد کردم که ای استخوان درم است
 چون آواز مرا شنید و سر بالا کرده مراد دید و انبر را بدو رساند و اخذ
 و بر سر سینه زنان دارا و بکنج باغ رفت من از بام نریز آمدم و به
 اندرون رفتم تا آنوقت انبر سر داشته بود بسم الله الرحمن الرحیم
 گفته از روی اطمینان قلب هزار بار با انبر گرفتم از تاب گرمی
 انبر با نا را بچو و کشید و او را از منفره سر او را برداشته بدو رساند و دم
 و فرق آن بیچاره را بجای خود گذاشته دارو و مرهم و روغن که بخواهد
 حاضر کرده بود بر جراحت او مالیدم و محکم بستم و خاطر از وجع کرده
 بیرون آمدم و به تعویض جوکی مشغول شدم بعد از جهت و بسیار

دیدم بامو کسر خود از درختی بجلت کشیده و از غایت جمل و تعصیف
 و غیرت و حمیت شیطان خود را کشته بهمین که چرامن دانسته
 و فهمیده ام که او چه میکند و کویا تقدیر جهان بوده که من باز بدین
 سبب بقرقاب فتنه و آشوب رفتم باری تاسف بسیار خودم دارم
 دارش ز بر آوردم و کوی کنده را داده کردم که او را بجا بکشم و
 او را به انکوته بنیان کرده خاک بر سرش کردم و بشارت آید به نیکو
 او رفتم و از حیات آنخوان خاطر جمع کردم و بسیار تفحص کردم تا
 قفل آن کلید را بیابم در آخر مکانی که نشین چوکی بود در مغربی
 دیدم قفل بر آن در زده چون کشودم نهانخانه بود زرب بار و
 هر کتا بر سر هم رنجیده که از حیرت و تعریف بیرون بود و صند و تخت
 مرصع و مقل چون قفل آنرا کشودم کتاب جلد مرصع دیدم چون
 مطالعه نمودم تمام او را دو اعمیه و رسم اعظم و دستور چهل و شصت
 و شصت حجت در ادراج و شمس و غیره از افسونات و پریکات بود
 چون آنرا دیدم از شدت دیغره زده بیخوش گردیدم **بیت** آنچه
 دلم در طلبش شتافت در پس این برده نهان بود یا زنت

درویش از ذوق و شغف مرا از جستن آن منقاع مخزن مقصود
رو نمود و چگونیم سجده شکر کردم و در کار آن جوان جد و جهد تمام نمودم
تا جرات او التیام بد برقت بعد از انقضاء هشت روز با آن جوان
و لغو از این باغ بیرون آمدیم و یاران از هر دو طرف سلامتی حال
یا ما شغف تمام بشکرانه ذوالجلال و الا کرام مشغول گردیدند چون
مرا صبح و سالم دیدند از شادی این ترانه سرانیدند **بیت** صد شکر
که از بند غم آزاد شدیم - و ز شادی رومی دوستان شدند
یکجمله اگر چه دل ز غم ویران بود - المنة لله که آباد شدیم
بدرم و مرد تا جبر و یاقی پرستاران سرور و فرحان از آن خبر
اذقه جمیع نموده با اسباب و اسبابه و جواهر و زر و سیم که در تحت
لقرف جوگی بود بکشتنی در آورده روانه ولایت شدیم و آن جوان
نیز امیرزاده بود عالی تبار با یاران خود از دریا کینا آمدیم و
تجد مت بدرم کردند و فروده سلامتی بردند و خود کوچ بر سر کوچ
می آمدیم تا بدین موضع رسیدیم از آن جانب چون خبر سلامتی
من بدرم رسید شهر را این خبر اغان فرمود و خود را یا امر

ووزرا و اعیالی باستقیال میروند آمدند در بنیوضع بر خوردیم من از
 کثرت و از دهام خلق متوجش بودم بیدار عرض کردم که من بشهری
 نمی آیم و در همان خانه و باغ میسر خواهم بردید رکفت ای نوز دیده من
 چون ترا عارضه در آن باغ نمود فرمودم خراب کردند چون این
 شنیدم از مرکب برآمده بر خاک افتادم و لب نوحه گفتم دم هر چند
 بجز خواست مرا تسلی کند و بشهر بر در خانه ادم در آخر مصلحت
 چنان دید که بجهت رضا جوئی من در همان مکان باغی طرح نمید
 و در روز نیا بان و بهستان و در بقانات را فرمان دادند و همان
 باغ در اندک روزی دایر و آباد نمودند و معماری که می بینی با آن خواهام
 کردند و آب جاری و اسباب آبیست ترتیب کردند و نه نفر غلام
 و خدمه قیام مقرر فرمودند و خود از مصلح من مایوس امید ریخ
 و افسوس بشهر رفت و من بخلوت نشسته بختم اربعین مشغول
 گشتم و بجل و ترک حیوانی و غیره از طعامها لذت نمی بردم و
 بخواندن او را و مشغول شدم به روز و شب عبادی بی اندازه
 میدیدم و مشقت بسیار میکشیدم اما بامید آنکه شاید در این مصل

بچنگ اند نه از صورت ما نهیست پشت می نمودم و نه از خاطر هار مهله
 میترسیدم نه از حمله بی بی و بی سباع و از زده اندیشه می کردم و نه
 یو عده مار دروغ اجنه از راه می رفتیم و این هر چند مرایه مدینه و سنوت
 میفرمید باد عیبه و او را دمی افزو دم تا شب جیلم بعد از صاعقه
 و طوفان و غرش رعد و طیش زمین و آوازها و عجیب سوانک تختی از
 هوا ظاهر گردید چون بر زمین رسید پیر مردی بر ستیغ مرصع درخت
 مردارید در بر مربع بر فراز تخت نشسته سلام کردم گفت ای جوان چه
 از جهان جیان می خواهی حالا ایست که نزدیک تمام را بسوزانی
 یاری مطلب چیست بگو تا حاصل کنم و اگر مطلب قتل عام است اختیار
 داری گفتم تا قسم مروج بیاک سلیمان نخوری که مکر و حیل نه کنی و بهانه
 دروغ نگوئی ترکت نکنم آنمزد قسم بیا و کرد گفتم ترا دختری در پس در
 عصمت است اگر بعهده وفا کنی و با من آرد و مکر و نیر نمی آید
 نخواهم که مراد من حاصل کنی و او را بجهت شکن و لمن حاضر کنی
 آنمزد بخندید و گفت همین مطلبی که می گفتی که ام مطلب این عظیم
 تر است که تو انانی اقیال و مددکاری بخت من بیچاره سرگشته

با بچران زده یکبار دیگر دیده غم‌دیده منور گتم از کحل قدوم ضعیف سرو
 قدی آنکه دل از من بر بود خور و خور و خور و طاق از بر و در و
 و قد بالا و دل را و کحل عارض و کج و سر زلف سمنه بود کمانخانه ابرو و
 خندک فزه دلکش و یاقوت لب‌عاش و خال سیاه هند و چشم سیم
 جاد و از نیم نگاه کرده مرا مست و لطیف دلم از دست که تادیده ام
 او را در از رخ و غم و غصه نیا سودم و بیمار و خیزن بودم و یکبار دیگر روشن
 و بر نور گتم دیده و قربان نشومش که سر اندر قدش باز و جان پیشکش
 سازم و از رخ و غم در دشوم فارع و کردم بنیکه قانع و ایام یکایم نمود
 و عیش بیایم شود و جری غلام شود و نگاه بود مرگ حق امر تقنا که
 رسد من نیست دیگر از روی ایندل بیایم توان را گفت ای جوان
 بروح پاک حضرت سلیمان که مراد ختری نیست که قابل صحبت تو
 باشد و ما جماعت جهان کا فرایم و همه سیاه جرده و قوی یکدل گنتم
 که غم از دیگر را بکند از گفت شرط خود همین است که اگر او را به بینی
 از آن را مایه‌داری گفت می چنین است فی الحال اثره که در جهان
 رفته نیم تختی آورد به یک عفرتی بر آن نشسته که زبان از تعریف

زشتی آن قاصد است **بیت** تو کوی تا قیامت زنت روی **بیت** برو ختم
است بز یوسف نکوی **بیت** سیاهی مهیب عجیب اما در میان در و کوب
غوطه در چون او را تنظیر در آورم لا حول آغاز کردم بیدارش گفتم ای پسر

سنگدل این چه نیرنگی است و چون ترا از دل برآند که آنصورت را
برین هیئت مبدل کنی و ز قلم یاد نمودی که عذر نکستی باز قلمهای
غفلت در دامن خود که در خست من این است و میات و همین است

و همان مثل است که النول ستر الالبیه دانستم که حق با دوست باز دارد به
 روح پاک حضرت سلیمان قسم دادم و از مطلق خودشان طلبیدم
 گفت آن بادش هزاره عمانت اگر توانی تسخیر ایشان نمایی شاید
 که او بدست آید و اما ای جوان بروم پاک حضرت سلیمان که اگر نترس
 مدعا بر خیزی بهتر است که ظن من آنست که ازین مدعا جز رنج و بلا
 جزیری نگیرند و موافقت میان او دشمنان صورت نه بد و آتش آتش
 را با هم الفت کی حاصل شود نصیحت بسیار کرد اما در دل من آنری
 نشد **مصرع** عاشق کی نصیحت مردم شنیده است - یاری عهد
 کردم که دیگر ایشان را نیا دارم و اسما را در دین از م و او را رخصت
 نمودم و باز گریه و زاری و ناله و بیقراری از سر گرفتم و به نیت تسخیر
 جسیان ولایت عمان را تعیین دیگر نکرد و ادعیه و اوراد و حسب
 التحریر کتاب مشغول شدم و بتوفیق اللہ تعالی با تمام رسانیدم
 و در شب خبر بود که احتیاجم جانم در یک و یک از بزرگان خلیفه
 آن ولایت می آمدند تا آنکه بدان سیمبر که یک نظر بقرارم کرده
 بود بر روی تخت بر صحنی از روی موانع ظاهر کردید و فرود آمد و بعد از آن

تخت و تسلیم گفت ای جوان آدمی منظور تو چیست که نیمه سعی را بتمام
 در یارب جفا دارین دعا کو و میانی فقیر بعد از شرط تعظیم و تکریم در در
 قسم بروم باک حضرت سلیمان دادم و گفتم ای ملک منزه منتهای است
 که بعشقت کرامی کوهری که در حلقه سیر و عفاف شماست گرفتار و از قدرت
 آن سر و قدی آرام و بی قرارم استدعا که معرفت نموده برین یقین نکند
 حال اینزال وصال لغز خنده حال برسانی و مرا وجود را ازین گشت
 و شقت برائی در جور گفت که ای جوان تو آدمی زاده و جماعت غیب
 ایم مواصحت آدمی زاده و حاجتی از حلیه محالات و مقوله مستغاث است
 و از نمیکونه سخنان در میان گذاشته آخر الامر هر چند او محتاج نبود
 فقیر در سماعت می افزودم تا اینکه قیام بین جهان عهد و پیمان شد
 که آن پادشاه ملک خوبی در پیش من باشد و خدمت منموده باشد
 امانه از عالم شهوات را اندن من هم قبول نمودم گفتم مرا از جای آخر
 تماشا پس است گفت حالا میکوی اما کجا شرط و قافلهای کرد گفتم
 از چه دانستی گفت آدمی زاده را و قافله بود اما حالا اول شرط است
 آنچه هست با تو یکویم بدانکه اگر آن را داده بخاطرت رسوخ نیابد

و خدمت بنده و از خواهد بود و من هم از خواهد داران تو ام اگر قصد
 میان شرت کنی باعث قوت او خواهد شد و وفات او باعث محنت
 و مشقت تو خواهد گشت من آنچه شرط میدارم با تو میگویم تو خواه
 از سختم بنده گیر خواه ملل گفتم ایملک اعظم تو ان صنم را یک نظر من

بنیاد هر بلای که رسد مرا راحت است یاری سعید از معایده و موافق من
 ترک جان گرفته ام دلدار یار باشد **رباعی** شکر خدا که موسم بوس و کت باشد
 آن یار دلتواز که بود درخت **منته** خدا میز که من باز یار باشد
 باز آن زیبا نگار از در آورده غمان دل نشیدا تیار کی از کفم رعب

و بعد از بدنی باز دیده به چرخان دیده را بنور جمال ضیا و نور ذول منت
 کشیده و انشا طو سرور روی نمود و چون جان در برش کشیدم و قد
 بوسیدم و آن نازنین مه جبین مهربانی و دلجوی و اظهار محبت از
 وفاداری من میکرد و منی با یکدیگر درین عمارت که در کتب باغ واقعه
 است بسری بر دیم و آن آرام جان بمن میگفت ای جان عزیز غافل
 از خود بیاش که چنان در کین تو باشنده و کتاب خود را با غیر باش
 که میادید زدن و میگفت که ساحران در میان اجنه میباشند که اگر
 لب برهنند باری شمش در پائین عالمی را بهم میرنند باری شمش در
 پائین مستی شیطان غلبه کرد و خواستم که دست در کردن آن زیجا
 حکار در آورم و از می شنیدم که شخصی گفت دعوات این ده که
 همه اسم اعظم است و خوب نیست که در چنین وقتی با تو باش منی چون
 مست بودم و از خود بخیر نفیشت صاحب از تو کردم دعوات از بلخ
 بیرون آورده دید و دارم در و بمقتصد نهادم آن نازنین با محبت
 من زد که ای عالم تیرم افزا موش کردی و کار از دست رفت و
 بخود افتاد من بر عقب از نگاه کردم بیره عفریت دیدم زو باز گشت

خواستم که از ارشش کنم دیگری را دیدم که کتابی در دست ر بوده رکبت
 و من آنقدر خوانستم که از افسوسها و آن کتاب یکی را خواندم و دیدم
 و آن بیره عفریت را صورت کاوی نمودم و گرفته نگاه داشتم و
 آن ساحره دیگر با حری و دعاء و ادعیه و اسبها اعظم را از حاکم
 بهو کرده و خود از پیش بر برفت چون بیا بین آن نازنین آمدیم
 او را بهوش و خاموش باینم و از آن روز باز آن سر و باز بهمان
 حالت روز اول بخواب باز است و چون چنین است یقین میدادیم
 که از اثر سحر است و کار او را همه روز از زهر و خشم شلاق میریم و عیش
 بطیش مبدل گشت لهذا ترک اختلاط خلیق نموده درین کتب باغ با
 در و دروغ بسر میبرم و با خلق نهال زمره بکشت مشغولی و دروغ
 سودا است و بر ماه یکبار به آن مکان رفتن و نهال بر تپان را
 بردن و خلیق نمودن و شکستن و غلام را کشتن جهت آنست
 که خلق را دل بر حال من سوز و دوشاید و در دمنده دعا زبانی در
 حق من گوید تا بوسه دعا آن سوخته حق تعالی بر من بخشد و
 کام خود بیایم اید و پیش احوال من یرین منوال است و چون سخن

بسره اتمام رسیده بخیره بی محابا از جگر کشید و گفت بر لب آورده بزمین
 بعلطیه و بعد از پنج قتاب بسیار میان پاره پاره کرده با شتاب تمام
 راه بیابان پیش گرفت شهر یار آتش او در دم چنان اثر کرد که از جغد
 فراموش کردم و قسم مغلطه خوردم که تا دورا کاران نبینم بمطلب خود
 نشتابم و سر در بیابان نهاده مشغول جستجو راوشدم و سر دریا بر تنه
 تا بجای هر جا درویشی صاحب مرد پاک طینت کان بردم از دور آ
 آن در دجتم دور آخر همین پیر مرد عابد که در دیشان بق طعنه
 ر لالت نموده بود بر خوردم و از نیز بطریق ایشان وعده داده و
 بدنیف فرستاد و گفت در عرصه راه بسته درویش میرسی که هر یک
 طالب بمطلب عظیمی و صاعی غایب گردند و خدمت پادشاه نیز
 مشرف خواهند شد و او نیز مطلبش دروغی در درگاه الهی دارد و در
 انجا رسیدن شما مطلب آنجناب از ممکن غیب ظهور رسد و شما
 نیز بمن دولت او کامیاب شوند لهذا بنده بر من صورت روانه نمودم
 و دولت آن آفریدم و بسیار کردم ظاهر شد و امید چنانست که حضرت و امیر
 العظمیه نیز دومی ترو آساست نهی مطلب پادشاه را با نجاه مقرون کرده

تا این پنجار گمان نیز مطلب خود بیا بم آزاد بخت و فاضل و غای او را
 آیین گفت و دل نشان بر آن جوان و قادر بسوخت و افسوس بسیار
 بر آن جوان کا و سوار خود دیند و بعد از آن آزاد بخت از دور تخطت
 و تعطف از دور ویش چهارم طلبکار سرگزشت کرد بد و از دینر مانند ام

نویار به نام بکر است و عند یسب بد بینواست مترنم کردید **داستان در شهر**
چهارم بیت اید و داستان: حال من از این بنویسید: و از داستان
 انبیل افکار بنویسید: هر چند هست منزلت و قدر بنده را: آیا کشید
 ام ز بس از این بنویسید: خدا بجانا بنده حقیر که یا این خرقه قادر و خدیت

شما زبان درازی کنم بادش هزاره ولایت چین ام و از شدت جفا
 روزگار و ستم عدل از ختم مفصل احوال آنکه پدرم فرمان فرما ولایت چین
 بود و بسیاری از فرماندهان در سخت فرمان او بودند و بجز از من فرزندان
 نداشت چون حقیق بنده سالکی رسیدیم پدرم رخت زندگانی از جهان تا
 برایت و بعالم جادوانی بویست و در حین رفتن از این جهان بر برادر
 خود وصیت کرد که چون پسر من هنوز طفل است و قابل بادش نیست
 باید که ولی عهد و متکفل امور ملکی باشی و او را تربیت نموده نظر تفرقت
 از دوزباندار و چون بسر حد رسد و قابلیت رسد دختر خود را با و
 و سکه و خطبه بنام او کنی و تاج و تخت با و سپاری و امور ملکی را با و
 گذاری و خود در گوشه فراغت بعبادت مشغول شوی که دنیا قابل این
 همه تعینیت و بزرگان گفته اند دنیا مردار و طایر است مثل سگیت
 که آدمی سیرت سگ پیش بگیرد و تو هم مرحله جوانی طی کرده و در انگیب
 گفته **بیت** چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون روه مستی و
 طرب ناکی در عهد شباب اولی ویر طاهر است که اگر چنین کنی از دوزبان
 بیرون نرو و بعد از پیر شدن نیز تو متکفل خواهی شد و عمومی من

قول شرط میزده اکثر خواص دارکانات دولت بدان مدعاست هب
 گرفتند بعد از فوت پدرم چون بر تخت سلطنت قرار گرفت ولادت
 فریمان روایی دریافت مقرر فرمود که مراد حرم نکاحه دارند و بپیرود
 آمدن نکند از زندون تا چهارده سالگی سوار اندرون حرم جاک
 بنیده بودم و بجز نازنین دختران بازی یا طفلان نه داشتم چون
 شنیده بودم که دختر عموی نامزد من است و خوش بودم و لکه داشتم
 مبارک نام و آن غلامی سیاه بود خدمت پدرم بسیار کرده و معتد
 و صاحب الزبده من در آمدن اگر کسی حرم را غافل نموده میرود
 آدم و نیز او میبرفتم او مهریانی پیش از پیش میکرد و در حست من
 میکشید و میکشید از قضا روزی در حرم با دختران بازی میکردم
 کینه سیلی بر تن زد که کینان بیرون دویدم لکه چون مرا کینان دید
 از هر در بر کشید و بسبب کوبیده بر سینه آنچه گشته بود کفتم او نیز از قهر
 سیلی بر بنیا کوش من زد و گفت خدا یا طاقت مردی ندارد زدنش کردن
 بی ای نامرد طاقت بستر هر قرعکوس کرده میبایست تو حالا صاحب
 تخت و تاج باشی و عالم در زیر تنگین تو باشد کوبیده میکنی که دختران مراد زده

اند که تقصیر من چه باشد من خود سواد کثیران با کسی مشورت می نمودم و راه بجای
 نمی بردم گفت بیا تا ترا بخدمت عموت برم تا بداند که تو بزرگتر شده و قابل تابع
 وقت کنی که حق بپایم کنی گفتم که ام حق نامرد و منصب من خوشنود
 شدم و ندانستم که باعث خرابی احوال من خواهد شد همراه مبارک مبارک بگو
 چون عمومی مرا دید یا استقبال و دید و چون جانم در بر کشید و جبینم را بوسید
 و در پهلوی خود نشاند و اظهار داشت در حضور من نموده از لک بپای
 که مبارک رفتی زنده بچسب بقدر بوشیده قدم رنج داشت مبارک بعد از
 اداء وظایف دعا و کوی عرض داشت که بجهت ملتس آمده عمومی گفت
 یعنی نامزد خود را میخواهد بسیار مبارک است منجم یا ششی را طلبید فی الحال
 حاضر شد و زمین بوسید عموام گفت به بین درین چند هزار سال
 که ام ساعت خوب خواهد شد که میخواهم فرزندانم را دادا دکنم منجم بعد
 از ارتقاء و تفکر بسیار گفت درین دویست هزار سال خود قمر در
 عقربست و عطارد در خانه زحل در رمال و آن خواهد بود بی قضایا
 ریانی اگر اراده کا خیر دارند بعد از چهار هزار سال و نهصد و نود
 و سه سال روز عید ساعت یغایت نیکو است گفت مبارک شنید

فرزند را بخدمت فرست تا آنکه در اندک زمانی ساعت سعید اختیار کنم
 و در آن وقت او را با و باز کند از بیم بسیار که خواسته بودند که او را عاقبت بکشد
 آیدیم بعد از دو سه روز دیگر از حرم بیرون آمدم و نزد مبارک رفتم
 چون نظرش بمن افتاد سیل بر شک از دیده گشت و در اشکی در دل
 بهم رسید که چو را چون دیدی که باین کردی گفت بلا گردانست شوم کار
 کردن مبارک شکست و تر از این ظالم نمی بردم گفتم چه واقع شده
 گفت چون ترا بجلوس کردم امرا یان ترا قابل دیدند خوشحال شدند
 و قیامت قال در میان ایشان افتاد و بزرگان حال میگفتند الحمد لله
 که یاد نه حقیقه بایز کرده و امروز با فردا است که حق بگریز خود
 خواهد گرفت و عموالت هم از دیدن تو غمناک شده و از امرا یان
 خوف پذیرفته صلاح دولت و مصیحت وقت در آن دیده که تزلزل
 خیر و ناپایداری و در زلزله و در برابر خود مسدود گردانده و در
 خلوت طلبیده و عده زر و خلعت و بلندی جایه و مرتبه داده و بفرست
 تو امر فرموده و من بکار خود فرو مانده ام و بینه انم حکیم خدا خواسته
 باشد که بازنده باشم که در آسپه تور رسد اما اندیشه از آن میکنم که

سیاه بر من هم بلای بر سر آورده و بعد از آن ترا خدا بگوید که هر چند باشد
من پرورده نعمت و دودمان بد رست و این فتنه بر پا کرده من هست
زیرا که اگر من ترا بجلوس انظالم نمیردم و اظهار انبغذ من نمیکردم گناه بود
که آن را راده و در اینجا طر نمیرسد چون غیر قبل شنیدم طبع از حیات بریدم
و دامان مبارک را بدست پیچیدم و از رقت عجز نالیدم و کفتم البته دست
از دامن تو بر ندارم تا مرا از غرقاب طلبا حل نجات برسانی شهید را
از روی جیل زندانی چون پناه یابان سیاه جسم غیرت الهی کارم تپاه
در دام سیاه ساخت باری چون مبارک خراج نالی مراد بد گفت غم
مدار که فکری بخاطر رسیده که بدان و سید میتوان دفع لک محنت
در فعل این بلا کرد کفتم آن که ام هست گفت بیا با تو بگویم و با او قسم
ببخارم که پریم در آنجا دینیه کنه رده بود و سرای داری آنجا رسیده
چون داخل عمارت شدیم مرا تحت و جای که بدر نظر در آمد پیش از پیش
که بر من مستولی گفت و مبارک ملک شاکین میداد بایت رده مبارک
همراهی او تحت بدر از جای رفته فرشت بر چیدم و قدری زمین
داکند در مغفرتی پیداشت قفل بر آن زده کلید از جیب بر آورده

نقل استود در را باز نمود زنبه بانه چند بود خود بر رفته مرا بستم تحلیف
 نمود در اول کفتم میا داسیاه با تو مکر کرده و میخواند در آنجا کار سازی تو
 گفته اما چه عجب کلمه گفته از آنجا بر رفتهم چهار صغی نظیر رسیده مانند دل
 مومنان سینه و در هر صغی ده خم حسروانی محکم بر خیزه طلعه در سر بر یک
 خشت طلعه و تقوی بر میخونی از زیر جبهه بر بالا آت نشسته مکر یک خم که
 میمون نه ازشت و آن چهل خم مملو از زر طلا بود و در میان صغی خونی
 بود بر از جواهر الوان کفتم لاله از دیدن اینها چه میشود و چه سودن
 خواهد بود گیرم صد چندین داشته باشم کی دفعه این مصیبت از من میشود
بیت سر زنگ از خم ببار کردن چه حاصل عله می بین که زدم خون
 بیاید و اگر اندیشه داری که مراد نمی کنی آری احتمال دارد که معاندی
 بکوشش عمومی رساند و باعث از لرز تو باشد کاری بکن که موجب این و آن
 شود **مصرع** شادی نرزد اتی دل خم تو امان شود کوفت طلانی
 این کج نهانی را حکایتی است تا دانی و مطلب از آن که این میمون تها را
 بترمودم عرضیت کفتم بخت میمون باید و طالع هایون و زنه کس از
 از میمون نیاند از چندی در جهان گفت حق است اما کیفیت این

میمونها انت که بدتر از اول جوانی با ملک صادق چینه را بطه دوستی بهم
 رسیده بود بوسید از وسایل که را چگونگی آن معلوم نیست در سالی
 کینویت تحفه چنه گرفته از عطر باد غیره و بخورهای بخت و رفعت همیشگی
 کرد و بدان ملک میرد و چنه روزی در قه مت او بود و در وقت بر حیات
 یک میمون زبرجد ملک و میداد آورده در نیمکان میگذاشتند و تنی
 چنان بود که مرا هم با خود میرد و نوبتی از تو رسیدم که صاحب بار مسلطی
 تحفه دیدی بخت ملک صادق میری و یک میمون بیجان میگیری و در
 چه فایده می بینی بدرت تسم نموده گفت کسی اظهار این کنی که نه یک
 میمون زبرجد را هزار نفر جن در سخت فرماست اما ملک صادق وعده
 فرموده که تا جیل میمون تمام نشود کارهای بیاری جن صورت نه بند
 و هنوز یک سال از ایجاد باقی بود که بدرت دنیا را و دواع نمود الی الی مرا
 خیاط میرسد که ترا بنجد مدت ملک صادق برهم و کیفیت احوال ترا عرض
 نمایم تا بیک بخت روح بدرت آن یک میمون را بتو بخشید و بدینوسیله
 توانی ملک معرونی و امانت خود را صاحب شوی و اگر همه اینها بدست
 نشود باری از گشته شدن خلاص شویم گفتم اختیار بابت بهر طریق

که توانی بکوش و چشم از حق میبوش مرا بحرم فرستاد و خود تحصیل کف
 و پندار یا معلوم مشغول گشت و بعد از آن احوال را تمام در خلوت عوام مشورت
 کرد که اگر صواب دید یا دشت یا نشد بغیر و شکار این بسیر را بصحرای بر
 در جای یکشم که کسی واقف نشود عوام این بتیید را بسندید تا آنکه شنبی
 مرا به تحفه ندکوار از شیر سیر و ن آوردند شهید یا را دور که سیر انجام نموده
 بود که هر یک با فاد صحرای هر سر بود تا مدت یکماه بطرف شرقی و ولایت حسن
 راه به میوه ویم و از خوف دشمن در هیچ جای ناسودیم تا آنکه شنبی در آن
 راه به بتلی رسیدیم چون بفرار از تن رسیدیم در آن طرف مرغزاری
 چمنی دیدیم که با دانه بخت عنبر سرست میداد و از عطر و گل در میان
 و سبیل کوه و دشت و عطر و غلغلی میبویید و از نور شمع و
 فانوس و مشعل و چراغ نماند روز نورانی بود که غنیمت بسیار که اینجاء
 راجه نام است و این همه غلغل عام است بسیار که از کلب بفرست
 سجده شکر بجا آورده گفت الحمد لله و المنة که بخت بلندت مساعد
 کرد و مقصود رسیدم اینکه شکر خیاست و بارگاه ملک صادق در آن
 میانست که غنیمت من بغیر از چراغ جیزی نمی بینم فی الحال سرزمین بعلی

برآورده بچشم من کشید چون بچشم باز کردم خلقی بنظر در آوردم همه
 خوشتر و دوسیه موی اما بایه های ایشان مانند کوسه سفیدم شکافته
 چون بمقدم ایشان رسیدیم و ایشان مبارک را دیده نهری مطایبه
 یاد مشغول گردیدند و می آمدیم تا بحوالی بارگاه ملک صادق رسیدیم
 بار طلبیده با تحف داخل گردیدیم بارگاہی بود با همه زینت آراسته
 از همه معایب البسته و کت اوزنک و صندلی و تخت و نیم تخت بسیار
 بهر گوشه و کنار مرتب امرا و وزرا و علما و فضلا و اکابر جن بر فرزانان
 متمکن و بر صدر تختی مکلن کجا هر الوان بر فرزانان تخت رخت
 گسترده و ملک صادق بایع و چهار قیاس بر آن نشسته بکمره
 پیش رستم و از طریق اخلاص دعا کردم ملک صادق اگر ارم نموده
 نباشتن اگر فرمود شربت و طعام بحیث ما آوردند و بعد از اکل
 شرب مبارک ایشان طلبید و از چگونگی اوضاع من پرسید مبارک
 نیز راه سخن بهم رسانیده سرگذشت را بیان نمود ملک فرمود که
 چرا بادش ازاده بد بدن نامی آید گفت دولت مستدام با وجود
 جاهل بود و خود را قایل خدمت نمیدانست لهذا مقصود اوقات

فرخنده ساعات نیکان ملک مسکیر دید چون بگذر شد و بمنزل رسید
 و فی الجمله نیکان به فرق نمیتواند کرد و بخدمت شتافت استماعی
 آن دارد که مانند پدر خود در سلک حاکمران مسلک کرد و حضرت ملک
 نقطه عاطفت و شفقت از ویانندارد و بجهت حقوق پدرش از
 جمله نیکان با اخلاص شما او و انعامی که در باره پدرش مستمر بود
 در باره او نیز منبذول دارند یعنی میباید چهلم از میوهها و زیر عهد
 و بخشند که کار افتاده و مظلوم و بیکیست و عمومی ظالم آنقدر
 ستم بر و روا میدارد که نیرندگی او هم راضی نیست تا به تعصیب تاج و
 تخت چه رسد ملک صادق بعد از تفکری گفت مبارک مادر باره
 او کو تا بی شکستم و آنچه از یاری و مددکاری بایستد و تا بیا آیم
 امانا از موده را نتوان داد و سوری ادبی کجا و پایی از خلق برتری
 و کموی که او یاد نشانها رده است چگونه ادبی باشد زیرا که هر یک
 افراد انسان چنانکه مختلف اللون و متفاوت المذاذ و مختلف
 طبع و متفاوت السرت نیز میباشد و درین تنگی نیست که اگر هر
 فرزند می چون پدر میبود پس نوح کافر نمی مرد و دیگر **سیرت** تا برود

پنج بیست و نه شود مردان گرفت جان برادر که کار کرد ما بعین
 آن شفقت در باره او میزدول نه شده بودیم او بارها حق خدمت نه
 بر ما ثابت کرده بود ما او را رخصت فرمودیم نداده بودیم اما چون حقوق
 او بر گردن مانده است و فرزند او بخدمت ما آمده و ظلم بر او نه است
 ما یک امتحان آنچه خواهد شفقت میکنیم مع رستی زاده بشود تا آنکه در خدمت
 که فرمایم خیانت نکند و بر استی و درستی با تمام رساند من از آن سخن
 خوشدل شدم و نه انستم که بگذرد بر سرم خواهد آمد چون از مجلس بیرون آمدم
 بهمانند ابی که بت تعیین فرمودند و احترام تمام در باره من می نمودند دست
 دیگر چون مجلس رفتم مبارک التماس تعیین خدمت از ملک فرمود که
 مبارک جان بدارم که بی خیانت بقصدیم نرسد و او گفت نه چنین
 است اگر ملک شفقت فرموده خدمتی که لایق دانسته تعیین کرد آن
 ان شاء الله بحسب خواه با تمام خواهد رسید ملک گفت آنچه خودش
 بگوید و در بجانب من کرده شرطی خیانتی نکند از من و انکشت قبول
 بر دیده گذارستم گفت ای پسر هنوز جایلی با خود ندانیده کن مبادا
 که در آخر در بلد رفتی که هیچ وجه خلاصی نیابی و در دست سید رمان

شود گفتیم اگر شفقت ملک باشد هر چه فرماید بجان کوشم و آنچه لازم
 سعی بی اهتمام است بجا آورم گفت فردا هم با خود تاملی کن تا شب
 آینده بگویم چه بابت کرد چون شب سوم نخلدنت رفتم باز بر سر درخت
 گذشته آمدیم ملک فرمود خازن را طلبیدند چون خازن ملک حاضر
 شد فرمود که فلان صندوقچه را حاضر کن گفتو صندوقچه را در دم نخلدنت
 ملک آورد ملک سر آن را باز کرد و از آنجا طومار کاغذی بیرون آورد و بعد
 مرا پیش طلبیده بدست من سپرد و گفت در اینجا ثبت است نظر داشته
 آنرا از زحمت آدمی زاده میخوانم که بجوی و چشم و دست و دل خود را
 نکا داشته طریق خیانت نمار استی نبوی و هیچیک نگوید و نخلدنت
 من آوری و بداند که بعد از اتمام این خدمت بشیر طند کور آنچه متوقع
 اضافت بود هم دالا هر چه بینی از خود بینی من چون طومار را کشودم
 چیزی دیدم که برگزینیدیم **بیت** صورتی دیدم از سیاه قلم
 کوئی از قلم کاشن گشته رقم **بیکیری در کمال رعنائ** **چهره یا**
جمال زیبای **خال موزون و زلف پر خم و پیچ** **لب جوهری**
کلم و دانهش پیچ **چشم شعله نگاه ستانه** **کافری خفته**

در صم خانه: ابرویش نقیصه دل صدمت: غرضش لغت: انجی
 میخ: دلش اندر میان سینه کبی: غبغبش جام لعل بر زلفی: کدو
 کوی از غزال ختن: در صفا بر دنگبر و کردن: سینه اش در صفا
 جوخته بلور: نارستان در و جو قبه نور: یازو اش جو شمع ده تولد
 کیسواش تمام مرفول: تارکی قدش نیاید گفت: سوی رها قلم جو
 نتران سفت: جاز از نوشتن و عریان: یادل تنک دیده کرنا
 کیسوان ریخته ز هر طرفش: کوهری بود موی سر حدش: شهادت
 نمیدانم چه میگویم در وصف آن پری بیک که زبان از تعریف حسن
 و زیبای آن قاصر است و چگونه از پریشانی خاطر فانی در خور آن
 رشک قمریت **بیت** کی تو انم صفت ز بیمه جایش کردن: را نکه
 رشک آیدم از غیر خیالش کردن: اما اینقدر دلم جان و دل ادم
 و چهران سر ایش ندیم صورتی آیدیم و بیگانه شدیم از دل و دین
 عشق را صورت دیگر نمود بهتر ازین یاری در آنوقت نگاهدار
 خود کردم که مبادا ملک و یاران از عشق من باخیر باشند و بعد
 از آنکه از خدمت ملک مرخص شدیم با مبارک گفتیم که چگونه موجب

اینصورت را باید انکم در جوارش که ملک صادق مرا بخت او میفرستد
 و چنینان خود همه جا میتوانند رفت و هر کاری قدری و بهر کسی دست
 دارند و مرا چنینی بخاطر میرسد که اینصورت استیبه یافته نشود چنانکه
 مشهور است ظاهر ملک را از له خود سیاه میفرستد مبارک گفت
 خیال قلعی کرده ملک صادق مرد قدر نیست و اگر همچنین هم باشد
 مطلبش امتحان نیست که میگوید بداند که تو در کارها تحمل دانه ایست
 و فرمان او را کردن میباید یا نه یاری بهر تقدیر ما را باید بکنند
 نکرد جهان گردید و غرض شود تا خدا تعالی فرصتی نصیب کند و تا
 بدین وسیله دولت رفته باز آید گفت الحمد لله و از آنجا که غیر ایشان
 است از خود را با یارک نیز اظهار نکردم و از گرفتاری خود بگفتم
 و بمصلحت مبارک و در دراز و ویراق ببله وری فریده لباسی
 در ولایت پوشیده و انوقت بهرگاه آتی گردیده جهان گردید
 احتیاج کردم شمشیر و بلبه و بلبه و قریه بقریه میگردیدیم و بهر
 ایل و انوس و احشام که میرسیم طلبکاران و درشت هوار بودیم
 و چون بلیغ قال و صف الحال من بر ایشان احوال بود **بیت**

او را که جهان شده ام از ابراهیم تو **تو** ای روح راحت من بیدار
 تو **تو** همیشه بدرگاه بادشاه نیده نواز و کریم کار باز منیا ای دم
 و می گفت **بیت** باز آنها بجان رسیدم من **که** که رخ دستان بریدم
 من **که** تا یکی در بیدار دوم چون که **که** دارم از لطف تو امید عطا
 خضر ای فرست تا ز گرم **که** ره نماید بیا بسو و حرم **که** و نادرست
 سال عداقت سرگردان و چیران داشتند و برپشت درشت
 و بیابان و معموره و دیران گشته در آخر خیزم کردم که مثل را
 نیت و ملک صادق مرا بس کرده و میار که هم صلح جهان
 دید که من بویایم شهری که دارد شویم ساکن گشته ترک زده کرد
 و صحرای نوروی گتم و زنده کی را غنیمت و انیم و باقی عمر را بفرقت
 که دانیم از قضا العبد از چند روز پیش شهری رسیدیم در اقصای
 مغرب چون بر در شهر رسیدیم و در شرف آمدیم نشسته در جلها
 در پیش داشتند تلاوت کلام مجید میخواندند و بر روی صفا
 بر سر هر برجی خلایق به پهلوی یکدیگر تملک و تفرات مشغول بودند
 مرا آن موضع عجیب بخود چون داخل شهر کردیم در همه جای همه کس

منتهی تلذذت دیدیم و از هر خانه آواز قرائت شنیدیم از آن شهر
 و از خود می پشام جانم رسید باری در کاروان سران نزول فرمودیم
 و آن روز و شب اسودیم روز دیگر اول صبح بجام رفته سراپا از کوه سفر
 شسته و بیرون آمده اسباب ببله وری برداشته روانه بسیر کوچه ها
 و محله ها کردیم همینکه بر سر بازار رسیدیم مردی پیری را دیدیم اعمی شکسته
 و عصا در دست و کوزه آبی در دست و بیکر لنگان لنگان قدم بر
 میدانست و در هر قدم دانه شکری میکانست و معلوم بود که از وفور
 روی بجانب سوال انداشت و از هجوم سیاه فقر و فاقه بجهات
 کفایت راضی گشته بود و بدان وسیله کسب و زری میکرد نیز دیگر فتم
 و دم آبی گرفته نوشیدیم او خوارست بر و در دم بر حال داد و آید شرف
 از جیب بر آورده و عطا کرد و ما را بخاطر رسید که نیم بول است
 گفت ای جوان خدا ترا غنی گرداند که با فقیر خود نیم بول بدها شستی
 بخشیدی گفتن ای بد را این دنیا را طلا است تا دلت کسی پاشی
 چون این سخن بشنیدی آبی از دل بر کشیدی و گفت ای جوان خدا
 تعالی کارت بمعد عادت حاصل گرداند و امیدت را بکرم خود

برآورد و رفت و من بامبارک از آجی بسیر محله رفتیم از قضا در انتهای سیر
 در میان خیابان بر در خانه عالی بنیارسیدیم اگر چه از تقاضا دور زمان
 منهدم گشته بود اما از هیولائی اساس و بنا آن معلوم که خانه یکی از
 اکابران عالیشان بوده همین بنا و عمارت او بر پا و نشانی که باقی
 بر جای مانده از هر طرف نشانی دیوارها افتاده و باغچه آن بر اثر گشته
 بعد از سیر در منته آن نیاثت و کهنه عمارتی که در میان آن خانه واقع بود
 رفتیم و پاره در آن کهنه عمارتی که دیده بر میوفای نیای و نیای عمارت
 گرفته و از آن عمارت ویران بود راحت و نسیم استراحت بیش از آن
 نماند و زبیده با خود گفت چه باشد اگر کتیف یکجا درین ویرانه
 بیدار شود زیرا که درین مدت هفت سال این نشانی طبع و انبساط
 خاطر که ازین سر عمارت مندر رس بر اهر سیده هرگز واقع نگردد
 شهید یار کو یا افتر در گذرد و آن خیال نیک از نموده در آن اعتبار
 بر مردم که در صبح و نهار با وعظا کرده بودم عناصر نشان بآنگاه آمد
 و نیز بر زمین که در تحت آن عمارت بود داخل گشته گوش فرا دادیم
 آواز شخصی برآمد که باین مرد گفت ای پدر خیر ما که امر و زور و دست

عود نمودی گفت فرزند خدا تعالی امروز جوئی بمن هربان کرده
 آن جوان بنامنا غریب صاحب امید بود دنیا رطلدی فرمود از تو چه
 طعامی گرفته ام که مدتی شده که آرزو طعام ندیده داشتیم و کرباسی
 گرفته ام تا تو حابه بجهت خود دوزی اگر چه ندانستم آن جوان را
 حاجت بود اما هیچ بنده در درگاه الهی بی مطلب نیست من بجهت
 حصول مطلب دعا کردم و میکنم و میخواهم که تو هم دعا که دعا منطوم
 مستمند را در درگاه خداوند کار راهی است مرا از شنیدن این
 سخنان رقت حاصل شده دانستم که فقیر این کمال است پیش
 رفتیم که او را بطایم دشتی درم و دنیا را دعا کنیم چون نظریه یرون
 در آن مکان گذاشتیم تصویر یک در طومار همراه داشتیم شمع آنرا
 و بدم همچنان بر لبه نشسته و کیسودان معبر سر دلا و نیز بر اطرافش
 پریشان و سائر او کشته چون بعد از هفت سال آن بهشت
 بی بابان بیابان نور دی و دریدر کردی نظرم بر آن کوهر مقصود
 افتاد بغره زده از یاد آدم مبارک چون مراد خیال دید و حال
 دو بدیدر تعجب بود مرا خیال خود آورده پرسید که ترا چه پیش آمده

من جواب در تکلفه نظر بجانب مقصد گماشتم آن نازنین بانگ بر آورد
 که ای جوان شرم از خدا بدار و نظر از حرام بازدار **بیت** بهار است
 گلستان خوبی حیا است **:** ادب از جوانان عجیب شمار است
 ای جوان هر کس عصمت خود بر جا دارد و چنین بر سیرت کسی نگراند
بیت چون نهارت نمود کعبه و تبحانه یکی است **:** نبود جز درین خانه
 که عصمت نمود **:** من چون فصاحت لسان و لطافت بیان آنقلید
 و وجهان شنیدم تبارکی داله و شنید اگر دیدم مبارک چون حال مرا
 بر ایشان دید و آن سیمیر را تیر نظیر سجید بخاطرش رسید که از رسیدن
 سر حدش مقصود کرده است و از حال دروتم خبر نه داشت **بیت**
 زان به ظاهر برست از حال با آگاه نیست **:** در حق ما هر چه گوید جاست
 بیچ اگر نه نیست **:** در جواب آن پری و شش گفتم ای ساکنان ازین
 مکان من مرد غریب سر گشته و فلک زده و از وطن آواره گشته
 التماس آن دارم که لمحی بخدمت بزرگ خود رزاه دهید که آن مرد روشن
 ضمیر آوازه شنافت و بقوت سامع دریافت که کیستم و عصار
 زنان بیرون آمدن پیش دیدم و دستش را بوسیدم و او نیز مرا

بداند در بر کشید و بجهت باقی از حال و احوالم پرسید گفتند ای پدر عزیزت
 من کیستم فلک زده از خانان خراسان صحرا نورد بادی بیما چون سر آید
 و در از و بار و بار بغیرت فدا هست از می محبت و جانانه بی نرسید
 آنم و ما با خود به بدن بردوان سردار از دکنی خزیه و آواز می شنید و
 صورت حال می دید آنم و داهل در داز احوال من سرگشته است فرمود
 و من بیکم آنکه در دفع مصلحت آمیزه از رستی فتنه انگیز از ملک صادق
 بیان نکردم و گفتند ای پدر صورتی دیده ام که از خود میراث که یک
 و بین آن رفته دل و دست از کاران سبب از وطن خویش آوار
 شده و در بد رکوی بکوی بادل صد باره شده و بعد عمری چو سراپای
 جهان گردیم چون طبع از همه جا در همه کس بهریم بول
 مقصود خود هیچ طرف نشنیدم باری غیر خدا را از دل نشنیدم
 یکجست کشتم و باد دست تو سل جستم رور امید به رکاه آبی
 کردم غرض خویش را در عرض گهای کردم بادل خویش چنین
 نقش پس انداختم که شوم ساکن شهری که رسم تا هستم
 لطف حق ثل احوال شده و دولت بار که فسادم رقصا

چایب این ملک گذارند. شکر الله که تمام علم حاصل شده. گوهر اندک
و کار بکام دل شده. یعنی آن در زمین که تو اورصد می. بوده ام طالب
او همچو صبا هر طرفی. ای پدر بنده بادش هزاره ملک چنین ویران و در دست
تو چنین صورت اورا پیش ازین بچندی دیده ام و از دست سوداگری
خریده ام و تا آنصورت تمام حشمت را دیده ام عشق کمال اورا بجان خرد
ام و ترک پدر و خویش و تیار و تاج و تخت ملک و مال منال گرفته ام و
چشم امید از همه برداشته ام و بکعبه و ادب و دیار و طلبکاران در دست
بهر گوشه و کنار گردیده ام تا آنکه بعون الله بمقصد رسیدم و بکبر ز نام
اختیاریدست آه سرد از دل پرورد بر آورد و گفت ای جوان
دختر مرا بده داری است کسی را مجال آن نیست که دست هر دو
آغوش وصال آن کند و میوه باغ مرا آفرینی است که هیچکس بر او
نخواهد چید و کنج مرا را نیست که دست کسی بآن نتواند رسیده گفتم آن
که ام است از شک خونین فرو بارید و گفت ای جوان من کلا نترس
نیز که زاده این شهر ام و ما لها ملک قرنهای اوجاه ما روشن تویم
بوده و جد و آبا میهن همه شهر افت و زیر گمان بوده الله و حجت

خدا یغالی بن از کرم خود عید از آرزو بسیار این فرزند مستمند
 بن آرزو مند کرامت فرمود و در ایکان او را بشیر بجان پرورید
 از آجا کنه نشسته بر حد رسته رسیده و در حسن و جمال و استعداد کمال
 سر آمد خوبان و بیکانه و در آن کرد به یکدیگر در جهان افشانه شد و
 بزرگ شنید از عشق او دیوانه شد از قضا بادشاه این شهر را
 که با سنی پیوسته در مقام حقیقت و احسان میبود همه روزه در
 علو قدر و جاه من می افروزد و گویم پسری ملک نمایه که بر می داشت
 بحد بلوغ و رسته رسیده و چشم هیچ بیننده مانندش ندیده
 ملک کوش کرد و نعدیش نشنیده و مادر در جوانی بد آن
 زیجایی در کناره پرورده **بیت** نازه سروی ز گلشن خوبی
 نو نهال از باغ محبوبی **ع** عارضش با صفات از رخ گل
 خط بگردش و میدید چون نیل **و** و او نیز غایبان سر کرم سودا
 دختر من بود پرورش چون مانی الضمیر خریات تبارک و تعالی
 پر درخت و در انجلوت طلبیده آن خرده را بگو ششم کشید و من
 مشک در نهان عطیه سی آوردم و تبارک دختر برداخته بعد از آنکه

از هر طرف کا با سافه شد ساعت سعید جسته و علما و فضلا یکی هستند
و عقداش نه البسته چون شب ناف سپید پسر خوارت که در وقت ^{صلوة} صله
بگردن دختر در آورد چون محمدیان از حبله بیرون رفتند از آناله و
غله و آشوب از حبله بلند شد بر چینه خواستند در آن آیند و بجای در آیند
و تحقیق احوال نمایند بیشتر شد و بعد از آنکه آشوب بسته بر طرف شد
در آن شکسته بیرون رفتند پسر را دیدند از هلق کشیده و دختر کف
بر لب آورده کیسوان بر هم پیچیده و بجا ک خون بخور و غلطیده و
بادنه چون آن حالت شنیدند فرزند خود را گشته دید دختر را بقتل
فرمود و باز آشوب بلند کرد دید بادنه از حیجان خود ترسیده فرمود
که از خانه بدر کنند و در همان شب ایمنی ر شبه افتاد و پرستاران دختر
را اینجا آوردند **بیت** **نه** شد از نینک جنی سندر و سی
عروسی ماتم و ماتم عروسی **نه** چون قتل آن یگانه کوهر پیوید
این دختر واقعه شد بادنه و در عیبت رستمی من و دختر تم مصمم
کرد اندیشه چون نفرت پسر برداخته امرا و خواص بیک عاتم القار
همه تعقیل و قضا من و دختر من و غارت و تاراج الهوال من

بادشاه را تحریک نمود و ببادشاه جمعی از تورجیان غصبت خود را
 بدانکار فرستاد پسینکه بجوالی اینخانه رسیدند سنگ از در و دیوار
 و بام ایشان باریدن گرفت هماندم بخانه هر یک از آن که بادشاه
 آن را بران مهم داشته بودند سنگ رانی شد که شرح نتوان
 کرد کار بجای رسید که دست از پایدا رشتند و بحال خود گذارشتند
 و همچنین شبی آروز یکوش بادشاه رسید که مبادا غرم قتل
 ایشان کنی که آنچه بپرت از دوستی ایشان دیده است تو از
 دشمنی ایشان خواهی کشید بادشاه از آن و ابسمه بیار کردید و
 مدتی بخون مانده مرضی داشت تا آنکه قسم یاد نمود که ز قتل و
 عارت ماذر کند شد اما مقرر فرمود که از خانه بپردن نیایند و
 منجانب و حکما بادشاه گفت که این شهر را از جنیان آسیب
 بی در پی است و بیماری بادشاه هم از ایشان است بعد از ضرورت
 و صلح عاقبت اندیشان مقرر فرمودند تا حافظان و قاریان
 شب روز گاه بیکاه در همه جای تقاریر و تلاوت مشغول باشند
 خواص به دور حصار بند بند شهر و بر در و درازه با بحیث آنکه

حفظ و حمایت از بهارات شیطان باز از ملا محمد تقی نیست دیو بکبر نبرد
از آن قوم که قرآن خوانند و همین دستور را میگیرند و من ندانم که بسبب
این قتل چه بود و میدانم که نوبتی بعد از ابرام از دختر پرسیدم که ترا هیچ
معلوم نیست گفت زمان شریفی که بکبر میل میانشرت نمودند ابرام
که سقف خانه شکافته شد و جمعی پیدا شدند و سختی را بر زمین گذاشتند
مکمل بجوهر شخصی بر آن نشسته که نور از در او میتافت و مردی که
همراه او بودند بهیئت مختلف بودند و مرا همی دست داد و آن جماعت
تقدیر سپردند و آنقدر قصد من کردند من از او همه غش کردم و دیگر نمیدانم
شد و از تنزلی ایشان اینقدر دانستم که با ایشان مانده با و کوه سفید
بود آن جوان غریب بعد از آن ملک و مال از دست بدر رفت و دستاخم
کناره کرد و خادمان و فرمان برانم هر یک بطرفی گریخته و من در آنجای خانه
ویران نشستم و همین کسی که داشتم و بجای عزت این دخترم بود
و بس و ما هر دو بحال از خود چندان گریستم که هر کس که بر کشت بر شکست
چو دیده رولن گفت کین چه جور است بنا تا زکی من منهدم شده و خانه
با من دفع شد که می بینی و نا توانستم نشستم و دل بنوکل لایتم و هر چه

زخیره داشتیم بر نیمه پناه بخت هم عا دم و نانی گرفته با دختره صرف کردم و بعد
 حکم آنکه بقید زنگی بر کس سیر است و فکر آری و نانش ناگزیر است کارم بجا
 و کاردم با بخوان رسید با این منفعت و شکستگی میاری عصبانیت
 آیم و باین طریق که دیدی کس روزی کردم مردم شهر از خوف بابت هلیک
 از عداوت قلبی من زخم نمیکردند و اکثری دلم را به سنگ سنگین سخت
 می شکستند و نیازن درشت کوی زخم ناسور دلم را بتراشیدند و از
 شورش زبان طعن نمک سپاشیدند بی اگر غریبی کاهی ملالت و
 حالت در هم مراد بر جوش نجا طریقه سپید فلسفی یا در می بمن میداد
 چون لذات کریم است بهر طریق که بود خوشک با به هم سپید و سر رشته
 روزی منقطع نمیکردید و ما همه بداده خدا قانع و بی بلا صابر بودیم
 و الحال بدتی شده که مرا از دور طعامی بود دختر هم عریان مانده بود
 بر دروازه روز تو بفرست آنکه دیگر فرزندان اگر از جان تو نمیرسیم خدا
 دارا است که دختر را بگیرد تو میداد اما باعث خون جوانی شدن
 خوب نیست و خواست که تو هم دانسته بلا بخونده بستی داری و اگر
 بکنیزی سلامت و هفت بگذرانی گفتیم ای دست قول تو نیکو

است اما **بیت** کی شکید کسی ز آرب حیاست **بیت** بعد عمری دوید و از
 ظلمات **بیت** بعد زین نیست طاقت و تابم **بیت** که ازین تاب روی تمام
 بجزیم وصال ده بارم **بیت** در میانان همی کند ارم **بیت** چون بس بارش
 باشد **بیت** که یلای رسد عطا باشد **بیت** شهر باران همچنان زاری
 کردم دآن مرد را ضعیف نمیشد تا اینکه ابرام از حد گذشت در روز باختر
 نیا کام او را دعا گفته بکاروان سر آدم مبارک از شدی در پوست
 نمی کشید که الحمد لله آخر مطلب خود را یافته و کار بعد عاشره و من بای از
 سر نمی شناختم بگیراه از شدی روی جانانه و بکطرف از فکر ما
 بکار و چگونگی سر انجام ما بخود خیال می بستم و می گفتند ایدل اگر این مرد
 رضامند به چون گتم و اگر او را رضی شود یا مبارک چه حیل می یازم که میخواهد
 او را بیک صاع دق دهد و اگر او را هم رضا یا دفع گتم اگر چنان دست
 بیاورد بیلای بر سر تو خواهند آورد وصال نیافته جان از دست هم رود
 و اگر درین شهر بمانم شاید از شهر جنیان امین مانم گاه باشد معاند
 خبر بادش به رسد و بدست شعله غضب گرفتار شوم و از تن
 تا بر روز گریه میگردم و روز دیگر بنار آرمه لباس بپوشم آن صم

و بدینش با طعام و میوه و نظری گرفته روانه مقصد شدیم آن مرد از
 مهر بانی بسیار گفت ای جوان مرا هم بر تو رحم می آید و بر جان تو میترسم
 و ترا حق بر من نیابت شده و اگر تر از زودی در سستی جواب گویم زار
 بود که غریب بسوخته و آه غریبان را بجانب حضرت رحمان راه است
 و اگر از آمدن شما به پیش استمراریا بدین بدفتنه انگیزد من دستش
 را بوسیدم و گفتم **بیت** کمر برود و براه جانان - بادا چونش زار
 قهر بانی - ای پدر زنت مدید و همو این نکار ذره وار بادل زار چشم
 زار باطل خسته و جان نکار در هر شهر و دیار و کوشه و کنار گردیده
 ام الحال که بهر چشمه وصال و رسیدم **بیت** کی از دست خواهم رها
 کردنش - کنونم که باشد بلفظ امنش - شهر یار انا مدت پناه
 همه روز تا شب در خدمت آمد و میبودم و در بحر فزاری میفرودم
 و خواستکاری آن در کران بهام میبودم فایده نداشت و آفر با و
 گفتم عمر آدمی را از نای نیت و تو پیر و عاجز شده امروز یا فردا است
 که دنیا را خواهی گذاشت و سر ترا بدست دیگری باید بود و دست بدست
 کسی باشد و تو آنچه خیر خواهی و مصلحت اندیشی که باشت در حق خود

و طریق موفقت بجا آوردی و من بهمه ملائکه که در مصلحت دلدار رسد را نصیب
مصع دوست کو یار شود و روی جهان دشمن کیر: همان بهتر که مرا غفلت
 خود قبول کنی و اگر خود هم با من بیای بهتر از آن چه باشد آنمزد چون این
 سخن شنیده گفت ای جوان یکایک منیب یا خود فکری و با دقت مصلحتی که من
 ازین فزوده خوشنود گشته اورادعا گفته بحجره رفتم و همان مثل است
بیت و عده وصل چون شود نزدیک آتش شوق تیز تر گردد :-
 در آن شب زین شادی آرام گیرفتم و روز دیگر نیکمیت آنمزد رفتم و
 او را رنجور یافتم بیالینش شتافتم و از احوالش پرسیدم گفت که
 دیروز تیرایزبان آمد الحال چنان شد ظاهر از عمرش چیزی باقی نماند
 باری دختر خود را بتو سپردم و ترا و او را بخدا بشترط آنکه از من
 دور نری و از احوال من با خبر باشی چون این جهان را وداع
 کنم کار سازی من نموده بعد از آن اختیار بدست است شهادت یا
 بجان من دست داشته هفتت هم آنمزد زنده و رنجور بودم غمتمش از رجا
 بودل کردم و چون بر حمت ایزدی پیوست مبارک دختر را چادر بست
 بسرانده اخته بحجره من برد و من بکار سازی میت برداختم و بعد از

اتمام بحجره آدم و نوح و عیسی و محمد و ابراهیم آن صنم اند از مبیارک نریانی
 که آن نکار غنیمه گفت فلذنی یا خود اعی ملک صادق اینهمه سفارش
 در نیاب میکرد این از جمله خیانت است که ترا نجا طر میرسد الحال
 ردی و خود داری است ظالم کاری نکستی اینهمه تعب از که کشیدیم

عنا که و تپاه شود نیکو از نفس اماره بار محو ز یا خیرایش من سبز بر
 افکنده کینه ای رفتم و گوهر شک بنوک نره می سنغم و این ایات
 در سوز دل یکفتم **بیت** : ای فلک تا کی ست کاری
 چند بنده نیکوان خوار است : تا کی همچو کردنی سرو پا

کردیم سر تنم براه هواست : ای چشم پیشه از جفایکند
 بکمری از دفا بحیا بشکرت : بعد عمری که یار پیدا شد
 کام دل اندکی مهیشت : این اقامت بنه راه را چاکتم
 دین درونش سیاه را چکتم : شهر بار چند روز چنان با کمر
 دسوز در خفا کنده را ندیدم در شب آخر با حبارک مکنون خاطر خود را در
 میان آوردم چون این آه بر کشید و گفت حیف که دولت در سر نداشت
 درین ازین بهر بچ که بر سر تو کشیدم ضایعه شد ای پسر اندکی بخود است
 عیش خود بیا و روز خود سیاه کن توان بنیسه که از دست ملک
 صادق جان توانی بردی میتوانی شد که دختر را برود می بصیت و
 سلامت بی خیانت بخدمت ملک صادق بریم و از در خواهم نه
 او را بتو داد که از دین اضطرار را دیدم دم بخود کشیدم و بکنجی
 خردیم و دل بر فراق نهادم و در عین وصال آن سیاه سنگدل
 هر چند عشق بیشتر و بدلقاب میر جمی برود کشید و در قاصت سخت
 ترکوشید تا کاری بجای رسید که مرا از دیدن آن مسکین نازنین بانه
 کردید **بیت** رقیبه باین کعبه جوئی ندیدم : سیاهی باین سخت

روى نديدیم :- يہ پيشين چي بيستہ ہر چہ کردم :- بجز تندی و زشت
خوى نديدیم :- و از ہمہ سخت تر آن بود کہ آن ماہ و شش نيز از صورت
احوال متغير بود و دکاہى از دکاہى احوال استغفار ميکرد و مبارک بہمين
تشکين مي داد کہ ان شاء اللہ تعالٰی چون ث ہزارہ بد يار چين سپيد
بعد از عيش و آئين شہر بطريق تمام عروسى نمودہ گفتہ اخوانہ
ہر چند مبارک برفتن تعجيل ميکردن التماس مينيودم کہ بکبد و روز و بکبد
باشم و بکبد لحظہ اغنيت ميشم و م عاقبت کار از التماس گذشت
بمبارک گفتہ کہ من از ملک چين و صل دختر عموى گذشتم چہ شود کہ
درين شہر بمانم و در خدمت دہى تادست دار کردن اين نازنين در
آورم گفت اين خيال باطلست ملک صادق ازين دختر دست بر نخی
دار و آخر ہر وسيلہ کہ باشد اين شہر را مستحرم زير و زبر ميکنہ ات
وقت ما را در بلا گرفتار و متلاک در اند کہ ہر ساعت مرگ از خدا بطليم
ز همان بہتر است کہ دست ازين بدارى ورنہ ان بکفرت اري و کار
خود را بد و واکند اري تا خدا راجي کند و ملک صادق او را بتودہ گفتہ
انظالم الکی دست ازين معشوقى بر ميہ ارد مبارک گفت چيزي

میدانم که ملک صادق دختر را به بنید از خانه رفت که گفت که نام است
نویس اول که بدرت را بمیان جنیان میبرد ایشان در میان میگردند
و از او میگردند و خوشی و مطایبه و ستم و ظریفی میخوانند من به بدرت
شکوه میگردم و بیکر یار که رفتم از او خدای چند سافت و شسته از آن
ببر کرده بمن داد و مرا گفت که ازین بدن خود طلاست چون چنان
کردم جنیان از بود آن روغن از من نفرت میکردند و پیرامون من
نمی آمدند و از آن روغن قدری دارم بدین دختر میمالم تا ملک از او
نفرت نشود بعد از آن التماس نموده بجهت تو میگردم باین قصه
ساکت کرد و تهنیه سفر گرفت و بجهت خدمتکاری آن کلمه را که نیت می
خرید و از شتر با کشتی بجهت کجاوه ایشان نیز خرید و دو شتر را بجهت
خود من گرفته و خیمه محقری هم انجام داد از شهر بیرون آمدم و همه جای
مبارک تمام شتر کجاوه در دست داشت و مرا گردان کرد بدین نمیکند
و شب روز چه در راه و چه در منزل حرارت و کسبای جنیان چه باید و نشاید
میگردن و نگاه سه ماه راه پیچیدم و در شب در منزلی نیاسودم بلکه دو
منزل را یکی می نمودیم در آنجا راه به او نرسیدیم غلغله خیلان شنیدیم

بدین آن رسیدیم غرض از این ملک صادق بودند دانسته بود که آن
 نکار را بدست آورده ایم جنیان مراد مبارک را مبارکباد می نمودند گفتند
 ملک انتظار ما میکند اگر رضایید شما را از دفتر نزد ملک رسیدیم مبارک
 گفت که مصیبت نمی بینیم که بیم آن هست که دختر را از دیدن شما گذشت
 از جای می رود و گفتند صلح ما همه آنست که آن صلح ترا است و در سفر
 خدمت ملک رفتند که بخت برنده باقی در دست و عیون متفرقه
 که اگر مارا کاری افتد مددکار باشند اما دختر را از این خبر بخود بپارسان
 سباده حال کسی همچون تپاه دل مبتلا غصه و روزم چون شب سیاه
 تنهایی حزین بسیار کردم تا از آن روشن بریدن آن کل اندام نگفت
 او را بایده او را از حال ملک صادق خبر دهیم و به بیم او در چه خیال است
 و چون خدمت او بیان نمود آن نازنین توجه و فغان در گرفت
 و گریه و زاری میکرد که بپارسان تقصیر من چه بود که از وطن آورده و اسیر
 کرده اید و به این جنیان خود را داد مگر رحم در دل شما نیست من در
 شب زفاف آن پادشاه را داده بیکانه تاب میگذردید جنیان را
 اینرا بشما چه فایده خنجر می اندازم که بر خود زخم و از بلا بر هم **بیت** ای شما

غولان پر مکر و فسون: ای شما در حیل و کینه و فتنه روز
اول این همه تند ویر و شید: دین همه زرق و فسون و مکر و کید: باز
این نیز ملک دین حیل و کرمی: ای شما در سحر و ساری سامری: در
کجا باشد خفین طلوع روا: ای مسلمانان بترسید از خدا: چو آن صتم
این سخنان بکفت دل مبارک به حال ما دو بیدل بسوخت اما اعلی
نداشت بعد از آنکه مرا بخود آورد و هر زمان که بود هر دو را تسکین نمود
از آن روغن بدان نازک بن طلعه نمود اما دل عاشق کجا از گفتگو
تسکین کند روز به نیمه اول گذشت و شب در حالت که مبارک در خواب
بود با بهشکی خود را بخدمت آن صتم رسانیدم و سر در قدمش
بر حجت من خلی و در قول من کذب نیست را از روزی که صورت ترا
دیدم ام مهربان و دل خرنیده ام و دل از زندگی پریده ام
و حیات ترا بر خود گزیده ام چنانکه **بیت** کس کجا جان خود به شمش داد
بیک از بخت نارس فریاد: هست جان داو نم بسلی خوشتر: اگر کند
و بگری ترا در بر: ای زهر تو گشته بخور و خواب زهر حیرت چشیده
جای شراب: مدتی کوه و دشت پیموده: هیچ جایگزین نماند:

دارم امید از خدا که هر چه میگوید مانند مرا بفضل عظیم: بر لال وصال
 تو آخر: در بهشت جمال تو آخر: کار یایم بر غم مدعیان: مدت العمر
 کوری شیطان: چون گفته من از کذب بهر بود و در دل آن زیبا
 نکار از رخ نمود و گفت فلانی چون میدانیستی که چنین بکار در بی است
 چه از شهر درآمدی گفتند بدو سبب یکی قضا و دیگری هم بادت و قتل
 داشت که معاندی ببادت: رساند دفته پیدا شود باز ملک صادق
 دست یابد و همه را بلاء بر سر آورد و گفت خوب مدبر حضرت غفور است
 چشمم کرم از خدا اکبر داریم اما ای جوان دل در قانع و فای تو بستم
 تو هم باید خراموشی نکنی من از این سخن بی طاقت شدم و زار گفتم
 و گفتم ای پادشاهان بخدا می سپارم: باور کن که دست
 ز دامن پادشاه: و هر دو دست در آغوش یکدیگر در آورده
 بیوش نشدیم وقتی بهوش آیدیم که آواز جنیان شنیدیم از همین
 بیرون و دیدیم چند نفر از معتمدان ملک صادق بودند که بطلب
 آمده بودند و دست خلعت فاخره بجهت ما آورده و همو
 بر او بریدند و بکار بجهت ملکدار فی الحال آن صنم را در هوش نهادند

و تخیلی هم بجهت من و مبارک آن آورند و ما را بفرستند تا جاده او چنان
 هر دو بر سر گرفته با وج رفتند و بعد از ترسه روزها را آن خدمت ملک صادق
 رسانیدند ملک آن بچه لازمه احترام و تعظیم بود در باره باکی آورد و تحسین
 بسیار کرد و متوجه حرم شد بدیدن آن صتم رفت همینکه نیز دیکه او میرود
 آن یوزنا خوشی را نشید را اثر طلال درنا صیغه آن متا به میکند و زنک و روزه
 او را بجای خود نمی بیند بیرون آمده ما را طلبید همینکه پیش رفتیم آن ملک صادق
 بود که پیش ازین دیده بودم که زنک را فروخته و با تش زنک سوخته
 خطاب بسیار کرده گفت ای زبانه نه جو خود منظران کردی که خیانت کنی
 این زنک و بجهت و این خیال از کبت دردم مبارک بید نشوار کن
 عورت خود را نمود که خیانت از من بچه بسبب نطق در رسد من در روزی
 که بان خدمت مأمور شدم قطع رجولیت خود نموده بخان ملک سپرد
 و اندک هم بسلیمانی از او گرفته جراحت خود را بان به کرده پس ملک
 من کرده خطاب نمود که تو این خیال باطل و سوزا بر خام در سر بود
 و انهم چه باید کرد مشبه با آن تقدیر دردم پس نبود که معشوقم را از من
 برده بود که صد دایره و آزار هم بود حشمت و جاهلیت آن خندان

برس انتر کوه که خود را تفتیش پیش دیده خنجر از مبارک شنبه بر
 ملک صادق انداختم اما ندانستم که نوک خنجر بر بدن او رسیده یا نه همین
 دانم که در پیش پا پس غلطید و بر زمین افتاد و نفسش از ترود ایستاد
 مرا کمان آنگاه زده است متحیر شدم که من ضربتی نزد من این چهارم دیدم
 که آهسته آهسته کوچک تر میشد تا اینکه بنیاه کوی که اطفال بان بازی
 کنند رسید و از زمین بلند گردید و بهوارفت و من نظریاد داشته
 تا آنکه غایب و ناگاه از هوا فرو آمد چون رعد خروشدید و برق
 جبهه یک جفت لکد بر تخته سینه من زد که مهره هشتم بر من چسبید
 و در دم بچپ و بچپ دوشدم چون بهوش آمدم خود را در میان می دیدم
 که بر چهار طرف بغیر از یک رویان و خا و غیبیان چینی نبود و آه
 از دل بر کشیدم چشم بر هم نهادم و لب بجزر کشدم و از کرده توبه
 کردم فایده نکرد و بچپ و بچپ آه دنا لاله ام الا اثری ترتیب نبود و در تیر
 ام منفی و غر بکشود همچون دار سالک کوه و دشت گردیدم و از
 خود خواب بریدم و در میان مردمان می نیاسودم و در هر گوشه
 و کناره تحف نموده از هر که دیدم از مقام ملک صادق پرسیدم نام و

نشان او را سپید کشیدیم عاقبت نیز بر او سپید شد و بدل نشان
 بستیم که خود را از قبیله پسران در حله حرمان و از زندگی از مرک پرتر
 بر نام و خود را بکوهی کشیدیم که شاید خود را بر پرند از هم و از از از قبیله
 یابیم از قضا آن کوی بود که این درویشان رسیده بودند و آن
 مرد عابد را دیده و بابت رت او روانه این طرف گردیده و مخلص کلام
 آنکه بخدمت آن مرد عابد رسیدیم و آن مرد مرا هم نشان بخدمت پادشاه
 و ملازم سلطان عالیشان ~~نشان~~ بدین سوخت ستاده
~~الان~~ یکی در خدمت بادشاه و الا جای نشسته ایم و دل شفقت
 امده بسته تا به بنیم بعد از این روز در درویشان جگر سوز در حله
 کار است **بیت** رو بر نگاه کبریا داریم ~~چشم~~ چشم امده از خدا داریم
 تا که این ~~بفضل~~ بفضله عظیم ~~برسانند~~ برسانند بوصول بایر قدیم ~~و سلطان~~
 از او بخت نیز در دعا با درویشان رفاقت نموده این نراد لاری
 بمنزله **تولد شدن** فرزندان **پادشاه** و مقصود **فایز شدن**
درویشان را بی کوه که تیر دعا پیر با آن دل شدگان بنده
 اجابت مقرون گردیده و از حرم بادشاه غلغله و سحر خوری

اینک که دیده خواهی سرافرازان چاکرگاه دودیدند و نوره مولود فرزند پادشاه
 رسانیدند و گفتند پادشاه دولت پاینده و افتاب حشمت تابنده
 پادشاه **بیت** هم بکام دوستان و هر پادشاه دشمن را سرزمین برکنده
 پادشاه **بیت** شکر این دو که شاه را کردید **بیت** بخت فرخنده عاقبت محمود
 یعنی از برج سلطنت بای **بیت** کشته طالع بطالع مسعود **بیت** که چاش
 روان شاه و سپاه **بیت** چون همی عبید میشود خوش شود **بیت** از ادب
 از استماع این نژاده از هموش رفت و چون بهوش آمد بر سید که
 از اهل حرم کسی نبود که حامله باشد این عطیه از کجای او را نمود گفت
 خلعت خاصه که سلطان چند ماه قبل ازین غضب کرده بودند
 و او در گوشه خفا منزوی بود کسی هم او را از خوف سطوت پادشاه
 برستاری میگردانام او را در خدمت ندگور نیافتند و که بانوان
 را برستاری میکردند تا به بنده حشمت چون خواهد شد بحمد الله که
 بسری آورده پادشاه سرو با برهنه بچرم رفته و قفل را بعلی گرفته
 بیرون آورد و در قدم در درون آن افتاده گفت **بیت** شکر الله
 که فرمودم دوستان شاه بخت یار **بیت** هم بحمد الله از فضل نیردان

[illegible]

اتفاق بین دو مادر و پسر و طفل ناپیدا شد شاه و یاران نیز گریان
 و ازین حادثه عجب حیران و غافل گشتند و بخت بد و نیکو
 بستند و درویشان و مسوختن سر بخیزه فرو بردند و راه دروناک از دل
 صد جاک بر آوردند و خلق مملکت ازین متعجبند هر یک بجهت حصول
 مطلبش به بدرگاه ابد مناجات و حاجت خواهی مشغول گردیدند و
 سلامتی حال آن مولود عاقبت محمود را از خدا طلبیدند که بکرم حضرت
 معبود بعد از شدت فزع میزور و آن طفل را بگوارا و زرین و گوارا
 پوشش مرصع مردار بد و در بعد از دور و ز باز آوردند و از خلدانی هم
 خرم و شادان شدند بیک از آن صورت واقعه حیران ماندند و هیچ
 یک نمیدانستند که آن قضیه چه بود و فاعل که بود یا مدت در جنت
 و دشتخانه بجهت درویشان نیکه مرتب ورا بطه مقرر فرمود و بجهت
 چون از دیوان فارغ میشد با درویشان در نیکه ایشان صحبت
 می نشست در ماه مکتوب پستورند کورث هزاره و در روز ناپیدای
 شد و چون او را می آوردند تحفه چند از لباس و دیگر اخیاس
 که دیده از دیدنش سیر و عقل از شنیدنش تیره میشد با او بود

تا آنکه سن او هفت سالگی رسید در این تمام عمر بر قریب بود و مادر
 بشورت درویشان عریضه به نینوال نوشته که سلام محبت و نیاز
 مشتاقانه لذت محرومان را ملازمت محروم و از ملاطفت با یوس
 تجرمت آستان محروم عالمیان و ملای این بیچارگان رسیده
 معروضه نماید که اگر شفقت مبدول داشته این حیرت زدگان را
 ازین حسرت نجات داده بسر منزل مقصود یعنی عینه بوس آستان
 سموال مکان و ملازمت نهنگان عالی شان دلالت نماید بدور
 نیست ذره را سر چشمه خورشید انوار است زیاده گستاخی را از سر
 عفو است و در روز ناپدید شدن شایسته ازاده بخت عریضه را در غفل
 او کند آینه منتظر جواب بودند که از پرده عصمت چه رخ نماید چون
 بسر غایت در شب در آمد در وقتیکه آزاد بخت عیادت بالوف
 در کعبه درویشان بصحبت مشغول بودند و بر ساعت انتقالی
 میزدند که آیا جواب عریضه پرسیده یا موقوف مانده که ناگاه کاغذی
 در دامن بادش گذشت چون نیکشاید شده پاهای عریضه
 که بر پشت آن نوشته که آزاد بخت استند عا و موصول ملازمت

ما کرد و بچیت هرگز نخواست که ما را بجای فرزند عزیز است
 قسم که درج نموده یزدند قبول افتاد چند نفر دلیل فرستاده شد
 که شما را نزدی میارند از قضا جسته داریم و منتظریم که در روز
 خورم و خندان شدند که ناگاه چهار پنجکس بر کریمان یاران چسبید
 بلند کردند اینان با وجود اختیار از هیبت هر کس گشتند و چون
 بخود آمدند در جای بودند که در عمر بصفتای آن جایندیده **ست**

جای و ندیده طرفه جایست	چون تا بهشت باصفایست
مملو شد از گل دریا حسین	چون حسن نکا رسد و شیرین
صفتش همه بر زلاله دکل	طرفش همه بر ز صوت میل
بر میوه درختها ز آن باغ	بر سینه سدره سوخته داغ
بر هر طرفی بر آب نهر است	کز حسرت او خراب سپهر است
هر سر و ده بر کن او بود	مانند خضر آب جو بود
قمری در دی بجایست کوکوب	شبه اشده بر کشید با هو
هر سوز و ناله است و شیهه	بر خواسته صد هزار غوغا
یا غم که از زلف نه اوست	در هر گوشه فضا اوست

چون از ادب گشت دیار از آن بختیاریان
 و صورت بیل مست و مدحوش گردیدند چون بخود آمدند و آواز است
 شنیدند که حکم ملک است که سرور سلیمانی در چشم ایشان کشید و حال
 چشمها را ایشان شورش بنیاد کرد چند قطره آب بختیاری روشن گردید
 نظر کردند جمعی بر بیان دادیدند در برابر ایستاده فی الحال از حجاب
 و کمره توغیم ایشان خم کردند بر بیان گفتند ملک معظم ملک شهباز
 شهباز بن شاه و از ملک نایب ملک سلیمان شما را میطلبید
 از ادب گشت و در دین رفته اند نه برفاقت ایشان هر چند نظر
 کردند از آن باغ بهشت آئین گشاده پدید نمود تا اینکه سجده رسیدند
 که از قصور بقیصو بهشت غیر برنت خبر میدادند از ادب گشت از در دهم درگاه
 برده در کار یک خرس کل میان یازار آواز ساز نو از آواز
 درون یکوش میرسد بدان که گوش کردون که میگردید و غود و
 موسیقار و چنگ و تار و دوت و بریط غنغلی افکنده چون بدرون رفتند
 مجلسی دیدند بمثل و نظیر است و او زنک و صدی در کسی دیم تحت
 بسیار در گوشه و کنار جای گرفته همه مرصع نگار و نازنین بر

زاد از این شهر است محمد بن یحیی که در روزگار گذشته و مجلسی داده از نسبت نشان
گشته مملو از قبیل ماه و نشان تخنیه از زوز ناب بصدور زده ملک الملک بریزدادان ملک
شهباز بن شهبال بن شاه رخ بر فرزند یکمیده زده غریب از نسبت تمام زمانه

بر نیرامی پس هفت سالگی در کائنات نشسته ببادش هزاره بخیر مشغول بود
آزاد گشت و در دین از غفلت بیگانه شد که عرق عرق نشسته سر
خجسته پیش افکند و گفت **بیت** ای مستخر ترا جهان ساخته

اسی جهان را وجود تو یابینه
 که ترا می سزد سلیمانیت
 کاسی کو نیم سیه از آینه
 بجای آورد این ترا برکت و صندلی جا دادند و به نعمت ابرو پرداخته و آن
 روز به شربت گذرانیدند روز دیگر ملک شهباز از کیفیت افاقت و توقفت
 آزاد گشت و در روین استغفار نمود از ادبخت کنجینه سوزن باز کرد
 و تعریف در دین آغاز کرد و آنچه از طلبکار فرزند بودن و شب بیدار شدن
 رفتن و در دین ترا در چهار طاق دیدن و سر گذشت و در نظر را در همان شب
 شنیدن و در دین ترا بیاگاه طلبیدن و سر گذشت و در نظر دیگر از این
 پرسیدن و باین نیز از احوال خود میان کردن و فرزند حصول مطلب
 یاد رسیدن و خود منتظر مطالب بودن و از درگاه حضرت ابد با جماعت
 مناجات کردن و تیر دعا بهر حاجت رسیدن و همانند شهباز
 نجات یافتن و از قدم در دین ترا مبارک دانستن و بهر تحصیل
 مقاصد این بستان و درین هفت سال منتظر لطف الهی نشستن
 تا که از کجا مطالب این حصول یابد و حال نچند مدت ملک الملک نشستن

پس در بهر حال از این جهت که ایشان را بیان نمود چون ملک شهباز حال
 این نرستانند و نفس بر آن نقران مهربان و نظر عاطفت بر حالت آن
 نکران کردید و فرموده یاری بدیشان رسانید و امر فرمود که دیوان و پریان
 و غفرتیان در رویه سکون سیده گردیده نامهربانیت مان دزیرگان
 جن دبری که در اقصاء بلاد بر دیگر ساکن بودند ایشان نزد دی برگاه
 فردوس شهباه حاضر سازند و در نامها درج کردند که اگر آدمی زادی یا
 نزد ایشان نباشد یا خود را بیارند و اگر از فرمان نایب حضرت سلیمان
 سرچینه مورد تنبیه و سیاست خوانند بود در همان دم دیوان و پریان و
 غفرتیان و جنیان تنه بر هوا گرفته سیران و طیران در آمده با طراف
 و کثافت عالم منتشر گردیده هر یک بجاییکه مأمور بودند رو نمودند ملک
 با باران بصحبت و غنرت مشغول شدند در انشاء صحبت بصحبت ایشان
 حکایت کرد که من هم مدتی بود از حضرت رحمان و خالق التسلیمان
 طلبی که از فرزندم تا آنکه حضرت و اهل بی مت دماند امی بی است
 بید قدرت نطفه این فرزند را در رحم مادرش خلق آن موقوف دی است
 نظر کردم که اگر دختر و اگر پسر باشد هر طفلی که از اینا را آدم که نمراد داشته

یک نفر از ایشان قسم خوردند الا بادشاه جنیان در پاست
 قلزم که سر به پیش افکنده بود ملک بسیار دور از روح پاک حضرت سلیمان
 قسم داد و گفت در روز دیکه که بدر باستقیان ایشان آمده و خلق را
 نیز فرموده تماشای ایشان را و در این تیر تماشای ایشان رفت بودم
 چون دختر را دیدم که گرفتار شدم و جلد اسب را گرفته در آتش میدیم
 و از آنجا صاحب کردیم چون آنجناب فرنگی بنهاد خان بجبهت تکلیف
 او را که بیایند در عالم انصاحب مرد مردانند یا ختم فرمودم تا او را
 نیز از غرق شدن خلاص کردند و در نزد ماست ملک بسیار گفت
 آنچه حق است این جهان آدمی را دوستی است و در راه آواز را
 بسیار کشیده و الحال ملتجی بجا گردید و باید او را بمن بخشید تا به او رفتم
 که عهد کرده ام گفت امر ملک الملوکست فرمود او را حاضر کردند و
 هر چند تقصیر و عتبه یا بدشاهت کرده یکی متهمایا کردند که مار را از
 وی خبری نیست ملک فرمود کسی دیگر از اولاد جنیان مانده که بخصور نماید
 باینکه بقتله شمشل حاید و که قلعه محکم بعلم سحر و قلم که می ساخته و
 در آنجا نشسته و کسی را با او دسترس نیست ملک فرمود سپاه غنیمت را از

[illegible]

امر فرمود که یک بولایت
 نند و اینان یکی از خدمت
 ملک شهباز بجزمت و اعزاز از مرض گرفته و بیدار چون بولایت خود
 رسیدند بادت نام و یادش بپادگان بمقر سلطنت خود ساکن
 گردیدند و با مظلومی خود نمیکشیدند و خواهی زاده بینی و پنهان
 و از خدمت ازاد گشت و نشاء زاده بختیار و کالت و سپه سالار ملک
 شهباز را مقرر گشته همیشه میان ایشان رابطه دوستی داشتند

والله المستعان

تمام شده نسخه چاپ در ویش بدست خط عقیدت کزین فتح الدین مریز
 جمعه تحریر باد





100 225708

Perzsa 0.77.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

